اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۷۶
چهارشنبه ۷ آذر ۱۳۸۶
بها ۲۰۰۰ ریال

از دردسرهای یک زن صیغه‌ای

شخصیت چگونه شکل می‌گیرد
دانشمند می‌شویم یا قاتل؟

مهمترین عامل طول عمر

راه‌های به کار انداختن فکر

وحشت در مترو

LG
Life's Good

بدون تسمه = بدون لرزش و بی صدا DD

نصب رایگان

A A A

۷ کیلو

WD-14120RD

- ۱۰۰٪ خشک کن
- دارای سیستم Direct Drive (DD)
- سرعت موتور ۴۰۰ تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
- سیستم شستشوی تمام اتوماتیک هوشمند
- دارای سیستم شستشوی اولیه . توقف آبکشی و آبکشی اضافی
- درب بزرگ با زاویه بازشدن ۱۸۰ درجه برای البسه بزرگ و حجیم
- قابلیت برنامه ریزی شستشو تا ۱۹ ساعت
- دارای دو ورودی شیر آب سرد و گرم
- حداقل مصرف برق (نمودار مصرف انرژی **A**)

فقط با ضمانت‌نامه فارسی گلدیران
بیش از ۳۰۰ مرکز خدمات پس از فروش
دفتر خدمات پس از فروش: ۸۷۲۳۲۳۷ - ۸۷۴۶۲۹۸۰
گلدیران نماینده انحصاری محصولات خانگی ال‌جی در ایران
www.goldiran.ir www.lge.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
گزارش رنگی ---------------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
تحول ارتباطهای مردمی ---------------------------- ۱۶
چرا بچه‌ها دروغ می‌گویند ---------------------------- ۱۷
قتل برای ترحم ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
سرگذشت‌های واقعی ---------------------------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۵
ریشه‌های اضطراب در جوانان ---------------------------- ۲۶
ازدواج موفق ---------------------------- ۲۶
فرهنگ مردم ---------------------------- ۲۷
گزارش از زندانها ---------------------------- ۲۸
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ---------------------------- ۳۰
زندگی رنگین ---------------------------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
مردان سه برابر زنان کشته می‌شوند! ---------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ---------------------------- ۳۸
گزارش شهرستان ---------------------------- ۴۰
تفاوت زنان و مردان از نگاه علم ---------------------------- ۴۰
معجزه طبیعت ---------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------------------------- ۴۴
ترازو - داستان جان ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
تغییر کلمات زندگیتان را دگرگون می‌کند ---------------------------- ۶۱
ایستگاه لبخند ---------------------------- ۶۲
کار مهمترین عامل طول عمر ---------------------------- ۶۳
یک دقیقه با دنیای علم ---------------------------- ۶۴
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ---------------------------- ۶۶

اطلاعات هفتگی
صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۶۳ - چهارشنبه ۴ آذر ۱۳۸۳
۱۰ شوال ۱۴۲۵ ۲۴ نوامبر ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

سالروز شهادت آیت الله مدرس

دهم آذرماه مصادف است با سالروز شهادت **آیت‌الله «سید حسن مدرس»**.

آیت‌الله سیدحسن مدرس یکی از بزرگترین علماء و مبارزان برجسته روحانیت، کسی است که بارها فریاد عدالت‌خواهی سر داد و بارها علیه ظلم رضاخانی فریاد برآورد و بارها هم تهدید شد.

در مجلس آن زمان هنگامی که رأی گرفته می‌شد با اینکه ایشان از محبوبیت بالایی برخوردار بودند، رأی ایشان نادیده گرفته شد و تمام آرایی که به او داده بودند، با تقلب و فتنه از دور خارج کردند. ایشان که از تیزهوشی بالایی برخوردار بودند در مجلس فریاد برآوردند که همه رأی مرا خوردید پس آن یک رأیی که خودم به خودم دادم چه شد؟

جمله معروف «سیاست ما عین دیانت ماست و دیانت ما عین سیاست ما» از آیت‌الله مدرس است.

یاد آن عالم بزرگ گرامی باد.

شهادت حضرت عبدالعظیم حسنی(س)

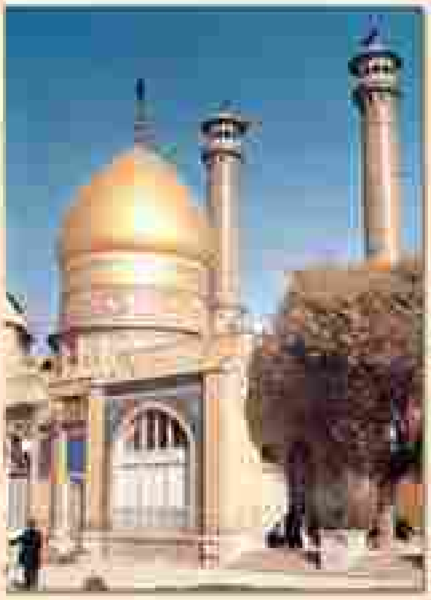

حضرت عبدالعظیم حسنی(س) در پانزدهم شوال سال ۲۵۲ هجری قمری به شهادت رسید.

آن حضرت از نسل امام حسن مجتبی(ع) بود. حضرت عبدالعظیم دارای کرامات بسیاری بوده و هست و از فضایل او می‌توان به این نکته اشاره کرد که وی مورد وثوق و تأیید چند تن از اهل بیت پیامبر گرامی بود و از آن بزرگواران نقل حدیث می‌کرد.

شایان ذکر است که حضرت عبدالعظیم(س) براثر ظلم و جور معتزر حاکم وقت عباسی به شهرری مهاجرت و از آنجا با مسلمانان ارتباط برقرار کرد.

حرم حضرت عبدالعظیم(س) در شهرری، امروزه زیارتگاه دوستان پیامبر و اهل بیت آن حضرت است.

ولادت شهید ثانی

شیخ زین‌الدین ابن‌علی الشامی معروف به شهید ثانی در روز سیزدهم شوال سال ۹۱۱ هجری قمری ولادت یافت.

شهید ثانی جلالت و مقام و منزلت رفیعی داشت و آنقدر بلندمرتبه بود که علماء بزرگی در شرح احوال آن بزرگوار کتابها و رسائل نوشتند. «**ابن‌العودی**» از مهمترین آنهاست که رساله‌ای در شرح احوال شهید ثانی نوشته است.

تألیفات شهید ثانی زیادند و غالباً در دسترس. از جمله آنها «**شرح لمعه**» است که در مدت شش ماه و شش روز نوشته شده است.

شهید ثانی در طریق قسطنطنیه در ساحل بحر کشته شد.

وفات شیخ حسین حارثی

محمدبن شیخ حسین الحارثی در دوازدهم شوال سال ۱۰۳۰ هجری قمری در اصفهان وفات یافت و جنازه وی را به مشهد منتقل کردند.

قبر شریف این عالم بزرگ تشیع در جوار روضه رضویه در مشهد مقدس وجود دارد و مردم اعتقاد زیادی به مزار آن جناب دارند و نذورات فراوانی به بقعه شریفش می‌برند. علماء رجال و بزرگان علوم اسلامی، جلالت قدر و بزرگی شأن و مرتبه وی را بارها متذکر شده‌اند و خوشه‌چینان محضرش مدتها بر سر سفره فضل و دانش وی بهره‌ها بردند.

نسبت شریف وی به «**حارث اعور همدانی**» منتهی می‌شود که از اصحاب و دوستان امیرالمؤمنین است.

هیچ لباسی برازنده‌تر از تندرستی نیست
● حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمدامین
جوادی

با منافع ملی شوخی نکنیم

بارها درباره ضرورت توجه به منافع ملی صحبت کرده‌ایم. منافع ملی کشور مناقشه‌بردار نیست. در هیچ کجای این عالم خاکی هم هیچ دولت و ملت خردورزی بر سر آن معامله و یا شوخی نمی‌کند.

مثال ساده آن آمریکاست. در تمام دوره‌های انتخابات ریاست جمهوری شاهد آن هستیم که دعوای جمهوریخواهان و دموکراتها هرگز آسیبی به منافع ملی آمریکا نزده است. تقریباً تمام گروههای سیاسی در این مورد اتفاق‌نظر دارند. یعنی یک خط قرمز در تمام مبارزات حزبی وجود دارد که همگان رعایت آن را واجب می‌دانند.

دعوایی هم اگر هست برمی‌گردد به کاهش و یا افزایش مالیات، نرخ بیکاری و سیاستهای اقتصادی و مسائلی از این دست. اما هیچ‌کدام کاری نمی‌کنند تا مملکت ضرر کند. اصلاً همه دعواها برای این است که سهم بیشتری به آمریکا و منافع آمریکا برسد. نه‌تنها در آمریکا بلکه در بسیاری از کشورهای دنیا نیز وضع به همین منوال است. کسی به کشور خود صدمه نمی‌زند و به مردم و جوانان کشور خیانت نمی‌کند.

به همین کشور همسایه خودمان ترکیه نگاه بکنیم. آنها هر وقت صحبت سر منافع اقتصادی دولت و یا شرکت‌های ترکیه‌ای می‌شود با وجود همه جنگ و دعواهایی که احزاب در این کشور دارند، چنان متحد و با قاطعیت صحبت می‌کنند که کسی نمی‌تواند با آنان شوخی کند. موضعگیری سیاستمداران این کشور درباره قرارداد گاز با ایران و نیز اتحاد دولت و بخش خصوصی بر سر ماجرای «ترک سل» و «تاو» به خوبی بیانگر همین نکته است.

حال اگر بخواهیم مقایسه‌ای به عمل آوریم درمی‌یابیم که متاءسفانه از آنجا که همه چیز در کشور ما باید تفاوتی آشکار با عالم داشته باشد، در بسیاری از دعواهای حزبی و جناحی در این کشور، منافع ملی نادیده گرفته می‌شود و کسی را با زیانهای وارده کاری نیست.

به آخرین مورد از این دست نادیده گرفتن‌ها اشاره می‌کنیم.

بیش از دو دهه است که پروژه فرودگاه امام خمینی به عنوان یکی از دستاوردهای بزرگ و مهم انقلاب بر سر زبانها بود تا اینکه سرانجام قرار شد این فرودگاه افتتاح شود و این امر هم صورت گرفت اما اینک ماههاست که از پایان کار فرودگاه می‌گذرد و صدها میلیارد تومان و صدها میلیون دلار سرمایه‌گذاری انجام شده در این فرودگاه خاک می‌خورد و هنوز از راه‌اندازی آن خبری نیست. معمولاً در پروژه‌های اقتصادی هر روز تاءخیر خسارتهای بی‌شماری را به دنبال می‌آورد. هر روز استفاده از این فرودگاه چند میلیون دلار بازگشت سرمایه را نصیب ایران می‌کند اما هیچ‌کس این میلیونها دلار در روز را نمی‌بیند و پرونده این ماجرا با کنار رفتن وزیر بسته می‌شود و همه به کار خودشان مشغول می‌شوند و کسی نیست بپرسد که پس این میلیونها دلاری که هر روز از دست می‌رود چه می‌شود؟ آیا اینها پول بیت‌المال نیست؟

قرارداد اپراتور دوم تلفن همراه هم طبق گفته دولت میلیونها دلار سود نصیب کشور می‌کند و مشکلات مخابراتی کشور را از بین می‌برد اما این قرارداد هم در رفت و آمد دولت و مجلس بلاتکلیف مانده و اصلاً کسی نیست از سرمایه‌های تلف شده در این باره صحبت کند و دلش برای منافع ملی این مملکت بسوزد.

من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم در مقام تاءیید یا تکذیب قراردادهای دولتی برآیم و بگویم همه قراردادهایی که منعقد می‌شوند کاملاً منصفانه و عاقلانه و درست هستند اما حرف من این است که اگر این قراردادها خائنانه منعقد شده‌اند پس چرا با منعقدکنندگان چنین قراردادهایی برخورد نمی‌شود؟ اگر در قضیه فرودگاه امام خمینی اهمال و قصور و خیانتی صورت گرفته، پس چرا مساءله با برکناری وزیر فراموش شده و دیگر کسی به سراغ آن نمی‌رود؟ و دقیقاً همین خاموشی

نامه‌های بدون واسطه

یا صاحب الزمان(عج)

مهدی‌جان، غم سرگردانی و حیرانی، غم زمانه بی‌وفا و کمبود مهر و عاطفه، ظلم ظالمان و جور و ستم دنیازدگان و رنج و درد محرومان و مستضعفان، روزگارمان را به سیاهی و پلشتی تهدید می‌کند.

ای عزیز دل فاطمه(س)، سخت در انتظار روز آمدنت هستیم. آیا چشم انتظاری بس نیست؟

اگر دردم یکی بودی...

با سلام به حضور همه عزیزانی که این رنجنامه را می‌خوانند. زنی هستم ۵۰ ساله اهل استان سرسبز گلستان و دارای ۷ فرزندی که پدرشان ۷ سال پیش برای همیشه خاموش شد و به دیار باقی شتافت. آشنایی من با مجله شما به سالهای قبل از انقلاب برمی‌گردد. نامه‌ای را که می‌خوانید پسرم برای شما می‌نویسد زیرا چند ماهی است که سکته کرده‌ام و قادر به انجام کارهای خودم نیستم.

بعد از مرگ همسرم خودم را به آب و آتش زدم تا فرزندانم راحت زندگی کنند و در زندگی سختی نکشند. در خانه‌های مردم کار کردم، زمین اجاره کردم و کشاورزی کردم، آنان هم پابه‌پای من تلاش کردند. دو سال بعد از مرگ همسرم دو دختر نوجوانم را که یکی ۱۶ سال و دیگری ۱۴ سال داشت شوهر دادم. پسر بزرگم که حالا ۱۳ سال دارد از مدرسه درآمد تا کمک خرج زندگی باشد. ۴ فرزند دیگرم که دوتای آنها دختر و ۲تا پسر بودند به مدرسه می‌رفتند و کشاورزی هم می‌کردند. در سال گذشته هر دو دخترم را از مدرسه درآوردم و نامزد دادم. اما از پنج ماه پیش که سکته کرده‌ام، در خانه افتاده‌ام و نمی‌توانم کار کنم. پسرم مجبور شد برای درمانم پول قرض کند. حال که نیمی از ماه پربرکت رمضان می‌گذرد هنوز فرزندانم نتوانسته‌اند یک غذای مناسب روزه‌دار بخورند، دیگر گریه امانم را بریده است. آنها اعتراضی ندارند اما دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. اگر کسی باشد که به ما ۴۰۰ هزار تومان کمک کند، هم بدهکاری خود را پرداخت می‌کنیم و هم می‌توانم برای فرزندانم مواد خوراکی مورد نیازشان را تهیه کنم. از شیعیان علی(ع) انتظار یاری و کمک دارم.

مرضیه ـ ب ـ گرگان

پیشنهادی برای برگزاری جشنهای مذهبی

در همه جای دنیا با توجه به فرهنگ و باورهایشان مراسمی برگزار می‌شود. مثلاً کارناوال اژدها در چین یا جشن گل در مالزی و یا انواع جشن‌های کریسمس و یا حتی جشن‌های برداشت محصول و یا جشن‌هایی که در مراسم روز ملی کشورها برگزار می‌شود و در این جشنها مردم با رقص و پایکوبی و برنامه‌های هنری مختلف و بیرون آمدن از خانه یک روز به‌یاد ماندنی را برگزار می‌کنند. مراسم مذهبی نیز در بسیاری از کشورها همراه با اطعام نیازمندان برگزار می‌شود که وجود این جشنها برای ایجاد نشاط اجتماعی لازم است. در ایران هم جشنهایی برگزار می‌شود که شامل جشنهای ملی و مذهبی است. اما نکته‌ای که حائز اهمیت است اینکه گاهی احساس می‌شود نوع برگزاری این جشنها با فرهنگ و باورهای مردم همخوان نیست. مثلاً در ایران در اعیاد مذهبی شاهد چراغانیهای بسیار گسترده هستیم که در بسیاری از موارد افزایش شدید مصرف برق را به دنبال دارد و هزینه‌بر هم هست که اگر به توصیه رهبران دینی دقت کنیم می‌بینیم که هیچکدامشان در زندگی خود اهل اسراف نبوده‌اند. در اینکه باید روزهای جشن مذهبی را به نحو شایسته‌ای برگزار کرد تردیدی نیست، اما برای جشن‌های مذهبی می‌توان برنامه‌های معنوی و روحانی خوبی تهیه دید. مثلاً به جای روشن کردن میلیونها لامپ و پوسترهای رنگارنگ و بستن طاق نصرتها که عمدتاً تشریفاتی هستند و اکثراً دولتی و از هزینه بیت‌المال، می‌شود جشنهای سنگینی برگزار کرد که در آن مردم فقیر اطعام شوند. یا مثلاً فلان تاجر سرمایه‌دار در آن روز سود کمتری بگیرد یا بانیان مساجد و تکایا و ارگانها و سازمانهای دولتی مکانهایی را برای اطعام فقرا درنظر بگیرند و یا در آن روز کمک‌های غیرنقدی به فقرا بدهند و از این قبیل کارها که مطابق شاءن و مقام ائمه ما باشند و هزینه‌های تشریفاتی صرف کمک به فقرا گردد.

به هرحال معتقدیم مراسم بزرگان دینی ما باید مطابق شاءن آنان باشد و پیام‌رسان ارزشهای شناخته شده آنان. حال نمی‌دانم چقدر این پیشنهاد من عملی است.

اصغر کلانی ـ تهران

چای ایرانی یا سیلانی، کدام یک؟ چرا؟!

اگر درخصوص اکثر اقلام ابهام وجود دارد، که آیا دارای کیفیت است یا نه، اقلام بی‌شمار دیگری نیز هست که کیفیت آنها برای مردم شناخته شده است. مثل برنج ایرانی، یا تلویزیونهای ساخت ژاپن، یا لوازم التحریر آلمانی یا ادکلن‌های اصل فرانسه و... بعضی اقلام نیز حالت ساخت مشابه دارند که مثلاً فلان جنس ایرانی، یا نوع خارجی آن که در این‌گونه موارد بیشتر جنبه خارجی ترجیح داده می‌شود. از جمله در چای، بدون شک هشتاد درصد مردم ایران چای سیلانی یا هندی مصرف می‌کنند، چون به طعم و کیفیت آن اطمینان دارند. در مقابل چای ساخت ایران اگرچه گفته می‌شود طبیعی است و دارای اسانسی نیست، و در مقایسه با چای‌های خارجی قیمت کمتری دارد، اما خریدار ندارد. (البته به غیر از چند قلم چای که به اسم ایرانی عرضه می‌شود و دارای کیفیت خوب است) صنعت چای کشور سریلانکا

است که باعث می‌شود که این شائبه را تقویت کند که پس همه دعواها برای برکنار کردن وزیر بوده، اگر چنین بوده خسارات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی این ماجرا چه می‌شود؟

در ثروتمندترین ممالک دنیا نیز نسبت به حیف و میل و یا از بین رفتن بیت‌المال چنین تسامحی را جایز نمی‌دانند. چه برسد به کشور ما که بسیاری از مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند و همه از کمبود بودجه می‌نالند و چندرغاز حقوق و مزایا و پاداش مستمری‌بگیران این کشور هزار چرخ می‌خورد تا به دست آنان برسد و هر روز هم نهاد و ارگانی جشن نیکوکاری برگزار می‌کند تا به فقرای این جامعه لقمه نانی صدقه داده شود؟

حال بگذارید به نمونه دیگری اشاره کنم.

این روزها افتتاح فاز یک پارس جنوبی در صدر اخبار رسانه‌ها قرار دارد. نکته حائز اهمیت در این مورد آن است که این پروژه با مشارکت ایرانی و به نوعی ایرانی‌ترین پروژه نفت و گاز کشور است که حدود ۷۰ درصد آن را متخصصان ایرانی راه‌اندازی کرده‌اند. یادمان نرفته است که دعواهای سیاست بر سر این پروژه چه آورد و ماجراهای شرکت پتروپارس تا به آنجا پیش رفت که نزدیک بود تمام صورت مساءله پاک و دوباره کار به دست خارجیها بیفتد و جالب اینکه ماجرا وقتی به سرانجامی رسید که بهزاد نبودی از مدیریت این پروژه کنار رفت و سایه سیاست تا حدی رخت خود را آنطرفتر برد. آیا واقعاً باید با منافع ملی کشور چنین معامله‌هایی صورت بگیرد؟ یادتان هست که در جریان استیضاح احمد خرم وزیر راه و ترابری یکطرف او را خادم‌ترین فرد کابینه خاتمی و طرف دیگر او را نالایق‌ترین مدیر کابینه نامیده بودند! یعنی دعواهای سیاسی و جناحی فاصله خادم و خائن را چنین به هم نزدیک کرده بود؟!

چرا باید دستاوردهای کشور را شکست جلوه بدهیم و نسبت به منافع ملی بی‌تفاوتی پیشه کنیم؟

سالها قطر از میدان گازی مشترک با ایران استفاده کرده و می‌کند. میلیاردها دلار درآمد از این راه کسب کرده است، تا همین جای کار هم میلیاردها دلار سرمایه مملکت دیرتر به دست آمده است. تا چند سال دیگر باید صبر می‌کردیم و منتظر می‌نشستیم تا چنین پروژه‌هایی افتتاح شوند؟

همین ماجرای خودکفایی گندم که خوشبختانه در جریان دعواهای جناحی آسیب ندید وگرنه معلوم نبود که در کشمکش‌های این گروه و آن گروه به چه سرانجامی می‌رسید. آیا حال با ملاحظه خودکفایی کشور در زمینه گندم احساس افتخار نمی‌کنیم؟ چرا نباید این احساس در ما وجود داشته باشد که برای رسیدن کشور به پیشرفت از خویش و از نظرات و منافع خویش بگذریم و اجازه دهیم که حلاوت عزت و سربلندی و پیشرفت و اقتدار در کام همه مردم بنشیند؟

کوته سخن آنکه در رابطه با منافع ملی و سرمایه‌های اقتصادی کشور هیچ مماشاتی را جایز ندانیم.

■

بسیار ارزآور است، در مقابل صنعت چای ایران ورشکسته، و انبارهای پر از چای‌های فروش نرفته. سالهای گذشته و عقب افتادن طلب‌های چای‌کاران همه و همه نشان‌دهنده این مساءله است که توجه جدی به صنعت چای کشور نمی‌شود، چرا بوته‌های چای کشور دارای ایراد باشد، و از نژاد قدیمی و دارای عمر زیاد؟

اگر توجه ویژه به صنعت چای کشور شود، درست مثل برنج ایرانی، مردم چای کشور را به نوع خارجی آن ترجیح خواهند داد.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

میراث فرهنگی را پاس بداریم

حضرت علی(ع) رهبر آزادمردان در یک جمله به اندازه یک دنیا حرف و فلسفه بیان می‌کند: کاخی ندیدم که در کنار آن صدها کوخ ویران نشده باشد.

حرف بنده و همه دلسوزان انقلاب و خانواده معظم شهدا و جانبازان این است که با برپایی این همه کاخ آیا دشوار است کوخهای ویران شده را ببینیم یا نمی‌خواهیم ببینیم. به هر صورت جامعه ایران با تمام قدرت به سوی استقرار سرمایه و بخش خصوصی به جای معنویت به پیش می‌رود و در این راه پشتوانه‌های بسیار قدرتمندی را همراه می‌بیند وگرنه این همه با گستاخی عمل نمی‌کند که برای به دست آوردن دلارهای اضافی تمام داشته‌های فرهنگی و باستانی ما را به هیچ بگیرد. برای عدم تخریب سیمای میدان نقش جهان چند سال کوشیدند ولی باز سرمایه‌داران بودند که بر مسوولین و سازمان یونسکو چربیدند. و کار خودشان را کردند و از این دست مسائل زیاد داریم.

عزیزان در اکثر شهرها همین که از بلوار زیبای شهر رد شده و به درون بافت قدیمی شهر قدم بگذارید متوجه می‌شوید که چقدر پیشرفت داشته‌ایم. برای مثال در شهر ما ساری همین که به داخل بافت قدیمی شهر که پشت میدان ساعت که میدان اصلی شهر است قدم بگذارید، به معماری قبل از پهلوی که از خشت و گل و سفال است برخورد می‌کنید که درحال تخریب و آوار شدن به سر ساکنان خویش‌اند و اینجا برای ما این سؤال پیش می‌آید که درقبال این همه پشتیبانی از انبوه‌سازان چقدر برای ترمیم و بازسازی بافت‌های قدیمی شهرها سرمایه‌گذاری و اقدام کرده‌ایم، ما که در این بیست و اندی سال در این مقوله خاص چیزی ندیدیم و از طرفی مالک بیچاره هم آنقدر مشکلات ریز و درشت اقتصادی دارد که نمی‌تواند خرج یومیه خانواده را بدهد تا چه رسد به خانه‌سازی، پس این وظیفه شورای اسلامی شهرها و شهرداریها است که به کمک این کوخ‌نشینان بشتابند تا فردا تاوان سنگینی برای این کوتاهی نپردازند که بشینند و افسوس روزهای از دست رفته را بخورند. انشاءالله.

محمدرضا شاهد ـ ساری

عصاره شیرین بیان قدرت حافظه را بهبود می بخشد

یافته‌های جدید نشان می‌دهد عصاره شیرین بیان می‌تواند به بهبود عملکرد مغز کمک کرده و ضعف حافظه را در سنین پیری به تعویق بیندازد.

براساس تحقیقاتی که دانشمندان اسکاتلندی انجام داده‌اند، دارویی از عصاره شیرین بیان استخراج شده که احتمالاً می‌تواند به بهبود عملکرد مغز کمک کرده و ابتلا به ضعف حافظه را در سنین پیری به تعویق بیندازد.

مصرف این دارو که کربنکسولن (Carbenoxolone) نامگذاری شده است همچنین می‌تواند به افراد کمک کند تا خاطرات خود را بهتر به یاد بیاورند و توانایی بیشتری در یادآوری لغات داشته باشند. حتی این دارو ممکن است باعث بهبود آلزایمر در مراحل اولیه آن شود.

طاهره سادات میرجلالی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با عذرخواهی همیشگی به دلیل تأخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارم.

◄**حامد نوری ـ کرج:** خوشحال می‌شوم در نامه بعدی نقاط ضعف مجله را با ذکر مورد برایمان بنویسید. و مثلاً بگویید چه مطالبی قبلاً در مجله بود که بهتر از مطالب فعلی مجله است. درباره روی جلد و عکس بچه‌ها هم همیشه ما از این تصاویر استفاده نمی‌کنیم.

◄**محمد رضاپور ـ تهران:** به سختی نامه شما را خواندم. از این پس لطف کرده نامه‌هایتان را روی یک طرف کاغذ بنویسید. سعی می‌کنم در شماره‌های آینده خلاصه‌ای از نامه شما را چاپ کنم.

◄**امیر احمدی ـ کوهبنان:** برای من نامه نوشتید، اما در نامه خود چند شعر فرستاده بودید و از من خواستید تا آن را به بخش قلمرو داستان تحویل دهم. حالا با نامه شما چه کنم؟ ضمناً هرچه را که فکر می‌کنید به درد مجله می‌خورد می‌توانید برایم ارسال کنید. در هر حال چند شعر نو را که برایم فرستاده بودید به مسوول صفحه تماشاگه راز خواهم داد.

◄**زهرا سرلک ـ الیگودرز:** نامه شما رسید. از لطفتان نسبت به مجله سپاسگزارم. نامه‌های بخش‌های مجله را به همان بخشها تحویل دادم. از ابراز همدردی شما نسبت به آقای بختیاری تشکر می‌کنم. حق باشماست، باید اسم طراح جدول نیز بیاید که تا به‌حال همین روال را عمل کرده‌ایم. این بار عکس و فتوکپی شناسنامه برایم بفرستید تا کارت جدید برایتان صادر کنم.

◄**حسین ترحمی ـ سمنان**

◄**مرتضی مهتابی ـ اسلام‌شهر**

نامه شما در شماره‌های آینده مجله به چاپ خواهد رسید.

◄**محمدرضا رضایی ـ اصفهان:** نامه شما را به آقای خدادوست ارائه کردم. متاءسفانه امکان ملاقات حضوری با ایشان نیست چون حضور ثابت در دفتر مجله ندارند، اما می‌توانید به آدرس مجله برایشان نامه بفرستید.

◄**راضیه ـ ساوه:** کاش بوش گوش درست و حسابی برای شنیدن توصیه‌های شما داشت. خداوند همه ظالمین را از صحنه کره ارض محو کند.

◄**نجمه ناظمی ـ کازرون:** در آینده برای شما کارت خبرنگاری افتخاری ارسال می‌شود.

◄**محمدرضا شاهد ـ سورک:** سه مقاله جدید از شما به دستم رسیده است. یکی از آنها برای چاپ در بخش مشاور مناسب بود که تحویل همان بخش شد. دو مطلب دیگر شما نیز مطالب خوبی است، از جمله مقاله‌ای که درباره ترویج خشونت و غرق شدن در لذت و منفعت مادی نوشته بودید که امیدواریم بتوانیم در بخشهای مجله از آن استفاده کنیم.

◄**سیدعلی بوتیمار ـ تهران:** لطف کنید نامه خود را روی دوطرف کاغذ ننویسید.

◄**علیرضا کریمیان ـ اصفهان:** نامه شما را به بخش ورزشی ارجاع دادم اما قطعاً همکاران آن بخش به خاطر اینکه روی دو طرف کاغذ مطلب نوشته بودید، از شما گلایه خواهند کرد.

حسود شرافتمند نمی شود و کینه توز به غصه می میرد ● امام سجاد(ع)

ایران و جهان سیاست

- معین کاندیداتوری ریاست جمهوری از سوی جبهه مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی را پذیرفت.
- دکتر ابراهیم یزدی به اتهامهای مختلف به حبس سنگین محکوم شد.
- پاول: به تغییر رژیم ایران نمی‌اندیشیم.
- دادگاه انقلاب گروه طبرزدی را منحل کرد.
- شورای نگهبان با تاریخ پیشنهادی وزارت کشور برای انتخابات ریاست جمهوری مخالفت کرد.
- اولین جلسه مجلس در بهارستان تشکیل شد.
- احمد توکلی طی نطقی به انتقاد از توافق هسته‌ای ایران و اروپا پرداخت.
- حسن روحانی: به نظر بنده چون این توافق‌نامه مقدماتی است نیاز به تأیید و تصویب مجلس ندارد.
- رفسنجانی عدم حضورش در انتخابات ریاست جمهوری را تکذیب کرد.
- سخنگوی قوه قضاییه اعلام کرد، احکام صادره درباره برخی نمایندگان مجلس ششم اجرا خواهد شد.
- البرادعی خواستار عادی شدن پرونده هسته‌ای ایران شد.
- در هفت ماهه اول سال جاری هر ایرانی ۱۲۵ هزار تومان یارانه انرژی دریافت کرد.
- اجلاس وزرای کشور همسایگان عراق در تهران تشکیل می‌شود.
- با حکم دادگاه نظامی یک تهران، مأموران انتظامی مقصر در حادثه پاکدشت به حبس محکوم شدند.
- اسرائیل ادعا کرد، هواپیمای بدون سرنشین حزب‌الله لبنان که بر فراز سرزمین‌های اشغالی به پرواز درآمد، ایرانی بوده است.
- موشها یک مدرسه را در ساری در آستانه تعطیلی قرار دادند.
- شهر فلوجه سقوط کرد.
- مروان برغوثی در انتخابات ریاست جمهوری فلسطین شرکت می‌کند.
- نخست وزیر هائیتی خواستار صدور حکم بازداشت بین‌المللی آریستید شد.
- آمریکا تلاش می‌کند نام حزب‌الله در فهرست سازمانهای تروریستی گنجانیده شود.
- بشار اسد برای وحدت ملی سوریه با منتقدان دولت وارد گفت‌وگو می‌شود.
- سازمانی برای کسب استقلال مونته‌نگرو تشکیل شد.
- پاول از وزارت خارجه آمریکا استعفا داد.
- البرادعی: ۳۶ هزار کلاهک هسته‌ای در دنیا وجود دارد.
- نیروهای ارتش هند در کشمیر کاهش می‌یابد.
- تصاویر رهبر کره شمالی از اماکن عمومی برداشته شد.

«ساحره»

حسن فتحی

به نظر می‌رسد آنچه در زمان ریاست جمهوری **ریچارد نیکسون** در آمریکا اتفاق افتاد، در دولت جورج بوش نیز درحال تحقق است.

ریچارد نیکسون رئیس جمهور پیشین آمریکا که درپی رسوایی **واترگیت**، جای خود را به معاونش جرالد فورد داد، در دوره اول ریاست جمهوری‌اش از هنری کیسینجر به عنوان مشاور امنیت ملی استفاده می‌کرد، گفته می‌شود وی بانی و مبتکر بسیاری از اقدامات و طرحهای نیکسون بود که به دکترین نیکسون معروف شد.

از جمله این طرحها می‌توان به سیاست گام به گام صلح در خاورمیانه و انتخاب **ایران و عربستان** به عنوان ستونهای قدرت در خلیج فارس پس از خروج انگلیس از این منطقه اشاره کرد، ولی در دومین دوره ریاست جمهوری و حتی در زمان فورد مسوولیت او در دولت آمریکا **تغییر** کرد و به وزارت خارجه رفت. به‌طوری که مسوولیت **کیسینجر** از مشاور امنیت ملی به وزیر امور خارجه تبدیل شد تا بتواند طرحها و برنامه‌های خود را آسانتر به مرحله اجرا درآورد.

این وضعیت امروز نیز در دومین دوره ریاست جمهوری **جورج بوش** به‌وجود آمده و **خانم کندر الیزا رایس** که در چهار سال اول ریاست جمهوری بوش پسر، مشاور امنیت ملی بوده و لقب ساحره رئیس جمهوری آمریکا را گرفته بود، جانشین **ژنرال کالین پاول** وزیر خارجه این کشور شد.

کابینه ۱۵ نفره بوش در دوره دوم ریاست جمهوری وی شاهد تغییراتی بود، به‌گونه‌ای که حدود نیمی از وزرای وی تغییر بود، ولی در این میان جابه‌جایی وزیر خارجه که از اهمیت و جایگاه خاصی در کابینه آمریکا برخوردار است، بیش از همه جلب توجه کرده است.

اصولاً کابینه‌های آمریکا به‌گونه‌ای هستند که در مقابل رئیس جمهور مسوول بوده و پاسخگو هستند، ولی در این میان دو وزارتخانه دفاع و خارجه باید با کنگره آمریکا همراه و هم‌جهت باشند و بتوانند به‌گونه‌ای عمل کنند که مخالفت نمایندگان سنا و کنگره را برنینگیزند، به این دلیل که تحریک سنا و کنگره می‌تواند کارشکنی آنها را درقبال طرحها و برنامه‌های رئیس جمهوری درپی داشته و درحقیقت دولت و رئیس جمهور را در اجرای برنامه‌هایش با مشکل مواجه سازد.

این وضعیت معمولاً در شرایطی به‌وجود می‌آید که اکثریت سنا و کنگره از حزب مخالف بوده و نمایندگان درصدد مقابله با دولت برآمده باشند. البته موفقیت جورج بوش برای بار دوم در انتخابات ریاست جمهوری با پیروزی چشمگیر حزب جمهوریخواه در سنا و کنگره نیز همراه بود، به‌طوری که اکثریت نهاد قانونگزاری آمریکا را در این دوره جمهوریخواهان تشکیل می‌دهند، ولی با این حال وزرای دفاع و خارجه همواره در شرایطی قرار دارند که روی لبه تیغ حرکت کرده و در معرض هرگونه انتقاد و اعتراض قرار دارند. خصوصاً در جامعه‌ای نظیر آمریکا که رسانه‌های جمعی از آزادی نسبی برخوردار هستند و خط قرمزها به‌گونه‌ای نیستند که بتوانند مانع فعالیت این رسانه‌ها بشوند، به‌راحتی می‌توان مسائل را به سطح مطبوعات و رسانه‌ها کشید و به انعکاس آنها پرداخت.

افشاگری رسانه‌ها

نگاهی به حوادث چند ماه اخیر، خصوصاً آنچه در عراق روی داد، نشان از اهمیت رسانه‌های جمعی و نقش آنها در افشاگری و اصلاح امور دارد. در این رابطه می‌توان به افشاگری رسانه‌ها درباره حوادث زندان ابوغریب اشاره کرد که در جریان مبارزات انتخاباتی آمریکا مستمسکی در دست دموکراتها علیه بوش شد و یا اگر چند سال به عقب برگردیم شاهد خواهیم بود که در سایر فعالیت‌ها و سماجتهای دو خبرنگار آمریکایی، رسوایی **واترگیت** در زمان ریاست جمهوری **ریچارد نیکسون** افشا شد که درنهایت منجر به برکناری رئیس جمهوری و روی کار آمدن معاونش **جرالد فورد** گردید.

در چنین شرایطی وزرای خارجه و دفاع آمریکا باید به‌گونه‌ای عمل کنند که با مخالفت کنگره و رسانه‌های جمعی مواجه نشوند.

در ارتباط با دیپلماسی خارجی آمریکا و خصوصاً ترسیم خط‌مشی‌ها و چارچوبها، وزارت امور خارجه و مشاورت امنیت ملی نقش به‌سزایی دارند و اصولاً مکمل یکدیگراند. اگرچه مشاور امنیت ملی مسوولیت اجرایی ندارد و در جایگاه یک مسوول نیست، اما از آنجا که ترسیم‌کننده خط‌مشی‌هاست، اهمیت دارد.

در این میان مشکل زمانی حاد می‌شود که مشاور امنیت ملی و وزیر امور خارجه هم‌فکر و هم‌جهت نبوده و مخالف یکدیگر باشند. در این صورت سیاست خارجی و دیپلماسی بین‌المللی آمریکا فلج شده و این کشور قادر به درپیش گرفتن یک مسیر عادی و خاص نخواهد بود. این وضعیت را در زمان ریاست جمهوری **جیمی کارتر** از حزب دموکرات شاهد بودیم که **برژینسکی** مشاور امنیت ملی کارتر با **سایروس ونس** وزیر امور خارجه دارای تضاد عقیده و اختلافات فاحش بودند که این اختلافات خصوصاً درباره ایران، انقلاب ایران و گروگانگیری، آمریکا و مقامات کاخ سفید را بر سر دوراهی قرار داده و مانع تصمیم‌گیریهای سریع و یا صحیح آنها شد. اختلاف بین آنها خصوصاً در کتابهایی که هریک از این دو نفر و یا دیگر اعضای کاخ سفید و کابینه کارتر به رشته تحریر درآورده‌اند به خوبی منعکس شده است، اما درباره **خانم رایس و ژنرال پاول** که هر دو سیاه‌پوست هستند چنین نبود. البته این یک سنت و رسم است که معمولاً رؤسای جمهوری آمریکا در صورت انتخاب مجدد، در دومین دوره ریاست جمهوری خود دست به

بوش این‌بار در وزارت خارجه

تغییراتی در کابینه زده و برخی از وزرا را تغییر می‌دهند.

در ارتباط با **پاول و خانم رایس** دیدگاههای مختلفی ارائه شده که حائز اهمیت‌اند، ولی این واقعیت را نباید نادیده گرفت و یا فراموش کرد که با روی کار آمدن خانم رایس در سمت وزیر امور خارجه، سیاستهای آمریکا و مواضع جناح نئومحافظه‌کاران افراطی، تندتر خواهد شد.

روی کار آمدن رایس ۵۰ ساله به جای پاول ۶۷ ساله تعجب‌برانگیز نبود، زیرا برخی روشهایی که پاول اعمال می‌کرد با دیدگاههای نئومحافظه‌کاران افراطی در تضاد بود.

ترکیب دولت جدید بوش

دوره جدید ریاست جمهوری جورج بوش از ۲۰ ژانویه آغاز می‌شود و تا آن زمان باید کابینه جدید آمریکا تکمیل شود.

از جمله افرادی که کناره‌گیری کرده‌اند باید به پاول وزیر خارجه، جان اشکرافت دادستان کل، دان اوانز وزیر بازرگانی، اسپنسر آبراهام وزیر انرژی، آن ونمن وزیر کشاورزی و راد پیچ وزیر آموزش و پرورش اشاره کرد. البته افراد دیگری نیز در فهرست مستعفی‌ها قرار دارند که باید جورج بوش افراد جدیدی را جایگزین آنها سازد.

شورای روابط خارجی و
کمیسیون سه‌جانبه نقش
به‌سزایی در تدوین سیاستهای
خارجی آمریکا دارند

برخی کارشناسان معتقدند در مقایسه با **کالین پاول** و رویکرد نسبتاً ملایم‌تر وی به چالشهای موجود در روابط خارجی آمریکا، از رایس به عنوان شخصیتی سخت‌گیرتر یاد می‌شود که دارای اشتراک نظر بیشتری با رئیس جمهوری است. به این ترتیب انتظار می‌رود ترکیب دولت جدید بوش یکدست‌تر شود. دولتی که در چهار سال گذشته تحت تأثیر نئومحافظه‌کاران و بازیهای افراطی بود.

البته قبلاً در کنار خانم رایس از **«جان دانفورث»** نماینده آمریکا در سازمان ملل هم نام برده می‌شد، اما درنهایت قرعه به نام خانم رایس اصابت کرد.

شبکه بی.بی.سی اعلام کرد، از نظر سیاسی خانم رایس نخستین زنی است که به مقام مشاور امنیتی کاخ سفید منصوب شد. او به رئیس جمهور و خانواده وی بسیار نزدیک است.

خانم رایس در سال ۱۹۵۴ در ایالت «آلاباما» متولد شد، درحالی که در آن ایالت هنوز سیاست تبعیض‌نژادی اعمال می‌شد. پدر او کشیش و مادرش معلم موسیقی بود. رایس در ۱۵ سالگی به عنوان دانشجوی علوم سیاسی وارد دانشگاه «دنور» شد و بعد از دریافت درجه دکترا در مرکز مطالعات امنیت بین‌المللی و کنترل تسلیحات وابسته به دانشگاه استانفورد پذیرفته شد.

وی در دوره ریاست جمهوری جورج بوش پدر به عنوان مشاور امور شوروی در شورای امنیت ملی عضویت داشت و پس از پیروزی دموکراتها در انتخابات و روی کار آمدن **بیل کلینتون**، مجدداً برای تدریس به دانشگاه استانفورد بازگشت.

کارشناسان از او به عنوان ملکه جنگجو و ساحره بوش نام می‌برند و گفته می‌شود که او حامی تزلزل‌ناپذیر سیاستهای بوش پس از حملات انتحاری و تروریستی ۱۱ سپتامبر بخصوص برای تصمیم‌گیری در مورد حمله به **افغانستان و عراق** بوده است.

درمیان مخالفان خانم رایس باید به **«لارنس ایگل برگر»** وزیر خارجه پیشین آمریکا اشاره کرد که معتقد بود، خانم رایس انتخاب خوبی برای پست وزارت خارجه نیست. او پیش‌بینی کرده است که از این پس وزارتخانه‌های خارجه و دفاع همراه و هم‌جهت شده و یک موضع مشترک خواهند داشت.

اما **ریچارد هاس** از اعضای شورای روابط خارجی آمریکا نظری متفاوت با **ایگل برگر** ارائه داده و می‌گوید:

حتی اگر رایس به عنوان وزیر امور خارجه آمریکا انتخاب شود، سیاست خارجی چیزی نیست که از روی بی‌توجهی تدوین شود، لذا رئیس جمهور قطعاً صداهای مخالف را نیز خواهد شنید.

وی خاطرنشان می‌سازد: صداهای مخالف در رسانه‌ها، کنگره و جاهای دیگر شنیده خواهد شد و این‌طور نیست که رئیس جمهور فقط صدای موافقان خود را بشنود و از آنان خط بگیرد.

ولی جالب توجه این است که بوش از فعالیت‌های پاول تقدیر کرده و او را یکی از چهره‌های برجسته عصر حاضر توصیف می‌کند و می‌گوید: پاول یک سرباز، دیپلمات، رهبر غیرنظامی، مرد حکومت و میهن‌پرست بزرگ است.

وی می‌گوید: من برای دوستی با پاول ارزش قائل هستم.

او تصریح می‌کند: کالین پاول طی چهار سال هدایت دیپلماسی این کشور، متحدان جدیدی برای آمریکا پیدا کرد که به واشنگتن در پیروزی در مبارزه با تروریسم کمک می‌کنند.

روابط پاول در اروپا و خاورمیانه

رئیس جمهور آمریکا می‌افزاید: پاول یکی از معماران کلیدی ابتکار خاورمیانه بزرگ است و به گسترش آزادی و دموکراسی در این منطقه کمک خواهد کرد.

و اما درباره انتخاب رایس، **«میشل بارینه»** وزیر خارجه فرانسه می‌گوید: خانم رایس زنی دارای شخصیت قوی است.

به گفته وی **فرانسه** روابط بسیار پسندیده‌ای با خانم رایس داشته است.

«بارینه» همچنین ضمن ادای احترام به پاول می‌افزاید: او یک دیپلمات حرفه‌ای بود که توازن خوبی بین نقاط قوتش ایجاد کرده بود.

به عقیده وزیر خارجه فرانسه، پاول آدم مغروری نبود و می‌کوشید طرف مقابل را متقاعد کند.

اما **مطبوعات آلمان** هم نوشتند: با استعفای پاول، اروپا یک دوست واقعی را در دولت بوش از دست داد.

روزنامه آلمانی «دی‌ولت» نوشت: برای اروپاییان، وزیر خارجه آمریکا، جان کری دولت بوش و آخرین امید در آن سوی اقیانوس اطلس بود. او مردی بود که از سیاست خارجی منطقی و سنجیده دفاع کرد.

در همین حال **روزنامه‌های روسیه** در حمایت از پاول، استعفای او را برای مناسبات بین‌المللی ضایعه توصیف کرده و پیش‌بینی کردند که اوضاع به حدی وخیم خواهد شد که او پیش از پایان دومین دوره ریاست جمهوری بوش، مجدداً به وزارت خارجه بازگردد.

سرگئی اوزنوبیشین مدیر مؤسسه ارزیابی‌های استراتژیک روسیه در مقاله‌ای خاطرنشان کرد که حضور این سیاستمدار متوازن در دولت آمریکا، احساس می‌شد و نبود وی نیز اکنون بیشتر قابل لمس است.

همچنین «کامرسانت» دیگر روزنامه روسی از پاول به عنوان نیروی ذخیره فعال دولت آمریکا نام می‌برد که کمتر از چهار سال دیگر به کاخ سفید و وزارت خارجه بازخواهد گشت.

به نوشته سرمقاله‌نویس این روزنامه، جمهوریخواهان برای اینکه نظر رأی‌دهندگان لیبرال را به خود جلب کنند، اواخر دوره ریاست جمهوری بوش، در جست و جوی سیاستمداری میانه‌رو خواهند بود که در این شرایط انتخابی بهتر از پاول وجود نخواهد داشت.

دیپلماتها و سیاستمداران شاخص جهان نیز از پاول به عنوان سیاستمداری برجسته یاد کردند.

بقیه در صفحه ۴۹

تا می‌توانی از درخواست، خودداری کن • حضرت محمد(ص)

سه‌گانه

کیان فولادی

یکی از پرخرج ترین فیلم‌های آینده آمریکا، درباره یکی از رجال معروف تاریخ ایران خواهد بود

کلاس تاریخ در «هالیوود»

در اخبار دنیای هنر، به ویژه هنر هفتم، مدتی قبل آمده بود که عده‌ای از فیلمسازان آمریکایی در هالیوود، مشغول ساخت یک فیلم سینمایی پرخرج و عظیم درباره اسکندر مقدونی هستند و این روزها همان اخبار حکایت از پایان کار ساخت این فیلم دارد و اینگونه که پیداست تا چند روز دیگر این فیلم پرخرج در سینماهای جهان به نمایش درخواهد آمد، اما از این مهمتر خبر پایان نگارش فیلمنامه‌ای است که آن هم با هدف تهیه یک فیلم تاریخی پرشکوه و ماندگار نوشته شده و اگر فیلمنامه قبلی درباره یکی از چهره‌های تاریخی اروپا (اسکندر مقدونی) بود، این فیلمنامه جدید درباره یک آسیایی و آنهم یک آسیایی ایرانی است: «**کوروش کبیر**».

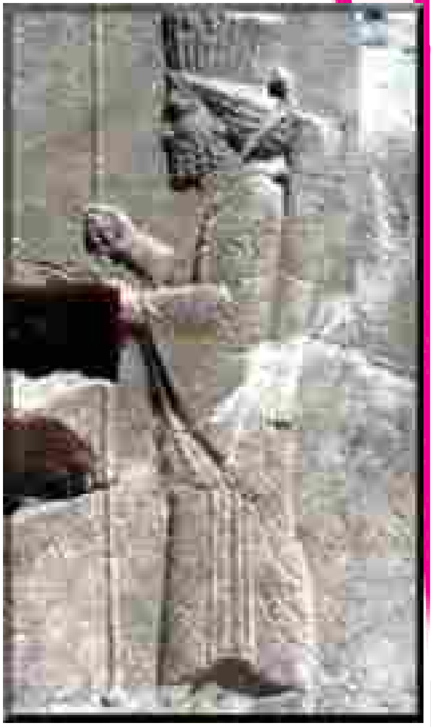

هفته گذشته ضمن اعلام خبر پایان نگارش داستان زندگی کوروش کبیر در یکی از بنگاههای فیلمسازی هالیوود، به خبرنگاران اینطور گفته شد که بازیگران این فیلم بزرگ هم درحال انتخاب هستند و این فیلم نیز به زودی با سرمایه‌ای بیشتر از آنچه در فیلم اسکندر مقدونی به کار رفت، آماده نمایش خواهد شد. نویسنده این فیلمنامه البته سعی کرده در این داستان، به تمجید از شخصیت این فرمانروای ایرانی بپردازد و شکوه تمدن ایرانی را در هزاران سال قبل از میلاد مسیح نشان دهد و این در نگاه اول شاید باعث خرسندی ایرانیان است، اما اگر اندکی صبر کنیم خواهیم دید که آمریکا تا چند سال دیگر با ساختن فیلم‌های باشکوهی از اسطوره‌های تاریخ جهان، نسخه هالیوودی تاریخ جهان را برای نسل جدید آماده می‌کند و به‌جای آنکه کشورها خود پاسدار تاریخ خود باشند، هالیوود آن بخش از تاریخ آنها را که خود می‌پسندد برایشان روایت می‌کند و به این وسیله خود را نیز در تاریخ جهان سهامدار خواهد کرد.

مدتی است که صدا و سیمای جمهوری اسلامی سریال **عمر خیام** را از یکی از کشورهای عربی خریداری کرده و به ایرانیان نمایش می‌دهد! تا چند ماه دیگر هم آمریکاییها **کوروش** را نشانمان خواهند داد و لابد تا سالهای بعد **ابومسلم خراسانی و رستم سیستانی** را هم دوستان همسایه‌مان برایمان روایت خواهند کرد! این البته باعث خوشحالی است که ایران تاریخی انباشته از اسطوره‌ها و مردان ماندگار تاریخی دارد که حتی بیگانگان هم آنها را دستمایه نمایشها و فیلم‌های خود می‌کنند ولی درحقیقت باعث شرمساری است که ایرانیان افتخار و شکوه تاریخی خود را که خود باید حفظش کنند و حقیقت آن را به دیگران هم انتقال دهند، از دیگران کرایه کنند و مستأجر خانه تاریخ دیگران باشند.

گورستان جنب بوستان

شهرداری تهران که این روزها سخت به فکر گشودن گره‌های کور این شهر است تا هم دینش را به مردم ادا کرده باشد و هم در آستانه انتخابات ریاست جمهوری، کارنامه خوشایندی از عملکرد خود و همفکرانش به مردم ارائه دهد، هفته گذشته از طرح جدیدش برای نجات تنها گورستان فعال این شهر چند میلیون نفری، پرده برداشت و به شهروندان اعلام کرد که در آینده‌ای نزدیک با پر شدن ظرفیت بهشت زهرای تهران، تهرانیها می‌توانند درگذشتگان خود را در سه محلی که شهرداری تعیین می‌کند، به خاک بسپارند و از هزینه‌های فراوانی که برای یافتن یک مقبره مناسب در بهشت زهرا باید بر دوش بکشند، رها شوند.

با جمعیت رو به فزونی و مهارناشدنی تهران بزرگ ظاهراً چاره‌ای هم جز گسترش گورستانهای تهران و اضافه کردن بر وسعت آن وجود ندارد، اما نکته‌ای که شاید در شلوغی و اتاقهای پر ازدحام شهرداری از یاد رفته آن است که انتخاب این مکانهای تازه با رعایت پاره‌ای نکات انجام شود که پس از مدتی هرچند مشکل پر شدن بهشت زهرا را برطرف می‌کند، مشکلات عجیب دیگری برای این شهر انباشته از شهروند ایجاد نکند.

اولین مکانی که برای احداث گورستان جدید انتخاب شده، منطقه‌ای است به نام «**چیتگر**» در غرب تهران و حدفاصل کرج و آخرین خانه‌های تهران. اما این محل تا چندی پیش به محلی برای گردشگری و تفریح تهرانیها تبدیل شده بود و با ایجاد امکاناتی نظیر فضای سبز یا پیست دوچرخه‌سواری، هر روز بر استعداد این منطقه برای پر کردن اوقات فراغت خانواده‌ها و جوانان تهرانی افزوده می‌شد. حال اگر حتی در کنار این منطقه، گورستان شماره ۲ تهران ایجاد شده و فعال شود، آیا تمام زحماتی که برای تبدیل این منطقه به یک گردشگاه و محل تفریح عمومی کشیده شده بود، برباد نخواهد شد؟

نتیجه اینکه راهی برای حل شدن مشکل گورستانهای تهران یافت می‌شود ولی راهی که برای حل کردن مشکل بوستانهای تهران پیدا شده بود، مسدود می‌شود. و یا منطقه «**وردآورد**» در حوالی کرج که باز هم به این منظور تعیین شده، درحال حاضر منطقه‌ای مسکونی و درحال پیشرفت است که امیدواریم مسوولان شهرداری با یک بازنگری فوری، فکری به حال ساکنان آن که تا چندی دیگر همسایگان اموات خواهند شد، بکنند.

گندم ایران «قَد» را کوتاه می‌کند؟

یک رئیس جمهور با جورابهای کرم رنگ، شلوار کرم رنگ و عبا و قبای کرم رنگ، درحالی که مشغول خواندن متنی است که در آن چند بار از کلمه «**خودبسندگی**» استفاده می‌کند، تنها می‌تواند شما را به یاد مراسم بزرگی بیندازد که هفته گذشته در بزرگترین سالن همایش کشور برگزار شد. جشنی که به مناسبت خودکفایی در تولید گندم گرفته شد، هرچند رئیس جمهور در این مراسم اصرار فراوان داشت که به جای لغت خودکفایی، از لغت عجیب «**خودبسندگی**» استفاده کند و این تنها موضوع عجیب در این همایش نبود، بلکه روبروی هر صندلی ورقه‌ای گذاشته شده بود که در اولین سطر آن با خطی بزرگ کلامی عجیب از سقراط حکیم نوشته شده بود: «**کسی که از مسایل گندم چیزی نمی‌داند، لایق حکومت کردن نیست!**» و عجیب‌تر از آن آمار و ارقامی بود که درباره مصرف نان هر ایرانی به حضار ارائه شد و اینکه متوسط مصرف نان برای هر انسان در کره خاکی، این روزها ۲۵۰ گرم در هر روز است، و ما ایرانیان محترم، هر روز حدود ۷۰۰ گرم نان میل می‌کنیم، اما به هرحال، وزیر جهاد کشاورزی همه این اتفاقات جالب و تعداد زیادی شرکت‌کننده را به این مراسم آورده بود که با افتخار اعلام کند، سرانجام پس از سالها که ایران مقام نخست واردکنندگان گندم در جهان را به خود اختصاص داده بود، امسال آن را به کشور بخت‌برگشته دیگری واگذار کرد و نه‌تنها از شر این مقام اول رها شد، بلکه امسال حتی یک دانه گندم هم از خارج وارد نشد و ایرانیان گندم‌دوست می‌توانند مطمئن باشند تمام نانهایی که میل می‌کنند کاملاً ایرانی است. این البته مایه مباهات و خرسندی فراوان است و ایرانیان را علاوه بر تمام شکرگزاریهایی که به درگاه خداوند انجام می‌دهند، برای یک شکر ویژه دیگر به خداوند بدهکار کرد. چراکه سرانجام به لطف او ایران از واردات گندم بی‌نیاز شده است، اما در اطراف این خودکفایی یا به گمان رئیس جمهور «**خودبسندگی**»، آنچنان اما و اگرهایی طی روزهای گذشته شکل گرفته که شنونده را کم‌کم به این فکر می‌اندازد که نکند باز هم باید از خارج گندم وارد کنیم؟

آنها که اندکی با کشاورزی سروکار داشته یا دارند، حتماً نام آقای «**عیسی کلانتری**» را بارها شنیده‌اند، وزیر سابق کشاورزی که مدتی است مشاغل دولتی را رها کرده و خانه‌ای را پایه‌گذاری کرده به نام «**خانه کشاورز**» و خود با سمت دبیرکلی آن به کمک همکارانش درپی دفاع از حق کشاورزان در برابر بی‌عدالتی‌ها و بی‌توجهی‌ها و احیاناً برخی تصمیمات غلط دولت است. این وزیر سابق تنها چند ساعت مانده به برگزاری جشن گندم، اعلام کرد که از نظر او این خودکفایی واقعی نیست و علاوه بر نقش بسیار مهمی که بارندگیهای اخیر در افزایش تولید گندم نسبت به سالهای گذشته داشته است، عامل دیگری را نیز در این ماجرا مؤثر می‌داند و آن اصرار دولت به کشاورزان برای کاشت گندم به جای دیگر محصولات کشاورزی است. به این ترتیب به نظر وی با این حمایت همه‌جانبه و کاشت فراوان گندم به جای محصولات دیگر، هر چند گندم وارد کشور نشد، ولی **۲ میلیون تن** «**جو**» درحال ورود به کشور است، چراکه مزارعی که تا سال گذشته زیر کشت جو بودند، امسال به اصرار دولت، به تولید گندم مشغول شدند.

از سوی دیگر با گران شدن قیمت علوفه و جو، بهای محصولات لبنی مثل شیر یا گوشت دچار افزایش قیمت فراوانی شده‌اند تا آنجا که مصرف سرانه شیر برای هر ایرانی در طول سال ۶۹، ۱۴۰ لیتر بوده و اکنون به ۸۰ لیتر کاهش یافته است. وی حتی از این هم جلوتر می‌رود و از قول وزیر بهداشت چنین خبر می‌دهد که متوسط قد ایرانیان، ۶ سانتی‌متر کاهش یافته است و ۲۵ درصد مردم هم دچار سوءتغذیه هستند. سوءتغذیه و کاهش وزنی که دبیرکل خانه کشاورز معتقد است ناشی از همین افزایش قیمت‌هاست.

علاوه بر این، ایشان اعتقاد جدی دارد که اگر باز هم بارندگی کاهش پیدا کند، آش و کاسه، همان آش و کاسه خواهد بود، چرا که امسال در هر هکتار که به‌طور دیم کاشته شده، حدود ۵ میلیون تن برداشت کرده‌ایم و در سال خشکسالی این عدد به ۲ میلیون خواهد رسید، همچنین متوسط برداشت گندم در هر هکتار هنوز در ایران ۳/۸ تن است که در خشکسالی به ۳/۳ در اراضی کشت آبی خواهد رسید و این یعنی در صورت تکرار خشکسالی، تولید ۱۳ میلیون تنی امسال به حدود ۷ میلیون تن کاهش خواهد یافت و این اشتباه است که فکر کنیم تنها وزیر سابق کشاورزی که امروز دیگر سمتی در دولت ندارد، درباره خودکفایی گندم چنین گفته، بلکه وزیر بازرگانی که برخلاف **عیسی کلانتری** در جشن خودکفایی شرکت داشت و اتفاقاً شانه به شانه وزیر جهاد کشاورزی هم نشسته بود، قبل از مراسم به خبرنگاران گفته بود که اگر گندم را با **دلار هزار تومانی** هم از خارج وارد کنیم، بسیاری اوقات تنها نصف قیمت گندم داخلی، هزینه مصرف می‌شود و در همان سالی که با **دلار ۸۰۰ تومان** گندم به کشور وارد شد، بهای گندم خارجی هر کیلو ۸۰ تومان تمام شد درحالی که گندم داخلی هر کیلو ۱۵۰ تومان (تقریباً دو برابر) خریداری شد. به این ترتیب این خودکفایی به گفته این وزیر محترم به دو برابر قیمت جهانی برای ایران تمام شده و خارجیها حاضرند با نیمی از پولی که امروز ایران برای تولید گندم خرج می‌کند، برای ایرانیان گندم تهیه کنند! البته مطابق معمول که برای هر اعتراضی به دولت، جوابیه‌ای هم در آستین وجود دارد، وزیر جهاد کشاورزی هم در یک جلسه خصوصی با خبرنگاران، نه‌تنها قیمت هر کیلو گندم وارداتی را که وزیر بازرگانی آن را ۸۰ تومان خوانده بود، ۱۴۸ تومان اعلام کرد، (و ما نمی‌دانیم این تناقض ۶۸ تومانی در هر کیلو گندم چطور میان گفته‌های دو وزیر که کنار هم می‌نشینند قابل توجیه است،) بلکه افزایش محصول گندم امسال را نیز چندان بدهکار بارانهای فراوان ندانست و آن را حاصل سالها برنامه‌ریزی در این وزارتخانه و ساعتها تلاش کشاورزان در مزرعه‌ها معرفی کرد. با این همه ۲۶ آبان امسال جشن خودکفایی گندم برگزار شد و با اعداد و ارقام و ادعاهایی که از اینسو و آنسو شنیده شد هنوز بسیاری به این خودکفایی مشکوکند، ای کاش وزیر محترم که به احتمال فراوان در «جشنواره ملی سیب زمینی» در هفتم آذر ماه امسال در اردبیل شرکت خواهند کرد، در حاشیه این جشنواره، باز هم از این خودکفایی مشکوک یادی بکنند.

از سه گورستان جدید تهران، یکی در محلی تفریحی و دیگری در محلی مسکونی طراحی شده‌اند

۲۰ درصد ایرانیها سوءتغذیه دارند و وزیر سابق کشاورزی این را حاصل طرح خودکفایی گندم می‌داند

دانش اندک بهتر از عبادت بسیار است • پیامبر(ص)

برگردان: بهروز بهرامی

«دانشمند می‌شویم یا قاتل و جانی؟»

شخصیت انسان چگونه شکل می‌گیرد

KILLER
POLICEMAN
WRITER
DOCTO

چگونه انسان راه خود را انتخاب می‌کند؟ و چگونه یکی جنایتکار و متقلب است و دیگری دانشمند و عادل. چگونه برخی از انسانها به‌سوی هنر می‌روند و برخی دیگر پزشکی را انتخاب می‌کنند؟ آیا استعدادها از بدو تولد در درون انسانها جای دارند و یا جامعه و تربیت خانوادگی و اجتماعی این استعدادها را شکل می‌دهد؟ درواقع سؤال بزرگ این است: که آیاطبیعت انسان شخصیت او را شکل می‌دهد و یا این اجتماع و آموزش است که روند شخصیتی را تعیین می‌کند. برای پاسخ به کلیه این سؤالها این مطلب پژوهشی را مطالعه کنید.

سؤالی برای قرنها

آیا ما برمبنای تجربه‌ها و نحوه‌ای که در خانواده بزرگ شده‌ایم، شکل می‌گیریم یا ژنهای ما به ما دیکته می‌کنند که چگونه انسانی هستیم؟ قرنها است که محققان و فلاسفه و کسانی که سعی در ایجاد تغییر در اجتماع دارند، در تلاشند تا این معما را حل کنند: «که طبیعت بر انسان غالب است یا رفتار اجتماعی؟» اما تنها در طی یکصد و پنجاه سال اخیر است که برای حل این معما شواهد و دلایل علمی نیز در دسترس قرار گرفته‌اند. ولی متأسفانه حتی این شواهد و دلایل هم به‌جای اینکه روشنگر موضوع باشند، شک و تردید بیشتری را باعث شده‌اند. یک قرن پیشتر، گفته می‌شد که شواهد و مدارک به‌وضوح نشان می‌دهند که عامل کنترل‌کننده در روند شخصیتی همانا ژن یا قوانین موروثی حاکم بر روابط میان انسانها است. و در نتیجه بسیاری از ژن‌شناسان، استرلیزه کردن جوامع را با از میان برداشتن انسانهای ناجور از نقطه نظر ژنتیکی به عنوان ایجاد جوامع پاک و خالی از انسانهای ضداجتماعی، عملی لازم تلقی کردند. اما سی سال بعد یعنی در سال ۱۹۳۰، بار دیگر کفه ترازو به نفع طرفداران رفتار انسانی برمبنای آموخته‌های موجود در اجتماع، سنگینی کرد. و رفتارشناسان اصرار می‌ورزیدند که راه آدمها از پیش تعیین نشده و سرنوشت آنها محتوم و مختوم نیست.

اما تنها طی دهه گذشته بوده که نوعی تعادل میان دو نظریه به‌وجود آمده است و در نتیجه نظریه سومی هم بروز کرده است که برمبنای آن آدمی هم از محیط اطراف تاءثیر می‌گیرد، هم شرایط موروثی در او اثرگذار می‌شود و درنتیجه بخت و اقبال هم در شکل‌گیری آینده او نقش مهمی را ایفا می‌کند.

نقش تاریخی

یکی از متون تاریخی که به زبان لاتین نیز می‌باشد و در زمان خود به دلیل نگرشهای اخلاقی و مذهبی دنبال‌کنندگان بسیاری داشت، کارنامه خالی نام دارد و در این متن به‌وضوح نظریه‌ای قید شده که مطابق با آن انسانها با کارنامه کاملاً خالی متولد می‌شوند و رفتار و شخصیت آنها به تمامی، ناشی از رابطه او با اطراف و محیط زیست نیست. فیلسوف مشهور، «جان لاک» که نویسنده این متن در قرن هفدهم میلادی است، ذهن انسان را در آغاز چنین تعریف می‌کند: «کاغذی سفید که خالی از هرگونه شخصیت و عقیده است.»

دیگر اینکه در قرن هفدهم برخی از زمامداران اروپایی، از جمله جیمز اول پادشاه انگلستان، ادعا می‌کرد که خداوند او را برگزیده تا به نام او حکومت کند و با چنین حکومتی رقابت نتوان کرد. او معتقد بود برطبق آنچه که در کتاب مقدس آمده پادشاهان برگزیدگان خداوند هستند و قابل تعرض نیستند و هرقدر هم در حکومت و فرمانروایی اشتباه کنند، در اصل قضیه که قدرت خدایی آنها است خللی وارد نمی‌شود. چنین سوابق تاریخی نشان می‌دهد که انسان در قرون گذشته تا چه میزان به کارنامه خالی خود معتقد بوده است و در مکانها و مقامهای مختلف تا چه میزان این نظریه را به‌کار بسته است.

براندازی نسل برمبنای ژن

یکی از تزهای فجیع و ویران‌کننده که تئوری «تاءثیر ژن در رفتار آدمی» به دنبال داشته است، «استرلیزه کردن انسان ضعیف‌النفس» نام داشته است. این نظریه از زمان فرمانروایی هیتلر در آلمان و اروپا قدرت گرفت و تا نسل‌کشی در بالکان و یوگسلاوی سابق در سال ۱۹۹۰، ادامه پیدا کرد. اما همین فجایع که تنفر مردم جهان را به دنبال داشت باعث شد تا نظریه تاءثیرات ژنی مورد انتقاد قرار گیرد و تئوریهای متضاد و متناقض نسبت به آن، محبوبیت پیدا کنند که یکی از این تئوریها همانا نظریه ذهن سفید یا ذهن خالی بوده است. برهمین اساس تصور آدمی بر آن بوده است که تربیت خانوادگی و اجتماعی ساختار شخصیتی او را تکمیل می‌کند و ما در بزرگ کردن کودکان خود درواقع باعث به‌وجود آمدن شخصیت در او می‌شویم.

تقلبِ علمی

در سال ۱۹۷۶ یکی از مشهورترین موارد تقلب در علم رخ داد. جریان مربوط به یکی از دانشمندان مشهور زمان به نام «سر سیریل برت» است که شاید بتوان او را معروفترین روانشناس اجتماعی در دوران خود تلقی کرد. او از دهه چهل میلادی مرتباً شواهد و دلایلی را معرفی می‌کرد و برطبق آنها هوش و فراگیری را مطلقاً یک پدیده ژنتیک می‌دانست و اعتقاد داشت که محیط زیست و اجتماع فقط نقش بسیار کوچکی را در روند پیدایش شخصیت در فرد ایفا می‌کنند. یکی از مهمترین شواهدی که پروفسور برت ارائه کرد و هنوز هم در محافل علمی درباره آن بحث و گفتگو رواج دارد، دوقلوهای مشابهی را دربر می‌گرفت که دارای ضریب هوشی کاملاً همگون بودند، درحالی که آنها را از دوران نوزادی از یکدیگر جدا کرده بودند و دوقلوها در شرایطی کاملاً متفاوت و نامساوی بزرگ شده بوده‌اند. آنها هیچ‌گونه تماسی با یکدیگر نداشتند و هرگز حتی کسانی که با آنها سروکار داشتند نیز با یکدیگر رابطه‌ای برقرار نکردند، اما با این همه پس از سالها وقتی که از نظر هوش و شخصیت آنها را مورد آزمایش قرار دادند، کاملاً از هر نظر با یکدیگر شباهت داشتند چراکه از نظر ژنتیکی آنها یکسان بودند.

پروفسور برت در دهه پنجاه شواهد و قرائن بیشتری را هم ضمیمه آزمایش دوقلوهای خود کرد و تمامی محافل علمی تقریباً قانع شده بودند که خانواده و تربیت خانوادگی و اجتماعی به هیچ عنوان تاءثیری در روند ایجاد شخصیت در کودکان ندارد و آنها برطبق ژن موجود، مانند دوقلوها به شخصیتی دست می‌یابند که از نظر ژنتیکی از قبل تعیین شده است. آزمایش برت آثار و تبعات فراوانی به‌بار آورد. یکی از مهمترین این آثار، سیستم آموزش در کشور انگلستان بود.

در دهه ۶۰ کشور انگلستان سیستم فرهنگی و آموزشی را راه‌اندازی کرد که براساس آن نوجوانانی که دارای ضریب هوشی بالا برمبنای ژنتیک بودند پس از یازده سال تحصیل انتخاب می‌شدند تا در دانشگاههای معتبر تحصیل کنند. حتی امتحانات

مدرسه‌ای در سیستم یازده کلاسی و بالاتر نیز برهمین مبنا طراحی شده بود. برت در همین دوران ادعا کرد که ۵۳ دوقلوی دیگر را نیز مورد آزمایش قرار داد که در پایان، این آزمایشها هم نمایانگر صحت نظریه‌های او تلقی شدند. اما همین آزمایشهای پنجاه و سه‌گانه و همچنین موفقیت‌های او در آزمایشها که به شکل معجزه‌آسایی یکسان و هم‌اندازه هم بودند، سبب شد تا شک و تردید در محافل علمی، پایه گیرد و سرانجام در سال ۱۹۷۶، یعنی ۵ سال پس از درگذشت برت بود که روزنامه ساندی‌تایمز پس از تحقیقات دامنه‌داری که توسط خبرنگاران خود انجام داد، طی مقاله‌ای که در روزنامه انتشار یافت، اعلام کرد که آزمایشهای برت با تقلب همراه بوده است و حتی نویسنده‌ای که مشغول نوشتن بیوگرافی برت بود هم این موضوع را تاءیید کرد. خبر تقلب برت همچون بمبی در محافل علمی منفجر شد. البته بسیاری هم در این مورد معتقد بودند که برت بیشتر از آنکه به فکر تقلب باشد، در طراحی آزمایشهای خود مرتکب اشتباه شده بود. برخی هم بر این باور بودند که نظریه‌های برت اشتباه نبود، بلکه ژنتیک نقش مهمی را در شکل‌گیری شخصیت در فرد ایفا می‌کند اما این تنها عامل نیست و عوامل دیگری هم در این مهم دخیل می‌باشند.

و اما نظریه‌های جدید

اما اکنون باید اذعان کرد که در محافل علمی نظریه‌های تازه‌ای در مورد شکل‌گیری شخصیت انسان بر سر زبانها افتاده است که بیشتر آنها، مخلوطی از ژنتیک و طرز تربیت خانوادگی و اجتماعی را مؤثر قلمداد کرده است، اما این بدان معنا نیست که تئوریهای جدید کار را ساده‌تر کرده‌اند، بلکه با ارتباط تنگاتنگی که هر دو عامل یعنی ژنتیک و تربیت خانوادگی و اجتماعی پیدا کرده‌اند، تعیین روند شخصیتی برای فرد بسیار هم مشکل‌تر شده است، دخالت اصول مختلف روانشناسی، روانپزشکی، جامعه‌شناسی، ژنتیک، بیولوژی و فیزیولوژی و ادغام آنها در یکدیگر سبب شده تا درک شخصیت افراد به یکی از پیچیده‌ترین و حساس‌ترین پدیده‌های علمی تبدیل شود. و آنگاه در هر زمان یک اتفاق تاریخی سبب می‌شود تا یکی از نظریه‌ها با موضع خاصی که اتخاذ کرده، موردنظر و تاءیید قرار گیرد.

برای مثال در اواسط دهه سی میلادی، در آلمان پس از آنکه حزب نازی به سردمداری آدولف هیتلر قدرت را در این کشور در دست گرفت، فلاسفه نازی و کسانی که به حزب خط می‌دادند، اساس موفقیت سیستم خود را برمبنای نژاد برتر قرار دادند و در نتیجه با به‌کارگیری نظریه ژنتیک بر آن شدند که برای اصلاح آلمان، اروپا و سپس جهان به خالص‌سازی انسانها بپردازند و درواقع استرلیزه کردن انسانها را اولین هدف خود قرار دادند. آنان معتقد بودند که کسانی که از نژاد پست‌تر هستند و دارای ژن پایین‌تری می‌باشند باید از میان برداشته شوند تا خالص‌سازی نژاد انسان انجام گیرد و بدین ترتیب بود که به دستور هیتلر اردوگاههای مختلف تشکیل شد و یکی از وحشتناک‌ترین نسل‌کشی‌های تاریخ تحقق پیدا کرد.

بازگشت به تربیت

اما شکست سهمگین نازیسم، و تنفری که انسانها نسبت به چنین اعمالی نشان دادند باعث شد که اهمیت ژن بار دیگر زیرسؤال رفته و باز هم اصل تربیت و آموزش در شکل‌گیری شخصیت، موردنظر قرار گیرد. یکی از آزمایشهای مهمی که در این دوران انجام گرفت، مطالعه وضعیت زندگی فرزندان افراد نابغه و مشهور بود. برای این کار چهارصد شخصیت نابغه و مشهور درنظر گرفته شد و سپس روند شخصیتی فرزندان آنها زیر ذره‌بین گرفته شد. پس از این آزمایش، مشخص شد که تنها هشت درصد از فرزندان این افراد پا در جای پا پدران خود گذاشته‌اند و کم و بیش به موفقیت‌هایی همانند پدران خود رسیدند. این آمار نشان داد که ژنتیک به تنهایی نمی‌تواند عامل تشکیل‌دهنده شخصیت تلقی شود، اما آزمایش دیگری که سه هزار نفر را دربر می‌گرفت نشان داد که در میان افرادی که به شخصیت‌های مثبت و کارا در اجتماع تبدیل شدند، آنان که تحصیلات دانشگاهی داشتند، رقم بیشتری را تشکیل می‌دادند و در نتیجه این آزمایش روی عنصر تعلیم و تربیت در شکل‌گیری شخصیت صحه گذاشت.

تجربه کیلاگ

در سال ۱۹۳۱ یک روانشناس آمریکایی به نام کیلاگ و همسرش به تجربه‌ای دیگر در این خصوص اقدام کردند. در این آزمایش کیلاگ یک شامپانزه خردسال را در کنار دختر ده ماهه خودش بزرگ کرد. طی ۹ ماه کیلاگ و همسرش، دخترشان را به دقت مورد بررسی قرار دادند و انواع و اقسام آزمایشها و اندازه‌گیریها را در مورد کنش‌ها و واکنش‌های او به عمل آوردند. آنها متوجه شدند که شامپانزه، به غیر از مواردی که تفاوت ساختاری میان انسان و حیوان وجود داشت، سعی کرد تا دقیقاً مانند دختر خردسال عمل کند و او را تقلید کند. درپی این آزمایش بود که کیلاگ و همسرش متوجه شدند که شرایط تربیتی و اجتماع اطراف بخصوص شرایط روحی در ایجاد عادات و واکنش‌ها مؤثر واقع شد، اما ژنتیک هم در این میان نقش مهمی ایفا کرد. یعنی تفاوت ژنتیکی میان انسان و شامپانزه بود که اجازه نداد تا هر دو به یکسان عمل کنند. بدین ترتیب کیلاگ نتیجه گرفت که نه تربیت و آموزش و نه ژنتیک هیچکدام به‌تنهایی نمی‌توانند شخصیت‌سازی کنند و این مخلوطی از هر دو است که بسته به شرایط گوناگون در ایجاد شخصیت مؤثر نشان می‌دهد. بدین ترتیب بحث و جدل بین طرفداران دو طرف سال پشت سال داغ‌تر و جنجالی‌تر می‌شد بدون اینکه یک طرف بتواند نظریه خود را برتر و بالاتر تلقی کند.

> **آیا این ژن آدمی و قوانین موروثی است که شخصیت را شکل می‌دهد یا اجتماعی که انسان در آن بسر می‌برد در روند شخصیت تأثیر می‌گذارد**

حقیقت کجاست؟

سرانجام در سال ۱۹۹۸، کتابی توسط دانشمند و روانشناس آمریکایی خانم **جودیت هریس**، انتشار یافت که مؤثرترین و مهمترین تحقیق تا امروز در مقوله شخصیت انسان تلقی شد. این کتاب که «فرضیه تعلیم و تربیت» نام دارد، درباره بهترین عامل یعنی تاءثیر پدر و مادر در شکل‌گیری شخصیت فرزندان به تحلیل پرداخته است. خانم هریس با شواهد و مدارک و آزمایشهای مختلف به این نتیجه رسید که پدر و مادر علی‌رغم حساسیت‌هایی که نشان می‌دهند در پایان به آنگونه که تصور می‌شد در شکل‌گیری شخصیت فرزند خود تاءثیر نمی‌گذارند. والدین، زمینه‌های استعداد و شکوفایی را برای فرزندان خود فراهم می‌کنند، اما اینکه سرانجام شخصیت فرزند به چه سمت و سویی حرکت می‌کند از دست پدر و مادر خارج است. از طرف دیگر در مورد ژنتیک هم خانم هریس با شواهد علمی به این نتیجه رسید که نقشه ژن انسان فقط سی هزار ژن را نشان می‌دهد و پیچیدگی رفتار انسانها به‌مراتب بیشتر از آن است که سی هزار ژن بتوانند رفتار انسان را کنترل کنند و بدین ترتیب ژن به‌تنهایی نمی‌تواند عاملی برای کنترل رفتار آدمی باشد.

بدین ترتیب پس از آنکه طی یک قرن و نیم، ادعا و ضدادعا در مورد برتری محیط زندگی بر ژنتیک و یا برتری ژنتیک بر محیط اطراف انسانها، شنیده شد، یک نظریه را می‌توان با قاطعیت بیان کرد و آن این است که هیچکدام به‌تنهایی قادر نیستند تا سرنوشت ما انسانها را کنترل کنند. اینکه ما تبدیل به یک قاتل بشویم و یا آینده‌ای مانند یک عارف و دانشمند داشته باشیم و اینکه سرانجام پزشک حاذقی از آب درآییم و یا به سارق و دزد تبدیل شویم، نمی‌تواند تنها به یک عامل شناخته شده بستگی داشته باشد، چرا که اگر این مهم صدق می‌کرد، کنترل شخصیت انسان تا این حد مشکل جلوه نمی‌کرد. بنابراین مانند کلیه علوم و پدیده‌های بشری، این بحث هم نشان داد که تا چه حد خطرناک و زیان‌آور است که در علوم نظری و یا اصولاً در هر بحثی، فقط یک طرف را مورد قبول قرار دهیم و از سوی دیگر بحث چشم‌پوشی کنیم چرا که با این کار حقیقت را هم بازیچه خود قرار می‌دهیم. تازه این فقط قسمتی از ماجرا است. قسمت دیگر این است که شخصیت انسان به‌قدری پیچیده است و با میلیاردها عامل خارج از دخالت آدمی عجین است. که یک عامل در زمان و مکان شناخته شده می‌تواند تأثیری روی رفتار آدمی داشته باشند که هزاران عامل مهم دیگر، حتی ذره‌ای از این تأثیر را نشان ندهند. با این وصف پیش‌بینی رفتار آدمی همانقدر مشکل خواهد بود که پیش‌بینی آینده و تاریخ غیرممکن است، چرا که همین رفتارهای انسانی است که آینده و تاریخ را تشکیل می‌دهند. ■

شجاعت مانند عشق از امید تغذیه می کند

●ناپلئون

حادثه‌ای که نیویورک را تکان داد
و امنیت در استفاده عموم از مترو را زیر سوال برد

در دام مثلث مرگ:

وحشت در مترو

برگردان: دکتر بهمن بهروزی
اثر: گوردون باس

... یک زن جوان و ۲۹ ساله در سیاهی تونلی که برای عبور و مرور مترو ساخته شده بود، در دامی وحشتناک، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. دامی که یک سوی آن و در فاصله چند سانتی‌متری، ریل عبور مترو با شش هزار ولت برق قرار گرفته بود، در سوی دیگر ترن مترو فقط ۳۰ ثانیه تا برخورد با او فاصله داشت و در طرف سوم از این مثلث وحشت، جنایتکاری عظیم‌الجثه با چاقوی قصابی به طول نیم متر در انتظار او بود، لیا فقط به این فکر می‌کرد که کدام مرگ با شکنجه و درد کمتری همراه خواهد بود؟...

فرار

چارلز کلیفورد با قدی به ارتفاع دو متر و وزنی که از یکصد و بیست کیلوگرم هم تجاوز می‌کرد، یک جنایتکار بالفطره محسوب می‌شد. او به جهت ارتکاب به جرائم گوناگون نیمی از ۳۸ سال عمر خود را در زندانها سپری کرده بود. او اولین بار درحالی که تنها بیست سال داشت به جرم سرقت مسلحانه به زندان افکنده شد و پس از آن هم به دفعات برای طی دوران محکومیت‌های مختلف راهی زندان شد ضمن آنکه، دو بار هم از زندان فرار کرده بود.

در روز هشتم فوریه سال ۲۰۰۴، چارلز کلیفورد که پس از طی یک محکومیت ۴ ساله از زندان آزاد شده بود، تنها چهار روز پس از آزادی در یک جاده خلوت و خارج شهری، جلوی اتومبیلی را که یک خانواده چهار نفره (پدر و مادر و دو فرزند) سرنشینان آن را تشکیل می‌دادند، گرفت و به زور اسلحه نه‌تنها اتومبیل بلکه هرآنچه که آنها به همراه داشتند را سرقت کرد و پا به فرار گذاشت، اما هنوز ده کیلومتر بیشتر در جاده پیشروی نکرده بود که توسط پلیس بزرگراه متوقف و سپس دستگیر شد.

بازجویی‌های اولیه از او در پاسگاه پلیس در خارج از شهر به عمل آمد و سپس درصدد برآمدند تا او را همراه با پرونده تشکیل شده به نیویورک انتقال دهند. اما کلیفورد در بین راه با سرقت اسلحه کمری از افسر پلیسی که داخل اتومبیل در کنارش نشسته بود و در یک لحظه غفلت به خواب رفته بود، بار دیگر موفق به فرار شد.

کلیفورد که پولی به همراه نداشت، با هر مکافاتی بود خود را به شهر رساند و شب را در ایستگاه زیرزمینی مترو به صبح رساند و سپس در همان مکان به انتظار باقی ماند تا در فرصت مناسب، مبالغی پول که سخت بدان محتاج بود از یک انسان نگونبخت دیگر، سرقت کرده و به فرار خود ادامه دهد تا از ایالت خارج شده و از تعقیب پلیس نیویورک در امان باشد. او عمداً خود را به شکل بی‌خانمانهایی که در ایستگاههای مترو خانه کارتنی ایجاد کرده و به گدایی روزگار می‌گذرانند، درآورده بود تا سوءظن نگهبانها و مأموران انتظامات مترو را به خود جلب نکند، درواقع با چشمان باز و درحالی که یک اسلحه کمری و یک چاقوی بزرگ را دراختیار داشت، شرایط را در آن ایستگاه زیرزمینی و نه چندان شلوغ، زیرنظر داشت تا طعمه‌ای مناسب را نشان کرده و مقاصد شوم خود را عملی کند. کلیفورد می‌دانست که در تاریکی شب بیشتر می‌تواند به هدف برسد، بنابراین پشت چند کارتن که به عنوان محل اقامت خود جمع‌آوری کرده بود، خود را به‌خواب زده بود، تا ضمن مراقبت از اوضاع، تاریکی شب هم فرابرسد.

پرستار خسته

در ساعت هفت و پانزده دقیقه بعدازظهر روز نهم فوریه، لیا بیانکو پرستار ۲۸ ساله که در اتاق اورژانس و در یکی از بیمارستانهای بزرگ نیویورک خدمت می‌کرد، پس از پایان شیفت خود، درحالی که روزی پرطمطراق را در اتاق اورژانس پشت سر گذاشته بود و سخت خسته به نظر می‌رسید، از بیمارستان خارج شد و مانند هر شب دیگر که از کار روزانه فارغ می‌شد، راه ایستگاه مترو را درپیش گرفت تا عازم خانه شود.

لیا که با مادرش تنها در یک آپارتمان زندگی می‌کرد، با همه خستگی خوشحال بود از اینکه به زودی به خانه خواهد رسید و شام لذیذی را که مادرش مانند هر شب برایش تهیه دیده بود، صرف کرده و پس از تماشای سریال مورد علاقه‌اش در تلویزیون به خوابی خوش و عمیق فرو خواهد رفت. لیا غرق در همین تفکرات که لبخندی هم بر لبانش ظاهر ساخته بود، قدم به داخل ایستگاه مترو گذاشت و پس از خرید بلیت از پله سرازیر شد. هنوز پنج دقیقه تا رسیدن قطار به ایستگاه باقی مانده بود و لیا قصد داشت که در همین فرصت روزنامه عصر را از دکه فروش مطبوعات خریداری کرده، نگاهی به تیترهای آن بیندازد.

ایستگاه خلوت

لیا روزنامه را تهیه کرد و سپس در مکانی که سکوی توقف مترو محسوب می‌شد ایستاد. از آنجا که فقط سه، چهار دقیقه تا ورود قطار به سکوی توقف باقی مانده بود، لیا از نشستن روی نیمکت صرف‌نظر کرد و به همان حالت ایستاده سعی کرد تا نگاهی به تیترهای صفحه اول روزنامه بیندازد و در هر فرصتی نگاهی هم به دالان دراز مترو می‌انداخت تا چراغهای قطار را مشاهده کند. در همین لحظه لیا نگاهی هم به اطراف انداخت و ایستگاه را خلوت‌تر از همیشه یافت. اما از آنجا که تاکنون هیچ اتفاقی برای او نیفتاده بود، چندان هراسی به دل راه نمی‌داد. ضمن آنکه صدای سوت قطار که به ایستگاه کاملاً نزدیک شده بود، این نوید را به لیا می‌داد که به‌زودی در داخل قطار به‌سوی آپارتمان کوچک اما گرم و نرم خود رهسپار خواهد شد. لیا باز هم نگاهی به روزنامه انداخت و این بار زمانی که سرش را بالا گرفت تا باز هم برای دیدن قطار نگاهی به داخل دالان تاریک مترو بیندازد، ناگهان در برابر خود مردی غول‌آسا را یافت که با چهره‌ای ترسناک، لبخندی ترسناک‌تر بر لب داشت که دو ردیف دندان نامنظم و زرد رنگ را به نمایش گذاشته بود. لیا ابتدا تصور کرد که مرد با آن سر و وضع احتمالاً بی‌خانمان بوده و خیال تقاضای کمک داشته، اما لیا خیلی زود از این خوش خیالی به درآمد چرا که لبه سرد و تیز یک چاقوی بزرگ را که مخصوص قصابی بود روی شکم خود احساس کرد و متعاقب آن مرد عظیم‌الجثه که همانا کلیفورد فراری بود، ناگهان لبخند خود را تبدیل به چهره‌ای به غایت خشن و بی‌رحم کرد و درحالی که چاقو را بیشتر به بدن لیا فشار می‌داد گفت: «اگر بخواهی با این چاقو تو را قطعه قطعه نکنم، کیف خود و هرچه زینت‌آلات مثل انگشتر، دستبند و گردنبند که با خودت داری بدون سروصدا به من تسلیم کن، من تا شماره ده می‌شمارم و قبل از پایان شمارش باید همه این کارها را انجام داده باشی وگرنه شاهرگت را قطع می‌کنم.» آنگاه کلیفورد شمارش را شروع کرد. لیا از شدت ترس در شرف سکته قلبی بود. از طرفی صدای سوت قطار که هر لحظه به سکو نزدیکتر می‌شد، او را تا حدودی امیدوار کرده بود، اما از طرف دیگر ادامه شمارش از جانب کلیفورد، لیا را به خود می‌آورد.

لیا که تمام امیدش به رسیدن قطار و جمعیتی که پس از توقف در ایستگاه از آن خارج می‌شود، بود، ناگهان تصمیم خود را گرفت. او می‌دانست که تا ده شماره قادر نخواهد بود تا همه آنچه را که کلیفورد خواسته بود، انجام دهد، ضمن آنکه از شدت ترس دستانش هم به لرزه افتاده بود و کاری از آنها برنمی‌آمد. بنابراین ناگهان با تمام قدرتی که در گلوی خود سراغ داشت فریاد برآورد: «کمک... کمک کنید... این آدم یک جانی است...»

کلیفورد که غافلگیر شده بود بی‌درنگ و در یک لحظه لیا را که در مقایسه با خودش جثه‌ای کوچک و ضعیف داشت، از روی سکو هل داد و لیا درحالی که از شدت ترس و وحشت جیغی بلند سر داده بود، به داخل مکانی که ریل قطار در آن قرار داشت و حدود یک متر و نیم از سکو پایین‌تر بود، سقوط کرد. شانسی که لیا آورد این بود که در لوله‌ای فرود آمد که خاکی نرم اما گل‌آلود داشت و گل و لای لباس و سر و صورت او را پوشاند، اما لیا درحالی که سعی می‌کرد تا کنترل خود

را دوباره به دست آورد، ناگهان باز هم کلیفورد را در مقابل خود یافت.

کلیفورد هم از روی سکو به داخل دالانی که ریلهای عبور و مرور قطارها در آن کار گذاشته شده، پریده بود و در دالان شروع به هل دادن لیا کرد تا آنجا که پس از طی چند قدم آنها از برابر روشنایی سکوی توقف عبور کرده و داخل دالان کاملاً تاریک شده بودند. دالانی که بین دو دیوار محصور بود و فقط به اندازه عرض قطار فضا داشت. به عبارت دیگر اگر قطار سر می‌رسید لیا را مانند حشره‌ای روی دیوار دالان له می‌کرد. البته کلیفورد با آن جثه بزرگ قادر بود تا با یک جهش دوباره خود را روی سکوی توقف پرتاب کند و خود را از خطر له شدن برهاند.

مثلث مرگ

تمامی ماجرا در کمتر از دو دقیقه اتفاق افتاده بود و لیا می‌دانست که حداکثر پس از سی ثانیه تا یک دقیقه دیگر قطار وارد ایستگاه می‌شود. لیا یک لحظه بر خود نهیب زد و سعی کرد تا با بازگرداندن دقت و وسواس پرستارگونه‌ای که در بخش اورژانس تاکنون باعث نجات جان بسیاری شده بود، وضعیتی را که در آن گرفتار شده بود به سرعت مرور کند و حرکت بعدی خود را محک بزند. او متوجه شد که در داخل یک مثلث مرگ است. او در داخل سیاهی تونلی که مخصوص عبور و مرور واگن‌های مترو بود، باید در دامی وحشتناک با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و اینکه یک سوی آن و در فاصله چند سانتی‌متری ریل عبور واگن‌های مترو با شش هزار ولت برقی که در داخل آن جریان داشت، قرار گرفته بود، در سوی دیگر ترن مترو سوت‌کشان فقط ۳۰ ثانیه دیگر به او برخورد می‌کرد و اگر هم با او تصادف نمی‌کرد، لیا را چنان روی دیوار تونل له می‌کرد که احتمالاً اثری از لیا باقی نمی‌ماند. و در طرف سوم این مثلث وحشتناک هم جنایتکاری عظیم‌الجثه با یک چاقوی قصابی به طول نیم متر ایستاده بود. لیا با مشاهده آنچه که او را به دام انداخته بود، فقط به این فکر می‌کرد که کدام مرگ با شکنجه و درد کمتری همراه خواهد بود؟ در همین گیرودار باز هم این کلیفورد بود که فریاد می‌زد: «پولها و جواهرات خودت را رو کن وگرنه همین جا سرت را از تن جدا می‌کنم.» آنگاه کلیفورد گامی به سوی لیا برداشت. او خیال داشت تا چاقو را روی گردن لیا قرار دهد. لیا دیگر چشمهایش را بست. او می‌دانست که راهی برای نجات ندارد و او تسلیم مرگ شده بود و فقط آرزو می‌کرد که هرچه سریعتر مرگ او فرا برسد چرا که بیش از اینها تحمل نداشت. ناگهان صدای فریادی بلند شد و لیا چشمانش را یکبار دیگر باز کرد و درنهایت تعجب مشاهده کرد که کلیفورد روی ریل قطار غلطیده و لحظه‌ای بعد هم جریان برق چنان کلیفورد را دربر گرفته بود که جرقه‌هایی که بی‌شباهت به جرقه‌های جوشکاری نبود، از بدن او ساطع می‌شد. کلیفورد از شدت درد عربده‌ای وحشتناک سر داد و سپس با چشمان باز درحالی که جان از بدنش خارج شده بود، با بدنی خشک شده و موهای سیخ شده سرش روی ریل قطار میخکوب شد. لیا که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، ناگهان برای بار دوم مرگ را در برابر چشمان خود دید و این بار قطار مترو بود که با سرعتی سرسام‌آور به‌سوی او می‌آمد. لیا باز هم چشمان خود را بست تا چند ثانیه باقیمانده را حس نکند، اما در همین لحظه صدایی شنید که علی‌رغم ناشناخته بودن، چون یک موسیقی زیبا گوش او را نوازش می‌داد، صدا از جانب مرد سیاهپوستی می‌آمد که از روی سکو به حال درازکش قرار گرفته بود و دستش را به سوی لیا دراز کرده بود. او فریاد می‌زد: «فقط دست مرا بگیرید خانم. معطل نکنید.» لیا درحالی که قطار با چراغهای پرنور خود بیشتر از ۲۰ متر با او فاصله نداشت، با دو دست خود دست مرد سیاهپوست را گرفت و آن مرد با قدرتی عجیب دستهای لیا را در مشت بزرگ خود قفل کرد و با یک حرکت ناگهانی، لیا را از دالان عبور و مرور قطار مترو بالا کشید و لیا را روی سکو انداخت و در همین لحظه هم اولین واگن، غرش‌کنان از همان نقطه عبور کرد.

لیا تنها دو ثانیه قبل از برخورد با قطار، نجات داده شده بود، اما بدن بی‌حال کلیفورد چنین شانسی نیاورد و زیر چرخهای قطار قطعه قطعه شد.

نجات

لیا یکی، دو دقیقه در همان حالت باقی ماند. اکنون دیگر عده‌ای هم که برای استفاده از مترو یا پس از پیاده شدن از مترو در ایستگاه گرد آمده بودند، شاهد ماجرا بودند و همانها به سرعت اطلاعات مترو را خبر کردند و مأمور انتظامات هم با مشاهده وضعیت لیا و لباس و چهره‌ای که گل و لای سرتاسر آن را پوشانده بود به سرعت تقاضای آمبولانس کرد که از قضا از بخش اورژانس بیمارستانی که لیا در آن خدمت می‌کرد آمبولانس و برانکارد همراه با چهره‌های آشنا، برای بردن لیا در محل حاضر شدند. و از آنجا که آنها یکی از خودی‌ها را محتاج به کمک مشاهده کرده بودند، سنگ تمام گذاشته و چند پزشک در اتاق اورژانس دور و بر لیا را گرفته بودند. پس از معاینات فراوان فقط جراحتی مختصر روی دو زانوی لیا مشاهده شد. و بیش از هر عامل دیگری شوک عصبی و استرسی بود که لیا را آزار داده بود که با تزریق یک آرام‌بخش، لیا حتی زود آرام گرفت و اجازه خروج از بیمارستان را دریافت کرد. اما درست در لحظه‌ای که لیا از بیمارستان خارج می‌شد، هرآنچه بر او گذشته بود به یادش آمد و ناگهان چهره و صدای مرد سیاهپوستی که ابتدا کلیفورد را روی ریل هل داده بود و سپس لیا را از مرگ حتمی نجات داده بود، در ذهنش نقش بست. آیا او یک فرشته بود یا شخصی واقعی؟ لیا به‌خود نهیب زد که باید او را پیدا کند. اما در آن شب دیگر بنیه‌ای در لیا باقی نمانده بود و اکنون نای اینکه به جستجوی فرشته نجات خود اقدام کند، نداشت. لیا تصمیم گرفت که روز بعد در اولین فرصت برای یافتن آن مرد اقدام کند. آنگاه لیا توسط یکی از راننده‌های آمبولانس که با او آشنا بود، به خانه برده شد تا هم مادرش از نگرانی به‌در آید و هم استراحتی را که شدیداً به آن احتیاج داشت، شروع کند.

فرشته نجات من کجاست؟

روز بعد لیا به همراه مادرش عازم ایستگاه مترو شدند تا شاید مرد سیاهپوست را پیدا کنند، اما اثری از او نیافتند. آنها حتی در خیابانها و کلیه فروشگاهها و دفاتر اطراف ایستگاه مترو را نیز جستجو کردند، اما گویی فرشته نجات آب شده و به داخل زمین رفته بود و شاید هم واقعاً او یک فرشته بود و فقط در ذهن لیا وجود داشت! جستجو بدون نتیجه ادامه یافت و سرانجام با پیشنهاد یکی، دو تن از پزشکان همکار خود در بیمارستان، لیا از یک روزنامه مشهور نیویورکی موسوم به دیلی‌نیوز کمک گرفت. روزنامه که ماجرا را بسیار پرهیجان و جذاب یافته بود، ضمن درج تمامی داستان، عکس لیا را روی صفحه اول قرار داد و چند کلمه نیز از زبان لیا روی همان صفحه با حروف درشت چاپ کرد که می‌گفت: «فرشته نجات مرا پیدا کنید.» روز بعد که روزنامه در سرتاسر نیویورک پخش شد، آن مرد سیاهپوست که رندی براون نام داشت، آن را مشاهده کرد، اما در ابتدا این احساس به او دست داده بود که اگر خود را معرفی کند و بشناساند، عمل جوانمردانه، ارزش خود را از دست می‌دهد، اما همسرش که فقط چند ماه پیش‌تر با او ازدواج کرده بود، رندی را قانع کرد تا خود را به لیا معرفی کند و به او اطمینان داد که این عملی نادرست نخواهد بود. آنگاه رندی براون به دفتر روزنامه رفت و خود را معرفی کرد و مسوولان روزنامه نیز بی‌درنگ لیا را در جریان گذاشتند.

ملاقات لیا و رندی براون در برابر صدها خبرنگار و عکاس انجام گرفت و لحظه‌ای بود که کمتر کسی تحت تأثیر آن قرار نگرفت. روزنامه دیلی نیوز نیز اعلام کرد که یک شغل پردرآمد و جذاب به رندی براون پیشنهاد کرده است چرا که رندی از هنگام ازدواج به دنبال کاری بود که مناسب وجهه او و همسر زیبایش باشد، و تاکنون موفق نشده بود. در همان مراسم خبرنگاری از لیا سؤال کرد که آیا جرأت خواهد داشت که دوباره به ایستگاههای مترو گام بگذارد و یا ترس بر او مستولی شده و به دنبال وسیله ایاب و ذهاب دیگری خواهد بود؟ لیا هم با همان لبخند شیرین و جذاب خود پاسخ داد: «من هیچ ترسی ندارم و با حضور قهرمانهایی مانند رندی درمیان مردم، مطمئن هستم که کسانی که باید ترس و هراس به دل راه دهند، جنایتکاران و مجرمین هستند، کسانی که سرنوشت کلیفورد باید درس عبرتی برای آنها باشد. دیگر زمان آن رسیده که مردم سالم و امین ترسی از جانیان به خود راه ندهند و این جنایتکاران هستند که باید از سرنوشتی که انتظار آنان را می‌کشد، به لرزه بیفتند.»

شبیه تا به قساوت نویسنده خدایی و بیش از آن شیطانی است

• گورکی

داستان زندگی

وقتی سید رسول بازگشت

براساس زندگینامه: صدیقه - میرزا جواد و سید رسول
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

چند دقیقه‌ای تا ظهر بیشتر نمانده بود که ابراهیم -شوهرم -نفس‌های آخر را داشت می‌کشید. سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌رفت. پیدا بود دارد خداحافظی می‌کند، اما انگار تا آن یکی، دو جمله را به زبان نمی‌آورد، حاضر نبود دنیا را ترک کند. دستم را فشار داد و با اشاره حالی‌ام کرد که او را سر جایش بنشانم. تکیه‌اش دادم به پشتی، نفس عمیقی کشید و سرانجام گفت: «صدیقه جان دیگه وقت رفتنه، اما... دوتا حرف دارم که باید بچه‌ها هم باشن... می‌دونم دوست نداری «نفس آخر» منو ببینند... ولی عیبی نداره... بچه یتیم باید خیلی سختی‌هارو ببینه...»

اشکم را پاک کردم و از اتاق خواب بیرون زدم و بچه‌ها را از داخل هال صدا کردم؛ «فهیمه» که پنج سالش بود و چیزی از مردن نمی‌فهمید، فقط به عشق دیدن بابای مهربانش به سرعت داخل اتاق دوید. «سیدرسول» اما - پسرم - که ده سال سن داشت و صد سال عقل، انگار می‌دانست که در آن اتاق قرار است تا چند لحظه دیگر چه اتفاق شومی رخ بدهد، گویی می‌دانست با بسته شدن کتاب زندگی پدرش، برگ اول کتاب زندگی او نیز ورق می‌خورد! این بود که برخلاف خواهرش تمایلی نداشت داخل اتاق بشود [بعدها که بزرگتر شد گفت؛ فکر می‌کردم هر موقع من با پدر خداحافظی کنم او خواهد مرد - واسه همین دلم می‌خواست نروم داخل اتاق تا پدر زنده بماند] اما هرطور بود راضی‌اش کردم و داخل که شد به پای پدرش افتاد و ابراهیم نیز او را در بغل گرفت و به سختی اشک ریخت. و بعد گفت: خوب گوش کنین بچه‌ها که دیگه فرصت باقی نیست... بابا... سیدرسول تو دیگه مرد شدی و معنی حرفهای منو حتماً می‌فهمی... پسرم یادت باشه مادرت فقط ۳۰ سالشه... یعنی جوونه... پس بعد از مرگ من، اگه مادرت خواست با مردی ازدواج کنه که می‌تونه برای تو و فهیمه پدر باشه، مبادا اذیتش کنین... سیدرسول اگر روزی سر این قضیه با مادرت مخالفت کنی، مطمئن باش من ازت راضی نیستم...

نتوانستم تحمل کنم و زدم زیر گریه و دستهای او را بوسیدم و نالیدم: «آقا ابراهیم سر جدت از این حرفها نزن... ان‌شاالله صد و بیست سال دیگه...»

ابراهیم که حالا نفسش به شمارش افتاده بود وادار به سکوتم کرد و ادامه داد: «زن وقت تنگه... «الله اکبر»رو که بگن من رفتم... پس نگذار «حرف توی سینه مونده» بمیرم... صدیقه تو جوونی... قشنگی... من راضی نیستم که بخوای تا آخر عمر گوشه خونه بنشینی و با رختشویی و سوزن زدن این بچه‌هارو بزرگ، ولی خودت‌رو پیر کنی... اگه واقعاً مرد خوبی به سراغت اومد «مدیونی» اگه بهش بگی «نه»... من که راضی‌ام فقط... فقط یک دِین دیگه هم به گردنت می‌گذارم صدیقه... مدیونی اگه یکروز شوهرت‌رو - هر کسی که می‌خواهد باشد - به بچه‌های من بفروشی... این آخرین آرزوی منه و...»

ابراهیم نتوانست جمله‌اش را تمام کند، چانه انداخت... عضلات صورتش منقبض شد... پاهایش رعشه گرفت، سیاهی چشمانش چسبید به سقف چشمخانه، سینه‌اش بالا آمد و انگشتان دستش کشیده شد و به کمرش تاب داد و... نفس را پرصدا از سینه بیرون داد و انگار تمام خستگی عمر ۳۴ ساله‌اش یکباره از بدنش خارج شد و...

آقا ابراهیم مرد...

* * *

آقاابراهیم که مُرد، انگار برکت را هم با خودش برد. همان موقعی هم که زنده بود سفره هفت رنگ پهن نمی‌کردیم، ولی با اینکه یک کارگر روزمزد بود، لااقل دستمون توی جیب خودمون بود، اما وقتی از شش ماه قبل از مرگش زمینگیر شد و مجبور شدیم پول خورد و خوراک و دارو و درمان را - به امید روز بهبودی‌اش - از در و همسایه قرض کنیم، آن موقع بود که پس از مرگ شوهرم با یک فوج طلبکار روبرو شدیم؟ کدام طلبکار؟ کسانی که مثلاً خرج یک هفته خورد و خوراک ما را در روزهای قبل از مرگ آقا ابراهیم داده بودند! نه اینکه از دستشان دلخور باشم؛ چراکه آنها نیز همگی اگر از ما بدبختر نبودند، دست‌کم «همپای» خودمان بودند! این بود که تا چهلم شوهرم هرطور بود تحمل کردند، اما بالاخره کار به جایی رسید که باید کاری می‌کردیم، بیچاره «سیدرسول»، پسرم که این چیزها را خوب می‌فهمید، یکروز همه کتاب و دفترهایش را جمع کرد و ریخت توی زیرزمین و آسیتن بالا زد و به من گفت:

«مادر غصه نخور، خودم از همین فردا یکی یکی بدهی‌هاشون‌رو می‌دم» و همین کار را هم کرد! شوخی نبود که یک پسربچه ده ساله روزی بیست ساعت کار کنه، اما «سیدرسول» می‌کرد! از پاک کردن شیشه ماشین‌ها سر چهارراه گرفته تا فروش سیگار و روزنامه و... هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد و مراسم سال آقا ابراهیم تمام شد و کم‌کم همه چیز داشت رونق پیدا می‌کرد که سروکله «میرزاجواد» پیداش شد؛ مدتی بود که متوجه تغییر رفتارش شده بودم. همسایه‌مان بود، یعنی سر کوچه‌مان نجاری داشت و قبل از مرگ آقاابراهیم با هم خیلی رفیق بودند و اتفاقاً بخش عمده بدهی‌های ما به همین «میرزاجواد» بود، بنده خدا یکبار هم به رویمان نمی‌آورد، اما «سیدرسول» اصرار عجیبی داشت که اول از همه بدهی او را بدهیم. یکروز گفت: «مرتیکه هر وقت منو می‌بینه، بجای اینکه از طلبش سؤال کنه، حال شمارو می‌پرسه!»

من که همان وقت‌ها نیز می‌دانستم با «سیدرسول» نباید مثل بچه‌ها رفتار کرد، هر بار سعی می‌کردم قانعش کنم که باید به بزرگترها احترام گذاشت و: «اولاً که «میرزاجواد» رفیق قدیمی باباته و حرمتش واجبه، ثانیاً همین که مثل قصاب و بقال و نانوا و... تا حالا یکبار هم نیامده دنبال طلبش، والله آدم نجیبیه!»

اینها را به پسرم می‌گفتم، اما حقیقت همان چیزی بود که سیدرسول حس کرده بود؛ میرزاجواد به چند تا از زنهای همسایه پیغام داده بود که یکشب بیاید به خانه ما و صحبت کنیم، ولی من هر مرتبه این مسأله را پشت گوش می‌انداختم تا بالاخره یکروز که برای خرید به مغازه‌اش رفته بودم، جلویم را گرفت و گفت:

«صدیقه خانم من و شما هر دو وضعمون شبیه به همدیگه است، با این تفاوت که من زنم‌رو طلاق دادم! شما هم که هنوز جوون هستید و حیفه خونه‌نشین بشین، وانگهی، خدارو خوش نمیاد این دوتا بچه، یعنی فهیمه و سیدرسول از این سن طعم یتیمی‌رو بچشند! همین سیدرسول، چرا باید درسش‌رو ول کنه و روزی هفده، هیجده ساعت توی گرما و سرما کار بکنه؟ مگه این پسر چند سالشه؟ دوازده سال، خدارو خوش نمیاد این پسر اینطوری جون بکنه... اگه نگران این هستی که من باهاشون بدرفتاری بکنم، به روح آقاابراهیم خدابیامرز قسم می‌خورم که مثل بچه‌های خودم نگاهشون کنم... حالا دیگه انتخاب و جواب با شما...»

آن زمان که میرزاجواد این پیشنهاد را به من داد، دو سال بود که بیوه شده بودم و سیدرسول فقط دوازده سال داشت، به همین خاطر از موقعی که با او در مورد میرزاجواد مشورت کردم، تا زمانی که با او ازدواج کردم، دو سال گذشت! سیدرسول از یکسو غرورش مانع می‌شد که یکنفر را جانشین پدرش ببیند، و از سوی دیگر وقتی یاد وصیت لحظه آخر پدرش می‌افتاد، احساس می‌کرد نباید مخالفت کند! آخرسر هم پس از اینکه سه، چهار جلسه با میرزاجواد صحبت کرد به ازدواج ما رضایت داد. اما من در همان جلسات «پرسش و پاسخ» پسرم و شوهر آینده‌ام باید حس می‌کردم که «میرزاجواد» آتش زیر خاکستر است! شاید هم حق داشت که نتواند «شرط و شروط» یک پسر چهارده ساله را تحمل کند که می‌گفت: «آقاجواد حق نداری با مادرم بدرفتاری کنی... مادرم بعد از ازدواج با شما دیگه نباید کار بکنه... آقا جواد شما به هیچ عنوان حق ندارین روی من و خواهرم - مخصوصاً فهیمه - دست بلند کنین... شما حق ندارین با مادرم بدرفتاری کنین... شما حق ندارین وقتی دعواتون میشه به پدرم توهین کنین... حق ندارین... حق ندارین... و...» در آن لحظات در چشمان «میرزاجواد» آتش غضب را می‌دیدم، ولی فکر می‌کردم این عصبانیت ثانیه‌ای و موقتی است اما...

* * *

اولین برخورد مستقیم میرزاجواد و سیدرسول، دو ماه پس از ازدواجمان بود. آن روز فهیمه که حالا کلاس سوم دبستان بود مدام بازیگوشی می‌کرد و حاضر نبود درس بخواند و به همین خاطر میرزاجواد - که الحق والانصاف فهیمه را عین دختر خودش دوست داشت - سرش داد زد و گفت: «اگه درس نخونی دخترم میندازمت توی سیاهچال که تا صبح اونجا بمونی»! فهیمه که از زیرزمین خانه به عنوان سیاهچال می‌ترسید، زد زیر گریه که یکمرتبه سیدرسول از جا برخاست و رو به ناپدری‌اش گفت: «شما حق ندارین با خواهر من اینطوری رفتار کنین»!

اهمیتی ندارد که از کجا آمده‌اید؛ مهم این است که به کجا می‌روید

میرزاجواد اما؛ هم از این بابت که جلوی فهیمه کنفت شده بود و هم بخاطر کینه‌های قبلی که در دوران خواستگاری از پسرم داشت، ناگهان کشیده محکمی توی گوش او زد و گفت: «بچه! کمی هم احترام به من بگذاری بد نیست»!

آن اتفاق نقطه آغاز درگیری آن دو بود، نمی‌توانستم حق را به یکی بدهم، سیدرسول خیلی رفتار بدی با شوهرم داشت و شاید هر مرد دیگری هم بود واکنش نشان می‌داد؛ اما میرزاجواد به دو علت بیشتر مقصر بود: اول اینکه راه برخورد با یک پسر نوجوان که در سن بلوغ بود را نمی‌دانست [آن هم پسری مثل سیدرسول که خیلی مغرور بود] و دوم آنکه این را احساس می‌کردم که دنبال بهانه است تا کینه‌های قبلی‌اش را سر «سیدرسول» خالی کند و به او بفهماند که حرف آخر را در خانه او می‌زند!

به این ترتیب از فردای آن روز جنگ و جدل آنها شروع شد؛ سیدرسول اگر روبروی شوهرم می‌ایستاد، میرزاجواد کتکش می‌زد که چرا به او احترام نمی‌گذارد، و اگر پسرم به حالت قهر با او برخورد می‌کرد و باهاش حرف نمی‌زد و جوابش را نمی‌داد، باز هم از دست میرزاجواد کتک می‌خورد که؛ «داره منو تحقیر می‌کنه!» هربار هم که من معترضش می‌شدم می‌گفت: «صدیقه جان بگذار این پسررو آدم کنم، این بچه پس‌فردا خراب میشه!» و من که در آن ایام صاحب یک بچه چند ماهه از او بودم، آنقدر گرفتاری داشتم که نتوانم آینده این فاجعه را حس بکنم! پسرم که وضع را اینطور می‌دید سعی می‌کرد آن مواقعی که ناپدری‌اش در خانه است، به کوچه برود و وقتش را با دوستانش بگذراند، اما میرزاجواد در این هنگام با این بهانه که «بچه اگر توی کوچه بزرگ بشه آدم نمیشه» به سراغش می‌رفت و او را وادار می‌کرد که به خانه بیاید و... انفجار نهایی نیز یکروز غروب بر سر همین مسأله رخ داد؛ سیدرسول سر کوچه کنار دوستانش ایستاده بود که شوهرم به سراغش رفت و با لحنی بسیار تحقیرآمیز گفت: «ده دفعه بهت گفتم با این ولگردها نگرد، تو حرف آدم حالیت نمیشه بچه؟» و سیدرسول که خنده‌ها و طعنه‌های دوستانش را می‌بیند، برای اینکه غرورش را حفظ کند پاسخ داده بود: «تو لازم نکرده نگران من بشی، پسر خودت وقتی بزرگ شد هرطور دوست داری تربیتش کن، تو پدر من نیستی که بخوای منو ادب کنی و...» اما «میرزاجواد» نمی‌گذارد حرف رسول تمام شود و از همان جا جلوی دوستان او، رسول را با کتک به خانه می‌آورد و دربین راه نیز آنقدر سیلی به صورتش زده بود که وقتی به خانه رسیدند، تمام صورت پسرم کبود شده بود! آن شب دیگر نتوانستم تحمل کنم و برای اولین بار توی روی میرزاجواد ایستادم و گفتم: «تو کی هستی که با پسر من اینطور رفتار می‌کنی؟» اما میرزاجواد که انگار آن شب دیوانه شده بود، مرا نیز زیر مشت و لگد گرفت و وقتی سیدرسول خواست جلویش را بگیرد، با کمربند به جان دوتایی‌مان افتاد و آنقدر کتکمان زد که رسول از درد بیهوش شد، من با تن زخمی گوشه‌ای افتادم و خودش نیز انگار آرام شده بود. در این میان فقط فهیمه بود که گوشه‌ای نشسته بود و اشک می‌ریخت و همو بود که مانع میرزاجواد برای بیشتر کتک زدن برادرش شد!

آن شب خانه ما مثل قبرستان بود و همگی ساعت ۹ شب خوابیدیم. آخرشب وقتی بالای سر پسرم رفتم، درحالی که تمام بدنش زخم و صورتش کبود بود، او را دیدم که عکس پدرش را در آغوش گرفته و دارد اشک می‌ریزد. این صحنه را که دیدم جگرم آتش گرفت و سر او را در آغوش گرفتم و هق‌هق‌کنان گفتم: «غصه نخور پسرم، همین فردا از این مرتیکه طلاق می‌گیرم و اجازه نمیدم با تو چنین رفتاری بکنه...»

سیدرسول که اولین بار بود گریه‌اش را می‌دیدم - او از همان کودکی و حتی هنگام مرگ پدرش نیز اشک نمی‌ریخت - بغض‌اش را فرو خورد، اشکش را پاک کرد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «نه مادر... نباید این کار را بکنی... میرزاجواد فقط با من بدرفتاری می‌کنه... نمی‌بینی چقدر فهیمه‌رو دوست داره؟ با شما هم - غیر از امشب که بالای من درآمدی - بدرفتاری نمی‌کنه، من حاضرم هر شب کتک بخورم ولی فهیمه بتونه درسش‌رو بخونه و شما هم مجبور نباشی مثل قدیم توی خونه مردم کلفتی بکنی و شب تا صبح سوزن بزنی و خیاطی کنی...

- تو چی پسرم... وایسم نگاه کنم که میرزاجواد این بلارو سر تو بیاره؟

این را گفتم و بیشتر گریستم. اما سیدرسول مرا آرام کرد و گفت: «نگران نباش مادر... شوهرت دیگه منو کتک نمی‌زنه... قول بهت میدم از فردا دیگه منو نمی‌زنه...»

من که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم آنچه را در مغز این پسر چهارده ساله می‌گذرد باور کنم، به این خیال که او از فردا می‌خواهد رفتارش را به شکلی عوض کند که دل میرزاجواد را به دست بیاورد، صورتش را بوسیدم و شب بخیر گفتم و رفتم تا بخوابم؛ اما باورم نمی‌شد که شاید این آخرین بوسه‌ای باشد که بر گونه پسرم می‌زنم!

فردا صبح با سروصدای «میرزاجواد» از خواب بیدار شدم، او که مثل دیوانه‌ها دور خودش می‌چرخید، درحالی که یک کاغذ در دست داشت رو به من کرد و پرسید: «کجا رفته صدیقه؟ راستش‌رو بگو... خودم می‌دونم از دست من شاکیه... حق داره، هم تو حق داری و هم رسول... دیشب تا صبح خواب آقاابراهیم‌رو می‌دیدم که جوابم‌رو نمی‌داد... فهمیدم بهش ظلم کردم... تورو خدا بگو کجا رفته صدیقه...

من که از حرفهایش چیزی سر درنمی‌آوردم، برایش قسم خوردم که نمی‌دانم رسول کجاست؟ آن موقع بود که میرزاجواد به دیوار تکیه داد و گفت: «خدا از من بگذره...» این را گفت و سپس نامه‌ای را که دستش بود به من داد، کافی بود یک نگاه به آن بیندازم تا دستخط پسرم را بشناسم! آری، سیدرسول نیمه‌های شب لباسهایش را جمع کرده و از خانه گریخته بود و فقط یک نامه - که آن را روی سوئیچ ماشین شوهرم گذاشته بود - از خودش به‌جا گذاشته که در آن نوشته بود: «تو بردی میرزاجواد... یعنی من از همان اول هم می‌دانستم که تو چه آدم بدذاتی هستی، واسه همین با فیلم بازی کردن مادر بیچاره منو خام و منو خر کردی تا با مادرم ازدواج کنی، و حالا داری باطن خودت‌رو نشان میدی... عیبی نداره آقاجواد، من فقط واسه اینکه مادر بیچاره و خواهر بدبختم دوباره آواره نشن، از این خونه میرم تا تو هم به مقصودت برسی! ولی فقط یک چیزرو یادت باشه؛ بیست سال دیگه تو یک پیرمرد شصت ساله هستی، ولی من یک جوان!! پس تا آن موقع خداحافظ - آن که یکروز برمی‌گردد: سیدرسول»

نامه را که خواندم آتش به جانم افتاد. پسرم را آنقدر می‌شناختم که بدانم وقتی تصمیمی را بگیرد - با همه کم‌سن و سال بودنش - اگر قرار باشد جانش را بدهد از حرفش برنمی‌گردد! به همین خاطر نیز چشمانم را بستم و ناخودآگاه آینده او را تجسم کردم؛ یک ولگرد؟ یک معتاد؟ یک دزد؟ یک قاچاقچی؟ یک قاتل؟ مگر یک نوجوان چهارده ساله که یک ریال پول هم ندارد چه آینده‌ای می‌تواند داشته باشد؟

وقتی به این چیزها فکر کردم، روبروی «میرزاجواد» ایستادم و زدم توی سینه‌اش و با گریه گفتم: «ازت طلاق می‌گیرم آقامیرزا... به روح مادرم قسم اگه پسرم‌رو پیدا نکنی هم طلاق می‌گیرم و هم ازت شکایت می‌کنم...»

اینها را گفتم و نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم و زانوانم لرزید و روی زمین نشستم، اما «میرزادجواد» - که انگار در این چند دقیقه موهایش بیشتر سفید شده بود - بی‌آنکه عصبانی شود از جا برخاست و مشغول لباس پوشیدن بود که گفت: «برام مهم نیست که طلاق بگیری... مهم نیست که از دستم شکایت کنی... مهم نیست که منو اعدام کنن... ولی... ولی من باید این بچه‌رو پیدا کنم... من خیلی به رسول ظلم کردم... خدا از من بگذره که چه کینه‌ای از یک پسربچه به دل گرفته بودم... ولی پیداش می‌کنم زن... پیداش می‌کنم و به پاش می‌افتم و دستش‌رو می‌بوسم و ازش حلالیت می‌گیرم...»

شوهرم اینها را گفت و ماشینش را از خانه زد بیرون و رفت دنبال پسرم؛ نمی‌دانم چطوری احساسم را بیان کنم، ولی نوع حرف زدن میرزاجواد، رفتارش و قسم‌هایش در آن لحظه به من حالی کرد که او واقعاً از کرده‌اش پشیمان شده است؛ و این را در آینده بهتر فهمیدم!

○

میرزاجواد آن روز تا آخرشب توی خیابانها می‌گشت. هر جا را که فکر می‌کرد بتواند رسول را پیدا کند سر زده بود. ساعت ۲ صبح بود که به خانه برگشت و همین که مرا دید و قبل از هر سؤالی از جانب من، خودش گفت: «پیداش می‌کنم صدیقه... اگه فردا هم نتونم پس‌فردا، اگه شده تا آخر عمر دنبالش بگردم

بقیه در صفحه ۵۵

چگونگی شکل‌گیری ارتباط با مردم و بین مردم

تحول رسانه:
تحول ارتباطـــهای مردمی

... اروپاییان به‌سوی سرنوشتی متحد و مشترک پیش می‌روند، اما این تحول رسانه‌ای چگونه شکل گرفت و از کجا آغاز شد تا امروز هر خبری در کمترین زمان ممکن در اختیار من و شما قرار گیرد. برای آگاهی بیشتر این مطلب را بخوانید تا با یکی از بزرگترین و شگرف‌ترین گستره‌های فرهنگی جهان آشنا شوید.

برگردان: بهروز بهرامی

۱۴۵۴´.یوهان گوتنبرگ

آغازگر همه چیز.

گوتنبرگ حروف متحرک را به‌صورت فلزی به‌وجود آورد و با سیستم فشاری که به «پرس» مشهور شد (این نام هنوز هم پس از گذر بیش از پنج قرن به معنای مطبوعات به‌کار می‌رود) توانست تا هشت صفحه را در اولین گام چاپ کند. پس از اختراع گوتنبرگ، چاپ کتب مختلف به صورت عمده آغاز شد.

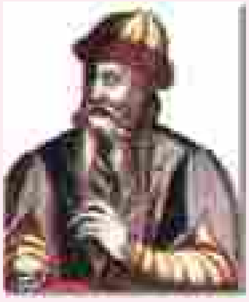

۱۶۰۹: اولین روزنامه جهان

اولین روزنامه جهان نزدیک به چهارصد سال پیش کار خود را آغاز کرد. این روزنامه «آویزو» که نامی است لاتین، خوانده می‌شد. این روزنامه در شهر مرزی استراسبورگ دقیقاً در مرز آلمان و فرانسه و به زبان آلمانی منتشر شد و از اولین شماره دارای هشت صفحه بود.

۱۷۹۷: دستاورد بزرگ در صنعت چاپ

لیتوگرافی که درواقع پیشتاز و پایه و اساس سیستم افست در چاپ می‌باشد، به وسیله سنفلدر اختراع شد. جوهری که از چربی گرفته می‌شد، به وسیله سنگ چاپ با تکنیک «مسدود کردن رطوبت» باعث شد تا حروف خاناتر، دقیق‌تر و زیباتر روی کاغذ شکل گیرد. این یک قدم عظیم در ارتباط رسانه‌ای محسوب می‌شد.

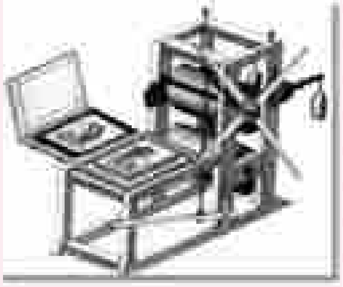

۱۸۸۴: لینوتایپ

باز هم یک قدم بزرگ و سیستمی که تا همین چند سال پیش‌تر، تکنیک برتر در صنعت چاپ محسوب می‌شد. یک نیمه آمریکایی و نیمه آلمانی به نام مرگن تالر، برای اولین بار به چاپ دستی پایان بخشید و با معرفی تکنیک تایپ ستینگ Type-Setting، وسیله‌ای به همین نام اختراع کرد که توانست تا شش هزار حرف را در یکساعت به چاپ برساند. این سیستم که به لینوتایپ مشهور است، از نظر سرعت و تعداد، صنعت چاپ را به مرزهای غیرقابل تصوری رساند.

۱۹۲۳: تکمیل رادیو

اولین گامهای رسانه‌های الکترونیک برداشته شد و پخش رادیویی به صورت محدود آغاز شد، اما در این سال اولین پخش رادیویی سرتاسری، توسط رادیو برلین در پایتخت آلمان راه‌اندازی شد. اولین کلماتی که از رادیو برلین پخش شد چنین گفته شد: «توجه کنید توجه کنید، این صدای آلمان از رادیو برلین است و ما پخش برنامه‌های رادیویی خود را آغاز کرده‌ایم.» اولین ایستگاه رادیویی که البته خصوصی بود اما دولت در شکل گرفتن آن نقش مهمی ایفا کرده بود با این اهداف کار خود را آغاز کرد: «سرگرم کردن، آگاهی رساندن و شاد کردن»

۱۹۳۶: اولین پخش تلویزیونی

البته یک سال قبل‌تر آلمانها فرستنده امواج تلویزیونی را اختراع کرده بودند، اما در سال ۱۹۳۶ بازیهای المپیک برلین به صورت زنده توسط سه دوربین پخش شد، اما در آن زمان هنوز تلویزیون خصوصی در خانه‌های مردم نبود، بنابراین مردم، مسابقات المپیک را در ۲۸ مکان مختلف روی صفحه تلویزیونهای عمومی مشاهده می‌کردند.

۱۹۴۱: تولد کامپیوتر

کنراد زوس یک مهندس اهل برلین اولین کامپیوتر جهان را موسوم به Z۳ اختراع کرد. این یک وسیله کاملاً برنامه‌ریزی شده بود که با مخلوطی از انرژیهای الکترونیک و مکانیکی کار می‌کرد. نخستین وظیفه آن محاسبه‌هایی بود که قبلاً هرکدام می‌توانست چند دقیقه به طول بینجامد، اما Z۳ در کمتر از سه ثانیه این محاسبه‌ها را انجام می‌داد. این یک اختراع انقلابی بود که درواقع پایه و اساس عصر دیجیتال را بنیانگذاری کرد.

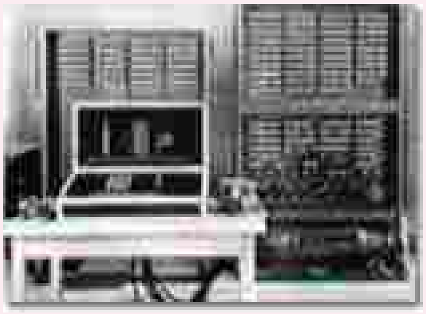

۱۹۴۵: اولین امتیاز برای چاپ

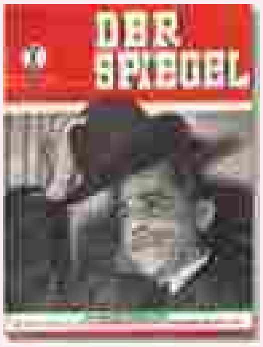

متفقین که در پایان جنگ جهانی دوم آلمان را اشغال کرده بودند در بخش غربی آلمان امتیاز چاپ مطبوعات مختلف را صادر کردند و در نتیجه کشور آلمان با ۶۹ روزنامه و ۲۵۰ مجله به پربارترین جامعه از نظر چاپ مطبوعات تبدیل شد. از جمله مهمترین مجله‌ها «دراشپیگل» بود که در سال ۱۹۴۷ کار خود را آغاز کرد و هنوز هم یکی از مهمترین مجله‌های اروپا محسوب می‌شود. آلمان در سال ۱۹۴۹ قانون آزادی مطبوعات را در قانون اساسی کشور خود گنجاند. بدین معنا که هر کس در هر شکل و فرم و در هر کجا که بخواهد می‌تواند نشریه‌ای منتشر کند.

۱۹۵۴: تلویزیون یک رسانه خبری با رادیو ادغام می‌شود

اولین نهاد پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی در جهان کار خود را آغاز کرد و آلمان اولین کشوری بود که تلویزیون دومنظوره، توام با رادیو را تولید کرد.

رادیو و تلویزیون آلمان به عظیم‌ترین کمپانی

پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی در سرتاسر اروپا تبدیل شد و تنها ده سال بعد Z-D-F راه‌اندازی شد که عظیم‌ترین ایستگاه پخش برنامه‌های تلویزیونی در اروپا محسوب می‌شود.

دهه نود و تکامل اینترنت

اینترنت به‌واقع انقلابی در محیط‌های کاری و محفل‌های خانوادگی ایجاد کرد. در دهه نود استفاده از اینترنت در اروپا بخصوص در آلمان به‌شکل بی‌سابقه‌ای افزایش یافت. تا اینکه امروز پنجاه و چهار درصد از مردم آلمان از شبکه اینترنت استفاده می‌کنند. این آمار در نوجوانان افزایش حیرت انگیزی را نشان می‌دهد چرا که ۹۳ درصد از نوجوانان و جوانان ۱۴ تا ۱۹ ساله از اینترنت استفاده می‌کنند که این مقام اول را در جهان نشان می‌دهد.

۲۰۰۲: تلویزیون جهانی

آلمانها برای نخستین بار در جهان پخش تلویزیون به صورت آزاد را اختراع کردند. این پدیده که نام آن «تلویزیون جهانی» است، به صورت دیجیتال از هر نقطه از داخل خانه گرفته تا درون اتومبیل و یا از باغ و محیط‌های باز در خارج از شهرها به جهت استفاده از امواج دیجیتال امکان‌پذیر می‌باشد. درواقع پخش دیجیتال به‌راحتی از صفحه تلویزیون معمولی در خانه هم قابل مشاهده است. آلمانها امیدوارند که به عنوان نخستین کشور تا سال ۲۰۱۰ یعنی تنها شش سال دیگر، کلیه شبکه‌های تلویزیونی خود را دیجیتال کنند، که در این صورت استفاده از پخش تلویزیونی توسط تمام جمعیت آلمان امکان‌پذیر خواهد شد.

مشاوره

چرا بچه‌ها دروغ می‌گویند؟

از: ح -آقایی

حتماً شما تا به‌حال شنیده‌اید که می‌گویند حرف راست را باید از کودک شنید و کودک سمبل معصومیت است، اما چرا کودک ما که ذهنی همانند لوحی سفید دارد و هرچه را که می‌بیند و می‌آموزد در ذهنش نقش می‌بندد مجبور به دروغگویی می‌شود؟ یا اینکه چه عواملی باعث می‌شود که کودک به ما دروغ بگوید و در این عوامل سهم پدر و مادرش، فشار محیط، دوستان و همسالان چقدر است؟ اگر شما هم برای پیدا کردن پاسخ این سؤالها با مشکل روبرو هستید، بهتر است با مطالعه این مطلب به دلایلی که کودک به ما دروغ می‌گوید پی ببریم.

○○○

به‌طور کلی دروغ را می‌توان بیان مطلبی گفت که آن را خلاف حقیقت می‌دانیم و یا آن را نوعی تحریف حقیقت به منظور فریفتن دیگران عنوان می‌کنیم اما درواقع دروغ گفتن انحراف از راه درست و فطرت و خلقت است و در نظر کلیه ملل و اقوام جهان در تعالیم الهی عملی ناپسند به‌شمار می‌رود.

ولی مشکل اساسی اینجاست که متاءسفانه این درد مخصوص بزرگسالان نیست، بلکه این روزها بیشتر از همیشه کودکان نیز به آن مبتلا شده‌اند و از کودکی به دروغگویی عادت می‌کنند و گاهی چنان به این خوی ناپسند انس می‌گیرند که از آن لذت هم می‌برند و از اینکه دیگران را با گفته‌های نادرست خود جذب کنند خرسند می‌شوند.

بیشتر خانواده‌ها وقتی فرزندشان تب می‌کند به سرعت برای درمان او اقدام می‌کنند، اما وقتی کودکشان به دروغگویی پناه می‌برد هیچ احساس ناراحتی در آنها ایجاد نمی‌شود!

درحالی که دروغگویی اصولاً در اثر سوءتربیت و فشار محیط و بدآموزیها به‌وجود می‌آید و ما باید بدانیم که راستگویی حاصل آمادگی ذهنی و استواری عصبی است و هنگامی که فرد ناراحت و مضطرب باشد و درباره امری احساس خطر کند، طبیعی است که از دروغ سر درآورد و در این امر...

○○○

«والدین» بیش از هر فرد دیگری مقصر هستند چرا که متاءسفانه بعضی از خانواده‌ها این ناراحتی را کوچک تلقی کرده و اساساً در فکر درمان و پیشگیری آن نیستند. مثلاً اگر فرزند آنها شب تب کند و یا عطسه بی‌موقعی کند خیلی زود به پزشک مراجعه کرده و برای درمان آن اقدام می‌کنند، ولی وقتی فرزند آنها دروغی می‌گوید هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنند. خانواده‌هایی هم که کم و بیش به اهمیت و خطر دروغگویی آگاه هستند، راه درمان و جلوگیری آن را نمی‌دانند. اما حالا بهتر است ببینیم به‌طور کلی عللی که می‌تواند کودکان را به دروغ وادارد، چه چیزهایی می‌تواند باشد؟

یکی از علل دروغگویی کودکان، تکرار این عمل توسط پدر و مادر درخصوص خود کودک می‌باشد. به عنوان مثال تلفن خانه به صدا درمی‌آید و پدر به کودک خود بیان می‌دارد که بگو «من نیستم» و این نوعی آموختن به کودک می‌باشد.

مساءله دیگر تحمیل تکالیف سنگین به آنها و داشتن توقع بیش از حد آنان یا سخت‌گیریهای مربیان و توقعات نادرستی که بیش از طاقت کودکان است آنان را به دروغگویی وامی‌دارد و این خلق ناپسند را در وجود آنان بیدار می‌کند.

درحالی که ما باید آنچه را در توان کودک است از او بپذیریم و آنچه را که برای او طاقت فرساست از او نخواهیم.

یکی دیگر از عوامل روانی که باعث دروغ گفتن کودک می‌شود، احساس تحقیر است.

کودکی که مورد تحقیر و اهانت واقع شده و به شخصیتش ضربه وارد آمده است تلاش می‌کند تا از هر راهی که می‌تواند خود را نشان بدهد و کاری کند که اعضای خانواده و یا افراد دیگر به او توجه کنند.

و در این حالت، وقتی کودک می‌بیند که با راستگویی نمی‌تواند افکار دیگران را متوجه خود کند و اعضای خانواده را به سوی خود جلب نماید ناچار دروغ می‌گوید آن هم دروغهای بزرگ و وحشت‌آور. مثلاً «مغازه بابا را دزد زد» که در خانه همه می‌خواهند خود را زودتر به محل حادثه برسانند و کودک که باعث این همه هیجان و جنبش شده، احساس رضایت می‌کند و قلباً از اینکه اعضای خانواده را مورد تمسخر قرار داده و اهانتهای گذشته آنها را تلافی کرده است، شاد می‌شود.

یکی دیگر از علل دروغگویی اطفال ترسی از مجازات است.

مثلاً «شیشه اتاق را تو شکسته‌ای»؟ اگر کودک بداند اعتراف او مجازات سنگینی را دنبال خواهد داشت، مجبور می‌شود که بگوید کار من نبوده! چون در مقابل تنبیه سنگین والدین کودک خود چاره‌ای ندارد جز آنکه به دروغ پناه ببرد و گناه خود را انکار نماید. بنابراین بدیهی است هر قدر مجازات خشن‌تر باشد، ترس زیادتر و اصرار کودک در دروغ بیشتر خواهد بود.

بنابراین باید بدانیم اولین مدرسه تربیت فرزند، محیط خانواده است و رفتار و گفتار پدران و مادران و طرز زندگی آنان مشخص‌کننده نیک و بد خانواده و میزان پاکی و ناپاکی آن محیط می‌باشد. ■

مرد باهوشی که به هوش خود مغرور است، به زندانی‌ای می‌ماند که به سلول خود می‌نازد

● سیمون ویل

چرا هیچ کس این فرشته مرگ را متوقف نکرد؟

قتل برای ترحم

برگردان: بهروز بهرامی
اثر: ماکس الکساندر

بر هلن دین چه گذشت

هلن دین از آن دسته انسانهای خوشبختی بود که در سلامت و آرامش به سنین کهولت رسیده و اکنون با اینکه ۹۱ سال از عمرش می‌گذشت، شاد و فعال بود و حتی به عضویت یک جمعیت خیریه نیز درآمده بود. او زنی هوشمند و هوشیار بود، واکنش‌هایش سریع و بسیار کمتر از سن واقعی خود می‌نمود. ضمن آنکه چین و چروکهای صورتش نیز بسیار کمتر از آن بود که معمولاً در چنین سنهایی در اشخاص دیده می‌شود.

در سال ۱۹۹۳ هلن دین برای انجام یک عمل جراحی معمولی روی انتهای روده بزرگ خود در بیمارستان بستری شد. جراحی مذکور در مورد مردان و زنان کهنسال امری عادی به‌شمار می‌رود و درصد بالایی از آنها نیازمند به این عمل جراحی می‌شوند. روی هلن دین هم عمل با موفقیت انجام شد و او فقط برای طی کردن دوره نقاهت چند روزی را باید در بیمارستان سپری می‌کرد.

یکروز درحالی که یکی از پسرهایش به نام لاری در بیمارستان از مادر دیدن می‌کرد، یکی از پرستاران که مردی لاغراندام بود، وارد اتاق هلن شده و بلافاصله از لاری تقاضا کرد که برای چند دقیقه از اتاق خارج شود تا او به مداوای هلن بپردازد. پس از چند دقیقه مرد پرستار از اتاق هلن خارج شد و لاری به نزد مادر بازگشت. هلن به محض دیدن لاری بنای شکایت گذاشت و به پسرش گفت که مرد پرستار بی‌جهت به او آمپولی تزریق کرده است. لاری متعجب شد چرا که او از برنامه مداوای هلن باخبر بود و در برنامه، از تزریق، نامی برده نشده بود.

لاری پرستار دیگری را به اتاق هلن خواند و ماجرا را برای او شرح داد، آنگاه پرستار مذکور به معاینه بدن هلن پرداخت تا جای تزریق را پیدا کند و در کمال تعجب مشاهده کرد که تزریق در مکانی کاملاً غیرعادی در بدن هلن صورت گرفته است. یعنی در قسمت داخلی عضله ران. لاری به سرعت جریان را برای پزشکان و دیگر پرستاران شرح داد اما بجز چند سؤال و تحقیق، کاری جدی صورت نگرفت.

روز بعد که روز ترخیص هلن از بیمارستان به‌شمار می‌رفت، او ناگهان دچار حالت تهوع شدیدی شد و متعاقب آن سرگیجه و سردرد نیز بر او عارض شد و در بعدازظهر همان روز درمیان تعجب و تأسف شدید افراد فامیل، هلن درگذشت و البته دلیل مرگ هم نارسایی قلبی تشخیص داده شد.

همان شب لاری با دادستانی تماس گرفت و به آنها گفت که مادرش را احتمالاً به قتل رسانده‌اند و او از پرستار مردی که در بیمارستان کار می‌کرد به عنوان مظنون نام برد. او به دادستانی گفت که آن پرستار مرد که **چارلز کولن** نام داشت، آمپولی مرموز به هلن تزریق کرده و پس از آن تزریق بود که حال و روز هلن رو به وخامت گذاشت که سرانجام به مرگ او منجر شد.

چارلز کولن کیست؟

متعاقب گفته‌های لاری فرزند هلن، پلیس و دادستانی تحقیقات مفصل و دامنه‌داری را به منظور شناسایی چارلز کولن آغاز کردند. چارلز کولن در سال ۱۹۶۰ در یک خانواده پرجمعیت شامل هشت کودک به دنیا آمده بود. او درمیان فرزندان که سه پسر و پنج دختر را دربر می‌گرفت جوانترین محسوب می‌شد. پدرش راننده اتوبوس شهری بود و با درآمدی متوسط خانواده پرجمعیت خود را اداره می‌کرد، اما این شرایط دیری نپایید چرا که پدر چارلز کولن، در ۵۶ سالگی به دلیل یک بیماری ناشناخته جان خود را از دست داد، درحالی که چارلز فقط هفت ماهه بود. پس از مرگ پدر، عمه چارلز هم به خانواده آنها پیوست و از آن به بعد چارلز در خانواده‌ای بزرگ شد که اکثریت مطلق با زنها بود و این وضعیت برای چارلز گیج‌کننده بود. در نتیجه او به پسری ساکت و گوشه‌گیر تبدیل شد و در بیشتر زمانها با خود خلوت می‌کرد. حتی وقتی که از همسایه‌ها درباره گذشته چارلز کولن سؤال شد، آنها در جواب گفتند که فقط پسربچه‌ای ساکت و انزواطلب را به یاد می‌آورند که در پاسخ هر سخنی فقط یک کلمه بر زبان می‌آورد و آن هم کلمه (خوب) است.

سرنوشت که گویی هیچ گشایشی برای چارلز نمی‌خواست، به زندگی مادرش هم در هنگامی که چارلز ۱۷ ساله بود پایان داد و مادرش براثر یک سانحه اتومبیل جان خود را از دست داد.

خدمت در نیروی دریایی

پس از مرگ مادر، چارلز به نیروی دریایی پیوست و اتفاقاً برای خدمت در یک زیردریایی اتمی به عنوان تکنیسین در موشکهای بالستیک انتخاب شد. زندگی در یک زیردریایی اتمی با تمام حساسیت‌های موجود در آن کاری شاق و طاقت‌فرسا است. علاوه بر خطرهای موجود در یک زیردریایی اتمی به جهت امکان وجود تشعشعات و یا انفجارهای ناخواسته که همواره سرنشینان را در شرایطی مملو از استرس و عصبانیت نگه می‌دارد، زندگی در یک مکان بسته برای مدت طولانی و با عده‌ای که بدون هیچ تغییر و تبدیلی همه روزه چهره‌های تکراری آنها دیده می‌شود، خود می‌تواند شرایطی غیرقابل تحمل ایجاد کند. حال با توجه به آنچه که شرح آن رفت، می‌توان نتیجه گرفت که برای یک جوان گوشه‌گیر و انزواطلب و درون‌گرا که به‌تازگی هم یتیم شده، علاوه بر پدر، مادر خود را نیز اخیراً از دست داده، یک زیردریایی اتمی می‌تواند چه مکان اشتباه و بدون آینده‌ای باشد. البته برخی از زیردریایی‌ها توقف‌های پرشماری در بنادر دارند و این امر سبب می‌شود تا ملوانهای این زیردریایی‌ها از حضور در محیطی بسته در زیردریایی برای مدتهای طولانی در امان باشند. اما این امر در مورد زیردریایی‌های اتمی صدق نمی‌کند، چرا که آنها از نظر امنیتی بسیار حساس هستند و هیچ‌گونه اطلاعاتی در مورد آنها نباید به جایی درز کند، بخصوص به کشورها و بنادر بیگانه، ضمن آنکه در اغلب اوقات مأموریت زیردریایی‌های اتمی به‌گونه‌ای است که حتی حرکت آنها در آب هم جزء اسرار به‌شمار می‌رود. حال حساسیت در مورد زیردریایی‌های اتمی از نظر امنیتی، درباره سرنشینان و ملوانان آنها نیز صدق می‌کند و به دلایل امنیتی، تمامی نفرات از جهات مختلف به دقت تحت نظر قرار دارند. هرگونه ناهنجاری در رفتار و گفتار آنها به میزان چند برابر بزرگ شده و مشخص می‌گردد. دلیل آنهم کاملاً واضح است، در این محیط بسیار کوچک که یک اشتباه به ظاهر کم‌اهمیت ممکن است به مرگ چند صد هزار نفر منتهی شود، هیچ نقطه ضعفی پذیرفتنی نیست.

مایه تمسخر

با چنین شرایط حساسی، چارلز به هیچ‌وجه نمی‌توانست خود را تطبیق دهد و رفتار او در نزد نفرات دیگر زیردریایی به عدم هوشمندی و هوشیاری تعبیر شد و در نتیجه افراد مختلف که به دنبال هر نوع سرگرمی بودند شروع به تمسخر او کردند و چارلز به عنصری که مایه خنده و تمسخر افراد در زیردریایی بود، مبدل شد. این شرایط از چشمان فرماندهان زیردریایی پنهان نبود و خیلی زود آنها پی بردند که جای چارلز کولن در زیردریایی اتمی نیست. تنها موردی که چارلز در زیردریایی به آن علاقه نشان می‌داد و نسبتاً موفق عمل می‌کرد زمانی بود که به پزشک زیردریایی کمک می‌کرد. علاقه او به فراگیری مسائل مربوط به پزشکی و فیزیولوژی انسانی سبب شد که چارلز سرانجام برای آینده خود راهی که بتواند به آن نیم‌نگاهی داشته باشد، پیدا کرد و پرستاری را به عنوان موضوع تحصیل و شغل برای آینده خود انتخاب کرد.

زندگی پس از زیردریایی

پس از آنکه چارلز کولن خدمت در زیردریایی را به پایان رساند و از نیروی دریایی هم البته به پیشنهاد افسران مافوق و موافقت آنها استعفا داد، در یک مدرسه پرستاری ثبت‌نام کرد و پس از دو سال تحصیل مدرک پرستاری را به دست آورد و بلافاصله هم پس از آن در یک بیمارستان مشغول کار شد. البته در همین اثنا برادر چارلز که جیمز نام داشت براثر افراط در استعمال مواد مخدر جان خود را از دست داد و به غمهای چارلز افزود. به همین خاطر بود که چارلز کولن برای فراموشی این کوله‌بار غم بدون اینکه چندان در امر ازدواج مطالعه کند، دختری به نام **آدریان** را به همسری گرفت، اما هیچکدام از فعل و انفعالاتی که در زندگی او صورت گرفت، باعث تغییری در رفتار و کردار چارلز نشد و او

همچنان غمگین، بی‌اراده، منزوی و درون‌گرا به زندگی بی‌روح خود ادامه داد. او با آنکه از ازدواج خود با آدریان صاحب دو فرزند شد، اما از همان ابتدای زندگی مشترک میان او و آدریان مشخص بود که این یک ازدواج پایدار نیست و چنین هم شد و تنها شش سال پس از ازدواج، اسناد طلاق به امضای هر دوی آنها رسید و باز هم چارلز به وضعیت سابق خود بازگشت.

عشق و خودکشی

پس از جدایی، چارلز در بیمارستان عاشق یکی دیگر از پرستارها به نام لیلی شد و اگرچه لیلی در ابتدا، عشق و عاطفه چارلز را جدی گرفت و به او پاسخ مثبت داد، اما خیلی زود با واقعیات درونی چارلز کم و بیش آشنا شد و بعد هم با شوهر سابق خود دوباره آشتی کرد و چارلز را کنار گذاشت. این شکست عاطفی برای چارلز گران تمام شد، چنانکه با بلعیدن چندین قرص مسکن قوی اقدام به خودکشی کرد که در بیمارستان به یاری او شتافته و او را نجات دادند. پس از این ماجرا، چارلز را به یک مرکز بیماران عصبی و روحی معرفی کردند و چارلز چند ماهی تحت نظر آنها بود و تا حدودی هم به شرایط عادی دست یافت. پس از مرخصی از مرکز بیماران روحی، چارلز به شغل اصلی خود یعنی پرستاری و مراقبت از کهنسالان بازگشت و طی ده سال بعدی در هشت بیمارستان و مراکز مربوط به سالمندان به عنوان پرستار شیفت شبانه، مشغول شد. او شیفت شبانه را از آن‌رو به شیفت‌های دیگر ترجیح می‌داد که در هنگام شب پرستارها کمتر تحت نظر یا ارزیابی قرار می‌گیرند و با آزادی بیشتری در محل کار خود رفت و آمد می‌کنند و به بیماران مختلف سر می‌زنند. در همین زمان بود که مورد **مرگ هلن دین، پیرزن ۹۱ ساله** که در ابتدای مطلب شرح ماجرای او رفت، پیش آمد. پس از شکایت فرزند هلن، پزشکی قانونی جسد هلن را مورد آزمایش قرار داد که نتیجه‌ای قطعی به دست نیامد. پس از آن بیمارستان هم با دستگاه پالی‌گراف (دروغ‌سنج) چارلز کولن را در مورد مرگ هلن دین مورد پرسش قرار داد که چارلز از این آزمایش هم با موفقیت بیرون آمد و بلافاصله کار خود را در بیمارستان رها کرد. دادستانی هم از آنجا که نتیجه‌ای قطعی از تعقیب چارلز کولن در مورد مرگ هلن دین به دست نیاورد، پرونده را مختومه اعلام کرد.

موارد مشکوک

پس از رها کردن شغل خود در بیمارستان، چارلز فقط به شغل‌های کوتاه‌مدت در ساعات شب و در اماکن گوناگون اکتفا کرد. و در همین دوران بود که موارد مشکوک یکی پس از دیگری در مکانهایی که چارلز مشغول به کار بود، رخ داد.

در سال ۱۹۹۸ و در ماه مه زمانی که چارلز کولن در یک مرکز بهداشتی در پنسیلوانیا، مشغول به کار در شیفت شبانه بود، به یک بیمار کهنسال بدون مجوز مقادیری انسولین تزریق کرد و او چند ساعت بعد جان سپرد. مقصر اصلی در این مورد یافت نشد، اما پرستار نگونبختی که وظیفه مراقبت از او را برعهده داشت، از کار برکنار شد، غافل از اینکه در همان اتاق بیماری که چارلز کولن وظیفه مراقبت از او را برعهده داشت، نیز حضور داشت، یعنی آنکه از داروخانه بیمارستان هم گزارش داده شد که مقادیری از داروها به‌شکل مرموزی سرقت و یا جابجا شده‌اند که در میان آنها مورفین و انسولین هم وجود داشت. در این میان به علت فقدان مدارک کافی این مورد هم مختومه اعلام شد، اما مرکز بهداشت دیگر خطر نکرد و چارلز را از کار برکنار کرد، اما تنها دو هفته بعد چارلز کولن در بیمارستان ایستون در پنسیلوانیا مشغول به کار شد.

این بار چارلز به عنوان پرستار بخش اورژانس در شیفت شبانه مشغول شد و هنوز دو هفته از آغاز کار او نگذشته بود که یکی از بیماران بخش اورژانس که آقای شرام نام داشت و ۷۸ ساله بود، به جهت مصرف خارج از اندازه دارویی به نام دیگوکسین جان باخت. اگرچه برخی از پرستاران دیگر در بیمارستان نسبت به مرگ آقای شرام مشکوک بودند، اما بیمارستان پس از تحقیقات خود و پزشکی قانونی مرگ را تصادفی قلمداد کرد و یکبار دیگر پرونده بسته شد. در این میان چارلز یکبار دیگر با برپاسازی یک آتش‌سوزی در زیرزمین خانه‌اش سعی کرد تا خودکشی کند که در اثر دود غلیظ، پلیس و آتش‌نشانی به موقع دخالت کردند و او را از مرگ نجات دادند.

> در بیمارستانها، بیماران کهنسال به شکل مرموزی براثر استعمال دارو بیش از حد تعیین شده و یا براثر عدم مصرف دارو، به کام مرگ فرو می‌افتادند اما هر بار قاتل به گونه‌ای شگفت‌انگیز از چنگال عدالت می‌گریخت

هشتمین شغل

پس از تلاش برای خودکشی، چارلز یکبار دیگر از کار برکنار شد و به فاصله چند روز بعد، هشتمین کار پرستاری خود طی ده سال گذشته را در بیمارستان سنت‌لوک آغاز کرد. او به مدت دو سال به عنوان پرستار شیفت شبانه در همین بیمارستان مشغول به کار بود تا اینکه سرانجام از ماه ژوئن و در سال ۲۰۰۲ براثر موارد مشکوک و بسیار زیادی که باعث مرگ و میر در شیفت او شده بود، بار دیگر تحقیقات و بازجویی از او توسط پلیس و مقامات بیمارستان شروع شد. اما باز هم نتیجه‌ای حاصل نشد و چارلز باز هم کار خود را رها کرد. او بلافاصله در یک بیمارستان دیگر مشغول به کار شد، اما این بار به‌قدری رفتارهای عجیب و غیرمنتظره از او زیاد شده بود که تنها پس از هجده روز، مقامات بیمارستان عذر او را خواستند. چرا که او دیگر به سیم آخر زده بود. چارلز بلافاصله در یک بیمارستان دیگر به عنوان پرستار جانشین مشغول کار شد و شروع به اعمال خطرناک عجیب و غریب کرد. داروهای بیماران را به آنها نمی‌داد و سفارشهای دارویی مهم را برای بیماران قلبی و سکته‌ای برهم می‌زد.

سرانجام زمانی که یکی دیگر از بیماران کهنسال به جهت کاهش شدید در قند خون جان خود را از دست داد که این تغییر یکباره هم فقط می‌توانست به نشانه افراط در استفاده از انسولین باشد، دستور بازداشت او از سوی مقامات بیمارستان و پلیس صادر شد و سرانجام در روز دوازدهم دسامبر سال ۲۰۰۲، چارلز کولن بدون هیچ مقاومتی توسط پلیس بازداشت شد و از آن زمان بود که به حقایق وحشتناک درباره مرگ بیماران مختلف طی ده سال کار در بیمارستانها از جانب چارلز اعتراف شد. او در طی دوران کار، به عنوان پرستار شیفت شبانه به انحاء مختلف باعث مرگ ۴۰ بیمار کهنسال شده بود که این رقم او را در ردیف خونخوارترین جنایتکاران سریالی قرار می‌دهد.

سرنوشت چارلز کولن

طی محاکمه پرجار و جنجالی که متعاقب دستگیری او به عمل آمد، چارلز ادعا کرد که او به آن دلیل با افزایش داروی بیماران باعث مرگ آنها می‌شد که آنها را از زجر و فلاکتی که گرفتار آن بودند، نجات دهد و درواقع به آنها رحم می‌کرد که البته دادستانی در جواب این ادعا با مدارک و شواهد فراوان به دادگاه نشان داد که بسیاری از بیماران نه‌تنها در بستر مرگ نبودند بلکه درد و رنجی هم احساس نمی‌کردند و خطر مرگ آنها را تهدید نمی‌کرد. اما روانشناسانی که در محاکمه به ارزیابی روانی چارلز کولن پرداخته بودند، در پایان محاکمه اعلام کردند که کشتاری که چارلز به آن اقدام کرده بود، نه از سر ترحم برای بیماران و درد و رنجی که آنها تحمل می‌کردند بود و نه از روی ابراز تاءسف او برای خودش که پدر و مادر و برادر خود را در مرگهای دلخراش از دست داده بود، تلقی می‌شد، بلکه فقط از سر انتقام برای کسانی بود که در طول زندگی او را مورد تمسخر قرار داده بودند. بخصوص افراد نیروی دریایی که در زیردریایی اتمی او را همواره مسخره می‌کردند، یعنی اینکه در جدی‌ترین شغل ممکن در جهان (سروکار با نیروی اتم) او مورد تمسخر واقع شده بود که این امر می‌تواند عقده‌های حقارت از نوع خطرناک در شخص ایجاد کند، اما حتی قبول این توجیه هم نمی‌تواند عذر موجهی برای ضعف شخصیتی تا به آن حد باشد که به کشتار مردم بیگناه منجر شود.

محاکمه و محکومیت

در آوریل سال ۲۰۰۴ و در پایان محاکمه‌ای که جهان پزشکی را تکان داد، برطبق سازشی که بین دادستانی و وکلای مدافع چارلز کولن ایجاد شد، قرار بر این شد که چارلز کولن به ارتکاب قتل عمد پانزده نفر از قربانیان اعتراف کند و با همکاری با پلیس و دادستانی سبب شود تا آنها پی به حقیقت درباره تمام موارد ببرند. در عوض حکم اعدام درباره او تبدیل به حبس ابد شود. در میان کسانی که چارلز به قتل آنها اعتراف کرد، هلن دین و آقای شرام نیز قرار داشتند.

> اگر کاری ارزش انجام دادن داشته باشد، باید آن را با تمام وجود دنبال کرد
>
> •چسترتون

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

از این پس علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

مشاور خانواده

از: زهرا طرقیان

با بچه‌های عصبانی چگونه برخورد کنیم

◆فرزند ۹ ساله‌ام که در سال سوم ابتدایی درس می‌خواند بسیار تندخو و کم‌حوصله است. در این مورد با دکتر خانوادگی‌مان صحبت کرده‌ام و ایشان توصیه کردند که به پزشک غدد برای بررسی تیروئید مراجعه کنم، اما پس از مراجعه و انجام آزمایش و بررسی متوجه شدیم که فرزند مشکل تیروئید ندارد. بنابراین نمی‌دانم با این وضعیت که او خیلی زود از کوره درمی‌رود و به خواسته‌هایم توجهی نمی‌کند چه کاری باید انجام دهم؟

◆◆**کمی از اوضاع خانوادگی و چگونگی برخوردتان با فرزندتان بگویید.**

◆همسرم برخورد خوبی با فرزندم ندارد چرا که او هم کم‌حوصله و عصبی است و فقط به من توصیه می‌کند که هرچه می‌خواهد برایش مهیا کنم تا سروصدا نکند، ولی فکر می‌کنم که او به این طریق یاد می‌گیرد با داد و بیداد و عصبانیت به خواسته‌هایش برسد و این کار عادتش می‌شود. اصولاً من و همسرم در تربیت بچه هیچ‌وقت هماهنگ نبوده‌ایم و در این مورد بحث و جدال زیادی می‌کنیم.

◆◆با توجه به اینکه فرزند شما طبق بررسیهای پزشک خانوادگی و پزشک متخصص غدد ناراحتی‌های جسمانی ندارد، تندخویی و عصبانیت او ریشه‌های تربیتی و یادگیری دارد، از طرفی چون همسرتان را نیز عصبی و تندخو ذکر می‌کنید این مسأله می‌تواند زمینه ارثی مناسبی برای تندخویی فرزندتان هم ایجاد کند. البته عوامل محیطی و تربیتی بیشترین نقش را در شکل‌گیری شخصیت و رفتار فرزندان دارد که فرزند شما نیز رفتارش متأثر از چگونگی محیط زندگی اوست.

بنابراین توصیه من این است که قبل از هر چیز، سعی کنید در مسائل تربیتی با همسرتان به هماهنگی برسید و دست‌کم در حضور فرزندتان در امور تربیتی او هماهنگ عمل کنید. در ضمن از بحث و جدل و ایجاد تشنج در حضور او بپرهیزید و سعی کنید محیط آرامی را برایش ایجاد نمایید. چرا که او و همه کودکان در فضای آرام احساس امنیت خاطر می‌کنند و از استرس و دغدغه خاطر دور می‌مانند، بخصوص اینکه احساس عدم امنیت و نگرانی و استرس در تندخویی و پرخاشگری کودکان تأثیر فراوانی دارد.

◆**متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید، آیا باید به توصیه همسرم عمل کنم؟ اینکه می‌گوید به فرزندم هرچه خواست بدهم؟**

◆◆متأسفانه این توصیه رفتارهای خشم‌آلود و تندخویی او را تقویت می‌کند و همانطور که اشاره کردید او یاد می‌گیرد با پرخاشگری و داد و بیداد به خواسته‌هایش برسد. ضمن اینکه ما نباید طوری رفتار کنیم که فرزندانمان تصور کنند همه خواسته‌هایشان درست و منطقی است و حق دارند برای رسیدن به آنها عصبانی شوند. بر همین اساس فرزندانمان لازم است از همان اوان کودکی صبر و بردباری و خویشتن‌داری را آموخته و یاد بگیرند که بدون تلاش و پیگیری و صبر و خویشتن‌داری به خواسته‌هایشان نخواهند رسید.

◆**در مقابل پرخاشگری و داد و بیداد که به‌راه می‌اندازد چه عکس‌العملی نشان بدهم؟**

◆◆بگذارید داد و بیداد کند، اما به خواسته‌هایی که شما توان برآورده شدن آنها را ندارید اهمیتی ندهید. در عوض در مقابل رفتارهای آرام و محترمانه‌ای که بروز می‌دهد با خوشرویی و تحسین مواجه شوید و او را تشویق کنید.

از وضعیت درسی و مدرسه او لطفاً صحبت کنید.

◆**فرزندم شاگردی ممتاز است و معلم و مدیر مدرسه از او راضی‌اند.**

◆◆به جز درس و مدرسه، از کلاسهای ورزشی و هنری هم استفاده می‌کند؟

◆**خیر، فقط دو روز در هفته به کلاس زبان می‌رود.**

◆◆من توصیه می‌کنم که در صورت امکان ایشان را در کلاسهای آموزش هنر و یا ورزش مورد علاقه‌اش هم شرکت دهید، زیرا اینگونه آموزشها برای کاهش اضطراب و خشم او مؤثرند.

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

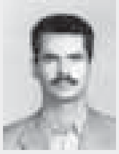

چطور طلاق بگیرم؟

خلاصه سؤال: زنی ۳۴ ساله‌ام که دو فرزند ۷ و ده ساله نیز دارم. از ابتدای ازدواج مواجه با رفتارهای خشن و فحاشی‌های رکیک شوهرم بوده‌ام اما به‌خاطر بچه‌ها صبوری کرده و تا امروز با او زندگی نموده‌ام. اخیراً باز هم از سوی او مضروب و مجروح شدم و این بار از او شکایت کردم که محکوم به پرداخت دیه و جریمه نقدی به‌خاطر ضرب و جرح و فحاشی گردید. آیا با توجه به این حکم می‌توانم از او طلاق بگیرم؟

مریم - م - بیرجند

طلاق داده می‌شود

خلاصه پاسخ: محکومیت زوج به مجازاتهای ذکر شده دلیل واضحی بر سوءرفتار اوست. وجود این سوءرفتار سبب سختی و فشار بر شما بوده و از نظر قانون می‌تواند دلیل محکمی بر خوف جانی و در نتیجه ایجاد حالت عسر و حرج باشد. بدین ترتیب در صورت طرح دعوی طلاق، به احتمال بسیار قوی، حکم طلاق شما از سوی دادگاه خانواده صادر خواهد شد.

ماده ۱۱۳۰ قانون مدنی در این خصوص مقرر داشته است که:

در صورتی که دوام زوجیت موجب عسر و حرج زوجه باشد، وی می‌تواند به حاکم شرع مراجعه و تقاضای طلاق کند، چنانچه عسر و حرج مذکور در محکمه ثابت شود، دادگاه می‌تواند زوج را وادار به طلاق نماید و در صورتی که اجبار میسر نباشد زوجه به اذن حاکم شرع طلاق داده می‌شود.

چطور حساب باز کنم؟

خلاصه سؤال: شوهرم را چند ماه پیش از دست دادم. فرزند ۱۱ ساله‌ای دارم که به علت اشتغالم به کار در منزل پدربزرگش زندگی می‌کند. برای تأمین بچه‌ام حساب پس‌اندازی دریکی از بانکها باز کردم ولی متعاقباً متوجه شدم که پدرشوهرم وجوهی را از این حساب برداشت کرده است. آیا پدرشوهرم حق چنین کاری را دارد و نباید به اداره سرپرستی حساب پس دهد؟ چگونه می‌توانم برای فرزندم حساب باز کنم که پدرشوهرم نتواند از آن حساب برداشت نماید؟

مینا خرم‌نژاد - تهران

حق دخالت دارد

خلاصه پاسخ: فرزند شما از نظر قانون صغیر حساب می‌شود. بدین جهت وفق ماده ۱۱۸۳ قانون مدنی، پدربزرگش ولی و نماینده قانونی وی بوده و در کلیه اموال و حقوق مالی او حق دخالت دارد. با این حال چنانچه پدربزرگ در حق نوه‌اش رعایت امانت را نکرده و یا در حق او خیانت کند طبق مواد ۱۱۸۴ و ۱۱۸۶ قانون مدنی دادگاه یک نفر امین را به ولی منضم می‌کند. در این حال چنانچه علت ضم امین به ولی عدم لیاقت ولی باشد امین نقش معاون و وکیل را دارد اما اگر علت ضم امین خیانت ولی قهری باشد اختیارات ولی محدود می‌شود و باید با تأیید و مشارکت امین وظایف ولایت را انجام دهد.

درحالت فعلی، برای جلوگیری از برداشت‌های ولی طفل می‌توانید وفق قانون اجازه افتتاح حساب پس انداز برای اطفال مصوب اردیبهشت سال ۵۷ به نام فرزند

صغیر خود حساب پس‌انداز باز کنید که در این صورت حق برداشت تا رسیدن طفل به سن رشد منحصراً با شما خواهد بود.

وجوه بانکی‌ام کم می‌شود؟!!

خلاصه سؤال: اخیراً متوجه شدم که وجوه موجود در حساب بانکی‌ام مواجه با کاهش شدیدی شده است. درحالی که بنده هیچ پولی از بانک برداشت نکرده و برای کسی چک صادر ننموده بودم. با پیگیری به عمل آمده در بانک مشخص گردید که یک فقره از چکهای من با خط و امضایی کاملاً متفاوت از خط و امضای من به بانک ارائه گردیده و معادل پنج میلیون تومان از حساب من برداشت شده است. نمی‌دانم که این چک چه موقع، کجا و توسط چه شخصی از دسته چک من جدا شده و به سرقت رفته است. اما می‌دانم که بانک نباید بدون اینکه از صحت امضای من مطمئن شود چک را می‌پرداخته است. هویت گیرنده چک از بانک جعلی بوده و نشانی اعلامی او هم غیرواقعی است و بدین ترتیب به آن شخص دسترسی وجود ندارد. مسوولین بانک هم خطا و اشتباه خود را قبول ندارند و تأکید می‌کنند که من وظیفه داشتم به سرقت رفتن چک خود را به بانک اعلام کنم تا بانک جلوی چک را بگیرد و چون من این کار را نکرده‌ام به ضرر خود اقدام نموده‌ام و بانک هیچ مسوولیتی ندارد. اینک چگونه می‌توانم از تضییع حق خود جلوگیری نمایم؟ آیا بانک واقعاً تقصیری ندارد؟

احمد رضایی - تهران

بانک باید پاسخگو باشد

خلاصه پاسخ: مسلماً بانک تقصیر دارد و باید در مقابل شما پاسخگو بوده و ضرر را جبران سازد. مردم به امید و اطمینان اینکه بانک حافظ و امین پولهای ایشان است وجوه خود را به بانکها می‌سپارند. بنابراین حفاظت و امانت‌داری نسبت به پول مردم از جمله اهم وظایف بانکهاست. بانک در انجام این وظیفه مهم قصور داشته و با عدم تطبیق امضای موجود در متن چک یا نمونه امضای مندرج در کارت بانکی سبب خروج پول از حساب شما و در نتیجه بروز خسارت گردیده است. سببی که اصلی و بلاواسطه بوده و مستقیماً منتهی به وقوع زیان برای شما گردیده است و اثبات این موضوع در دادگاه منتهی به محکومیت بانک به پرداخت خسارت شما خواهد شد. برای جلوگیری از تضییع حق خود ابتدائاً دادخواستی به خواسته تأمین دلیل تقدیم دادگاه نموده و مراتب پرداخت چکی را که فاقد امضای شما بوده و بانک تطبیق نداده و بدون کنترل و اطمینان از صحت امضای شما قبول کرده است را مدلل نمایید. سپس با استناد به ماده ۳۳۱ قانون مدنی و مواد ۱ و ۲ از قانون مسوولیت مدنی و قاعده تسبیب دعوایی را به خواسته جبران خسارت ناشی از تقصیر بانک مطرح نمایید.

ماده ۳۳۱ قانون مدنی مقرر می‌دارد: «هر کس سبب تلف مالی بشود باید مثل یا قیمت آن را بدهد و اگر مسبب نقص یا عیب آن شده باشد باید از عهده نقص قیمت آن برآید.»

مُشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماریهای دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشـنبه از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره خانواده

چقدر خسته‌اید

در زیر آزمونی برای ارزیابی خستگی شما ارائه و در آن بعضی از دلایل واقعی خستگی که اغلب افراد با آن مواجه هستند، نشان داده شده است

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که با سرعت به پیش می‌رود. دنیای ما دنیای خواسته‌هاست و با دنیای نسل‌های قبل تفاوتهای فراوانی دارد.

زندگی والدین ما ساده و شیرین بود، اما زندگی امروز بازتاب این حقیقت است که «کار هرگز پایانی ندارد».

در چنین شرایطی افراد با کار زیاد که پیامد آن خستگی زیاد است، دست به گریبان‌اند!

در زیر آزمونی برای ارزیابی خستگی شما ارائه و در آن بعضی از دلایل واقعی خستگی که اغلب افراد با آن مواجه هستند، نشان داده شده است. با این وصف، در مورد هر سؤال خوب فکر کنید تا ارزیابی درستی درباره سؤالاتی که امتیاز بالاتری دارند، داشته باشید. **از خود بپرسید**، چرا این سؤالات برای شما دردسرساز شده‌اند و چگونه می‌توانید راه زندگی خود را در جهت مثبت تغییر دهید؟

آزمون را ماهی یکبار به‌طور مرتب انجام دهید تا مطمئن شوید به شرایط قبلی و قدیمی خود برنگشته‌اید.

◇ ◇ ◇

برای دادن امتیاز نکات زیر را درنظر بگیرید:

- اگر پاسخ سؤال، همیشه است، ۳ امتیاز
- اگر پاسخ سؤال، اغلب است، ۲ امتیاز
- اگر پاسخ سؤال، بعضی مواقع است، یک امتیاز
- اگر پاسخ سؤال، هرگز است، علامت آن صفر است

حالا به این سؤالات براساس؛ همیشه، اغلب، بعضی مواقع و هرگز پاسخ دهید.

۱ـ نگاه من خسته و کسل است.

۲ـ پاهای من خسته است.

۳ـ کارهایی را که دوست ندارم و دلم نمی‌خواهد انجام دهم، انجام می‌دهم.

۴ـ خواب‌آلود هستم.

۵ـ حواس من به‌سادگی پرت می‌شود.

۶ـ تمام بدنم خسته است.

۷ـ با عجله غذا می‌خورم.

۸ـ به سادگی نگران می‌شوم.

۹ـ نسبت به زندگی احساس بی‌میلی و بی‌رغبتی دارم.

۱۰ـ به زحمت حرکت می‌کنم.

۱۱ـ بیشتر از کار خودم، کار دیگران را انجام می‌دهم.

۱۲ـ در وسط روز، حتماً باید مدتی دراز بکشم.

۱۳ـ به آن اندازه که می‌خواهم اتکا به نفس ندارم.

۱۴ـ سردرد دارم.

۱۵ـ بعضی مواقع تاریخ انجام کارهای مهم و قرارهایم را فراموش می‌کنم.

۱۶ـ فرصت ورزش کردن ندارم.

۱۷ـ وقتی می‌کوشم در مورد کاری تمرکز و تفکر کنم، دچار سرگردانی و گیجی می‌شوم.

۱۸ـ هنگام ایستادن احساس سرگیجه می‌کنم.

۱۹ـ صبر و طاقت من خیلی کم است و بسیار کم‌حوصله هستم.

۲۰ـ در محل کار، بیش از یک ساعت اضافه‌کاری می‌کنم.

نتایج نهایی

○اگر امتیاز شما بین ۵ـ۱۵ است:

شما خیلی خوب زندگی می‌کنید و در معرض خطر جدی و خستگی فراوانی که زندگی شما را تحت‌تأثیر قرار دهد، نیستید.

○اگر امتیاز شما بین ۱۶ـ۳۰ باشد:

زندگی شما نیاز به ارزیابی دقیق دارد تا بتوانید خستگی را از خود دور کنید. اگر تغییراتی در زندگی و همچنین عادات خود ایجاد کنید، از خستگی فراوانی که هم‌اکنون با آن مواجه هستید، نجات خواهید یافت.

○اگر جمع امتیازات شما بین ۳۱ـ۴۵ است:

در وضعیتی بحرانی هستید و باید گفت در مرز خطر قرار دارید، بی‌درنگ از همین حالا از خود مراقبت کنید. البته ترک عادات غلط و بد آسان نیست، اما شما باید سعی کنید.

○اگر امتیاز شما بالاتر از ۴۶ است:

به هیچ‌وجه تأخیر نکنید و از یک فرد متخصص کمک بگیرید، تا گرفتار مشکلات جبران‌ناپذیر نشوید.

نویسنده: کارن نیل

مترجم: زهرا افتخاری

کسی که فقط و همیشه به خورشید چشم بدوزد، کور خواهد شد

●پائولو کوئیلو

یک داستان باورنکردنی و در عین حال واقعی

قصه عشق شاهزاده و گدا

تمام اسامی این سرگذشت
مستعار هستند و هرگونه
تشابه اسمی اتفاقی است

قسمت دوم

از: محمدرضا لطفی

در شماره قبل خواندید:

درحالی که من از یک خانواده پرجمعیت و فقیر به حساب می‌آمدم، وقتی درحال گذراندن خدمت سربازی بودم به‌طور اتفاقی با دختری که تنها فرزند از یک خانواده ثروتمند بود آشنا شدم و او به شکل عجیبی به من علاقه پیدا کرد تا جایی که برخلاف معمول خانواده‌اش را وادار کرد تا برای خواستگاری از من به خانه محقر و خشت و گلی ما بیایند و...

با گفتن این جمله از سوی پدر پریسا برای یک لحظه هاله اشک را دور چشمان پدرم دیدم. برای همین خونم به جوش آمد و از همه چیز و همه کس چشم‌پوشی کردم و به پدر پریسا گفتم:

ـ آقای محترم جهت اطلاعتون باید عرض کنم که این دختر شما بوده که به من ابراز عشق کرد و درواقع عاشق من شد. مثل اینکه خیلی تند می‌روید. ولی من اگر قرار باشه با پریسا ازدواج کنم، اولاً باید یک خونه چهارصد متری در بهترین نقطه شهر برایم بخرید، ثانیاً سند یک ماشین آخرین مدل را به نامم کنید، ثالثاً از لحاظ مالی هم بی‌نیازم کنید. در ضمن من بیشتر از چهارده سکه هم قادر نیستم مهر پریسا کنم. حالا خودتون می‌دانید.

با گفتن این جملات به طرز تحقیرآمیزی در ابتدا لبخند را بر روی لبان پدرم دیدم و بعد منتظر دشنام از سوی آقای مختاری بودم که ناگهان طنین صوتی در مجلس نظر همه را به خود جلب کرد...

ـ باشه قبوله، شرایط تورو می‌پذیرم.

همه به طرف صاحب صدا برگشتند و گوینده کسی نبود جز پریسا که با بغض ادامه داد:

ـ جوادجان من برای رسیدن به تو حاضرم از همه زندگیم بگذرم.

با شنیدن این جملات از زبان پریسا، پدرش با عصبانیت رو به او گفت:

ـ دختر هیچ حالیت هست چی داری می‌گی؟

ناگهان پریسا تغییر لحن داد و با حالتی کاملاً تحقیرآمیز رو به پدر خود گفت:

ـ به خدا قسم پدر اگر من با جواد ازدواج نکنم، خودکشی می‌کنم. به تمام مقدسات عالم قسم که این کاررو خواهم کرد.

و گویی پریسا وقتی حرفی را می‌گفت پای آن تا آخر می‌ایستاد چون پدرش بلافاصله پس از ادای این جملات از او آرام گرفت و ساکت شد.

خلاصه این کش و قوسها ادامه داشت تا اینکه پس از اصرارهای فراوان پریسا، پدرش بعد از یک ماه رضایت خود را برای این ازدواج اعلام کرد و یک روز مرا به دفتر کارش که بی‌شباهت به قصر نبود دعوت کرد و گفت:

ـ گوش کن پسرجون من فقط به خاطر دخترم که دیوانه‌وار عاشق توئه و البته نمی‌دونم تو چطوری اونو جادو کردی تن به رضایت به این ازدواج دادم، راستش اول می‌خواستم اونو بفرستم میون جمع شماها تا چند وقت باسختی کشیدن و گرسنگی کشیدن آشنا بشه و بفهمه که زندگی، داستانهای تو کتابا نیست و عشق و عاشقی از سرش بیفته، ولی دلم نیومد این کاررو بکنم چون اولاً تنها فرزندمه و خیلی هم نازپرورده و نازک نارنجیه و درثانی خیلی دوستش دارم و نمی‌تونم سختی کشیدنش رو ببینم. پس تصمیم گرفتم که تورو وارد جمع خودمون کنم. منتهی اول باید راه و رسم آدم بودن‌رو بهت یاد بدم تا آبروریزی نکنی.

> **با شبح آن پریسا که می‌شناختم روبرو شده بودم. او کاملاً لاغر شده و به شدت رنگ پریده بود و چشمهایش به خوبی شدت سوءتغذیه را فریاد می‌زد**

از شما چه پنهون که زرق و برق ثروت خانواده پریسا کاملاً کورم کرده بود و مانند آدمهای بی‌اراده شده بودم. به همین دلیل بدون لحظه‌ای درنگ رو به پدر پریسا گفتم:

ـ من در خدمت شما هستم. امیدوارم لیاقت غلامی شما را داشته باشم، درضمن به خاطر برخورد بی‌ادبانه من در این مدت واقعاً از شما عذر می‌خوام.

کم‌کم رابطه‌ام با پدر پریسا گرمتر و گرمتر شد و بعد از گذشت مدت کوتاهی با پریسا ازدواج کردم و در یکی از شرکتهای پدر پریسا مشغول به‌کار شدم.

آه پولدار شدن چه لذتی داشت. من که روزی بزرگترین آرزویم خریدن یک موتور وسپا بود، حالا بهترین ماشین‌ها را زیرپا داشتم. بعد از گذشت چند ماه از ازدواجم با پریسا یک خانه نسبتاً بزرگ در یکی از مناطق مرکزی شهر برای پدر و مادر و خواهر، برادرهایم گرفتم و آنها را ساکن آنجا کردم تا به نوعی ادای دین خود را نسبت به آنها کرده باشم. و بعد از صبح تا شب مثل تراکتور در شرکت پدر پریسا کار می‌کردم. به نوعی که خود او هم از بازده کاری من تعجب کرده بود.

خلاصه سه، چهار سال روزگار به این منوال گذشت و من در این مدت بی‌نهایت فرق کرده بودم. حالا دیگر با فراموش کردن گذشته خودم، بهترین لباسها را می‌پوشیدم، بهترین ادکلن‌ها را به خودم می‌زدم، هر چند ماه یکبار به مسافرت تفریحی در اروپا و آمریکا می‌رفتم، به هر کسی افتخار نمی‌دادم که با من هم‌صحبت شود و حتی یکبار وقتی با پریسا به جایی می‌رفتیم، در طول مسیر از خیابانی باید عبور می‌کردیم که من در آنجا بزرگ شده بودم و آن خانه خشتی در آن محله واقع بود، ولی زمانی که از آنجا عبور می‌کردیم درهای ماشین را از داخل قفل کردم و در پاسخ به تعجب پریسا گفتم: عزیزم آدمهای اینجا یک مشت گرسنه و دیوانه‌اند، احتیاط شرط عقله.

البته در طول این چند سال پنج، شش بار پدر پریسا مرا به عناوین مختلف مورد آزمایش قرار داد و هر دفعه من از این آزمایشات سربلند بیرون می‌آمدم. البته نه اینکه فکر کنید من آدم خیلی پاک و درستکاریم. نه هرگز! بلکه به دو دلیل کلک نمی‌زدم؛ اول اینکه هنوز اونقدر توی پول غرق نشده بودم و همین که با این پولها سروکله می‌زدم برایم کافی بود و مهم نبود که صاحب اصلی آن پدرزنم است. مهم این بود که با این پولها و ثروت سروکار داشتم. دوم اینکه هنوز راه و رسم کار کردن و تجارت را به‌درستی یاد نگرفته بودم و خودم را زیر سیطره پدرزنم احساس می‌کردم و کاملاً نیاز کمک کردن او به من را در خود احساس می‌کردم. خب پدر پریسا هم که در این مدت حسابی اعتمادش به من جلب شده بود و از کار من هم راضی به نظر می‌رسید چون می‌دید که در مدت زمان کوتاهی با فوت و فن کار و تجارت به خوبی آشنا شده‌ام و به قول خودش دیگر کاملاً قاطی آدمها شده بودم و از همه مهتر اینکه همسر دختر یکی یکدونه‌اش بودم، مرا با خود شریک کرد و به عنوان یک شریک با او به فعالیت مشغول شدم و در عرض چند ماه ناگهان ثروتم چند برابر شد.

اما امان از حرص و آز که انسان را بیچاره می‌کند. امان از روزی که خداوند دست به آزمایش بنده‌هایش بزند. امان از آن روز... وای بر آن روز...

هنوز یکسال از شراکتم با پدرزنم نگذشته بود که یک معامله اکازیون پیش آمد. تجارتی که سرمایه

ما را سه برابر می‌کرد، اما نیاز به سرمایه خیلی بالایی داشت و از آنجایی که در این کار سود زیادی خوابیده بود آقای مختاری (پدر پریسا) تصمیم گرفته بود که پای هیچ شریکی را به این معامله باز نکند.

سرمایه مورد نیاز برای این معامله چیزی حدود چهار میلیارد تومان بود و به همین دلیل با آقای مختاری تصمیم گرفتیم که همه دارایی‌ها و شرکتها و منازل و زمین‌ها را تبدیل به پول نقد کنیم و در یک حساب دو امضاء قرار دهیم و برای یک ماه خانه‌ای را موقتاً اجاره کنیم تا سرمایه‌مان دو برابر شود.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و همه سرمایه‌هایمان را تبدیل به پول نقد کردیم و پنج میلیارد تومان را به حساب دو امضاء من و آقای مختاری ریختیم و قرار شد شش روز دیگر معامله صورت بگیرد.

از روز دوم به بعد شیطان به جسم و روحم نفوذ کرد و با خودم فکر کردم که چرا مختاری باید این قدر ثروت و پول داشته باشد و من هم دائماً حقوق‌بگیر او باشم؟ نمی‌دانم چرا وقتی به تعداد صفرهای حساب بانکی‌ام با مختاری نگاه می‌کردم انسانیت درجا در درونم کشته می‌شد و بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و با یک برنامه‌ریزی فوری و دقیق درست یک روز قبل از انجام معامله همه پولها را از حسابم بیرون کشیدم و تبدیل به دلار کردم و رفتم آمریکا... بله به همه چیز پشت‌پا زدم. پریسا... آقای مختاری... پدر و مادرم... خواهر و برادرهایم... به همه چیز و همه کس.

تا چهل و هشت ساعت دچار عذاب وجدان بودم، ولی وقتی به ثروت افسانه‌ایم نگاه می‌کردم و در قلب دنیا تفریح می‌کردم، عذاب وجدان خودبه‌خود از بین می‌رفت تا اینکه بعد از یک هفته تمام ناراحتی‌هایم از بین رفت و با گذشت یک ماه اصلاً پریسا و پدرش را کاملاً فراموش کردم. همانطور که در موقع پولدار شدنم اصالتم را فراموش کرده بودم.

حدود پنج سال از آن ماجرا گذشت و من به معنی واقعی کلمه در آمریکا پادشاهی می‌کردم و از زندگی لذت می‌بردم و تفریح می‌کردم، تا اینکه در یکی از شبها که حسابی مست و درحال رانندگی بودم تصادف کردم و نیاز به خون پیدا کردم. قبل از اینکه از بیمارستان مرخص شوم دکتر بزرگترین شوک زندگی‌ام را به من داد...

- ما وقتی که داشتیم به شما خون منتقل می‌کردیم، متوجه شدیم که متاءسفانه بدن شما حاصل ویروس H.I.V (ایدز) هست.

دنیا دور سرم چرخید، برای یک لحظه انگار کائنات از حرکت ایستادند.

انگار از یک خواب طولانی بیدار شده بودم، یا کسی با من یک شوخی بی‌مزه کرده بود، انگار خون را در بدنم منجمد کرده بودند، انگار...

البته زیاد دور از دسترس هم نبود، چون من در این مدت با پولی که داشتم کاملاً بی‌قید و بند زندگی کرده و حسابی غرق کثافت‌کاریهای خودم بودم، و باید قبول می‌کردم که مبتلا به ایدز شده بودم و باید دیر یا زود توسط این بیماری با دار فانی وداع می‌کردم. باید همه ثروتم را می‌گذاشتم و می‌رفتم، ولی نه نمی‌خواستم... من تازه داشتم از زندگی لذت می‌بردم و...

در این گیر و دار یاد پریسا و پدرش افتادم. تازه اون موقع بود که به فکر افتادم که سر زندگی پریسا و پدرش چه بلایی نازل شده؟ یعنی الان در چه وضعیتی زندگی می‌کنند؟ تازه آن موقع بود که دوباره یادم افتاد من مال یکی از محلات پرت و فقیرنشین تهران هستم و دلم برای محله دوره نوجوانی‌ام تنگ شد...

پنج روز با خودم کلنجار رفتم تا تصمیم گرفتم که همه پولهایم - درواقع پولهای آقای مختاری - را جمع کنم و برگردم تهران و از پریسا و پدرش حلالیت طلب کنم. آری! حالا که قرار بود من تا چند وقت دیگر بمیرم، پس تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که حلالیت بگیرم و توبه کنم.

در عرض دو هفته بار و بندیلم را جمع کردم و وارد تهران شدم. اما هرچه دنبال ردپایی از پریسا و یا پدر و مادرم گشتم پیدا نکردم و بالاخره بعد از یک ماه شبانه‌روز این‌در و آن‌در زدن بالاخره آدرس پریسا و پدرش را پیدا کردم. اما آدرس متعلق به یکی از جنوبی‌ترین محلات شهر بود. خلاصه بلافاصله به سمت آنجا رهسپار شدم و وقتی که وارد شدم پریسا را دیدم.

اما انگار با شبح آن پریسا که می‌شناختم روبرو شده بودم. او کاملاً لاغر شده و به شدت رنگ پریده بود و چشمهایش به خوبی شدت سوءتغذیه را فریاد می‌زد. اما باز هم چهره‌اش زیبایی خاص خودش را داشت. کمی آن‌طرفتر از پریسا آقای مختاری رادیدم که درست مثل کسانی که بالای صد سال سن دارند، مانند یک تکه گوشت یخ‌زده بی‌حرکت و صامت در زیر پتویی خوابیده و مرا نگاه می‌کند. پریسا با دیدن من برای یک لحظه مبهوت ماند و بعد با خشم هرچه تمامتر از انتهای اتاق که در مجموع منزل آنها - اگر اسم آنجا را بشود منزل گذاشت - به چهل متر هم نمی‌رسید به سمت من آمد و به چشمهایم زل زد و من شروع به گریه کردم و همه ماجرا را تا انتها برای او تعریف کردم و بعد از آن پریسا با حالتی بغض‌آلود و متنفر رو به من گفت:

- جواد من فقط از تو می‌خواستم در کنارم باشی همین، ولی تو لیاقت هیچ چیزرو نداشتی، آره بیا تحویل بگیر. خوب کردی که اومدی، بیا ببین که مادرم بعد از اون کار تو دق کرد و مرد، بیا ببین که پدر و مادرت هر دو به خاطر شرم از داشتن چنین فرزندی هر کدوم به فاصله یک سال از این دنیا رفتن، بیا ببین که پدر من بعد از اون اتفاق و بعد از مرگ مادرم سکته مغزی کرد و تمام بدنش فلج شد و حتی قادر به حرف زدن هم نیست، بیا ببین که من بعد از مرگ مادرم و سکته پدرم برای اینکه خرج زندگی و پول دوا درمون پدرم‌رو جور کنم، تبدیل به یک زن خیابانی شدم...

وقتی که این حرف را زد بغضش ترکید و گریه کرد. نه دیگر این یکی را نمی‌توانستم حتی فکرش را بکنم. از خودم متنفر شده بودم.

- پریسا...

اما هنوز یک کلمه حرف نزده بودم که سیلی اول پریسا روی صورتم نشست. سیلی دوم، سیلی سوم، سیلی چهارم، سیلی پنجم، و همین که دستش را برای سیلی ششم بالا برد، پشیمان شد و به من که صورتم را پایین انداخته بودم و در اثر سیلی‌های او خون از دماغم جاری شده بود نگاه کرد و تف به صورتم پرتاب کرد و گفت:

- از خونه من برو گمشو بیرون، قدم نجست‌رو از اینجا بردار هرزه آشغال. برو همه پولها مال تو، برو با پولها خوش باش. ولی کور خوندی اگر فکر کردی حلالِت می‌کنم.

وقتی این اتفاقات که مانند یک فیلم سینمایی در عرض چند دقیقه از ذهنم گذشت، احساس سبکی خاصی کردم. ناخودآگاه اسلحه را از روی شقیقه‌ام پایین آوردم و در آن تاریکی اتاق چشمهایم را باز کردم. ناگهان احساس کردم که صورتم کاملاً خیس شده است و بعد متوجه شدم که اشکهایم ناخودآگاه جاری شده‌اند.

حس نابی پیدا کرده بودم. گویی شب با تمام تاریکی و ظلماتش چشمهایم را شسته بود. حالا به جز تیک‌تیک ساعت یک صدای دیگر هم به گوش می‌رسید و با کمی دقت فهمیدم که این صدا چیزی جز صدای برخورد قطرات باران که به‌تازگی شروع به باریدن کرده و بر روی شیشه پنجره اتاق کوبیده می‌شد، نیست.

آری به راستی شب چشمهایم را شسته بود، احساس کردم هیچ وقت تا این اندازه به خودم نزدیک نبودم. تصمیم گرفتم فردا دوباره از نو شروع کنم و به پیش پریسا بروم و از او حلالیت طلب کنم، حالا به هر طریقی که شده، حتی با گریه و التماس و به دست و پا افتادن. آری من باید به هر طریقی که شده از او حلالیت بگیرم و امانت پدرش را به او بازگردانم و او را دوباره به مسیر اصلی زندگی برگردانم. می‌دانم که فردا کار سختی درپیش دارم اما این بار مطمئن هستم که پریسا و پدرش حلالم می‌کنند چون این دفعه احساس دیگری دارم. با این فکر تصمیم گرفتم که چند ساعتی به زیر باران بروم و در خیابان با خداوند راز و نیاز کنم.

آری به راستی خداوند بزرگ و بخشنده و مهربان و ارحم الرحمین است.

■

آنچه را که یکنفر می‌داند، هیچکس نمی‌داند، اما اگر دو نفر بدانند، همه می‌دانند

● ضرب المثل سوئدی

ماجراهای خواستگاری

اعتصاب غذا برای ازدواج!

از : کورش کاشانی

هنوز خواهر و برادر بزرگترم ازدواج نکرده بودند که من پایم را توی یک کفش کردم که می‌خواهم زن بگیرم. اولش همه فکر می‌کردند دارم شوخی می‌کنم، اما چه شوخی‌ای؟! من شدیداً اعتقاد داشتم که هرچه زودتر تشکیل خانواده بدهم، بهتر است. دلم می‌خواست اختلاف سنم با بچه‌ام کم باشد. می‌خواستم هر جا که سفر می‌کنم با زنم باشم و خلاصه همه خاطرات دوران جوانی را با او داشته باشم. این اعتقاد من آنقدر قوی و محکم بود که جلوی همه خانواده ایستادم که باید برای من یک دختر خوب و زیبا پیدا کنند. اوایل که به شوخی بود، هیچ کس اعتراضی نمی‌کرد، اما وقتی خیلی جدی موضوع را با مادرم درمیان گذاشتم، همه چیز بهم ریخت. فقط ۱۹ سال داشتم.

مادرم اولش سعی کرد خیلی دوستانه برایم توضیح بدهد که هنوز برای ازدواج کردن من زود است و باید صبر کنم اول خواهر ۲۳ ساله و برادر ۲۷ ساله‌ام ازدواج کنند، بعد من به این فکر بیفتم، اما وقتی با اعتراض تند و تیز من روبرو شد، تازه فهمید که موضوع خیلی جدی است و من راجع به این مسأله خوب فکرهایم را هم کرده‌ام. به او گفتم که نمی‌توانم صبر کنم آنها ازدواج کنند و بعد من سر موقع زن بگیرم. شاید آنها حالا حالاها تصمیم به ازدواج نمی‌گرفتند. مادر که دید دیگر جوابی برای من ندارد، مرا فرستاد پیش پدرم. گفت که او بزرگ خانواده است و تصمیم‌گیری با اوست. پدرم اصلاً حاضر نشد جمله دوم مرا گوش بدهد. روزنامه را پیش رویش گرفت و گفت:

ـ مگر ما مسخره تو هستیم که چون هوس زن گرفتن داری، بلند شویم و برویم برایت خواستگاری؟! تو هنوز بچه‌ای. کلی می‌گذرد تا بفهمی معنی زن‌داری و زندگی و ازدواج چیست.

خلاصه دست به سرم کردند، اما من دست‌بردار نبودم. سراغ همه بزرگهای خانواده رفتم. با خاله‌ام درددل کردم، از عمه‌ام خواستم واسطه شود و... خلاصه بعد از یکی، دو ماه دیگر سوژه اصلی حرف و حدیث خانواده‌ها مسأله ازدواج من بود. مادرم که حسابی ترش کرده بود و پدرم هم با خونسردی به حرفها گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت. خلاصه با این حرف و حکایتها نمی‌توانستم به نتیجه برسم، تصمیم گرفتم خودم آستین بالا بزنم. چون می‌دانستم از نظر مالی مشکلی برای ازدواج ندارم. خانه قدیمی را خیلی سال پیش کوبیده بودیم و چهار طبقه ساختمان ساخته بودیم که هرکدام به اسم یکی از ماها بود. کارم هم که مشخص بود. باید می‌رفتم توی شرکت پدرم کار می‌کردم، پس نگران درآمد و خانه و مسکن هم نبودم.

خلاصه به دوستانم گفتم که قصد ازدواج دارم و هر کس دختر خوبی سراغ دارد به من معرفی کند. آنها هم کلی به من خندیدند، ولی من اهمیت نمی‌دادم. فقط مهرداد بود که رک و پوست‌کنده گفت:

ـ بیا دخترخاله من را بگیرد. دختر خوبی است. می‌خواهند زود شوهرش بدهند. چون شوهرخاله‌ام مریض است و دکترها جوابش کرده‌اند. حالا اگر پسندیدی که ازدواج می‌کنید، اگر هم که نپسندیدی که مسأله‌ای ندارد. یک خواستگار بودی و رفتی.

رفتم خانه و موضوع را با مادرم درمیان گذاشتم. سخت مخالفت کرد. من هم دست به اعتصاب غذا و غرغر کردن زدم. آنقدر خسته‌شان کردم که بالاخره مادرم قبول کرد همراه خاله به خواستگاری برود.

از اقبال آنها نه آن دخترخانم من را پسندید و نه من او را پسندیدم و دست از پا درازتر به خانه برگشتیم. اما همین خواستگاری فتح بابی شد که دیگر همه به تکاپو بیفتند و به من دختر معرفی کنند. چند بار دیگر هم به خواستگاری رفتیم و مادر خوشحال بود که من هیچ‌کدام از دخترها را نمی‌پسندم، ولی بالاخره یک جا پایم لرزید.

آن هم منزل آقای مستوفی بود. این خانواده خونگرم و مهربان بودند. دخترشان یک سال از من کوچکتر بود و تازه دیپلمش را گرفته بود. تصمیم شوهر دادن دخترشان به این زودی را نداشتند، ولی بنا به یک اعتقاد قدیمی، نباید خواستگار اول را به خانه راه نداد. اگر این کار را بکنند، بخت آن دختر بسته می‌شود. برای همین بود که به صورت فرمالیته به ما اجازه دادند به خواستگاری برویم. غافل از این که این خواستگار اساسی دلش گیر می‌کند و ول‌کن معرکه نخواهد بود.

باور نمی‌کنید یک دل نه صد دل عاشق نگین خانم شده بودم. از خانه‌شان که بیرون آمدم، به مادرم گفتم:

ـ این همان دختر آرزوهای من است. بقیه کارها به عهده شما...

مادر که چندان خوشش نیامده بود از سلیقه من، شروع به غرغر کرد، اما خیلی صریح و واضح بهش گفتم که دیگر به خواستگاری دختر دیگری نمی‌روم.

پدرم که ماجرا را شنید تازه فهمید موضوع چقدر جدی است. سراسیمه فهرستی از دخترهای فامیل و همکارانش درست کرد و به مادر گفت برود خواستگاری آنها، اما واقعیت این بود که من تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم.

فکر کردم باید محکم بایستم، والا اینها زندگی مرا بهم می‌ریزند. آن از اول ماجرا که حاضر نبودند به خواستگاری بروند و این هم از حالا که می‌خواهند مرا به زور به خواستگاری دخترهای دیگر ببرند. دل به دریا زدم و خودم به منزل آقای مستوفی تلفن کردم و به مادر نگین خانم گفتم که من یک دل نه صد دل عاشق دخترشان شده‌ام. او هم با لحن مادرانه‌ای نصیحتم کرد و گفت که هنوز برای ازدواج ما دوتا زود است و این مراسم خواستگاری حکم آشنایی دو خانواده بود.

اما من دست‌بردار نبودم. نامه بلندبالایی برای نگین نوشتم و به هزار بدبختی به دستش رساندم. او هم تلفن را برداشت و صراحتاً گفت که هیچ علاقه‌ای به من ندارد و هزار آرزو و برنامه توی سرش دارد.

خلاصه آنقدر پافشاری کردم تا مادرم مجبور شد یکبار دیگر به خانه‌شان برود و همین حرفها را شنید و آخرین راه‌حلی که پدر و مادر نگین پیشنهاد کردند این بود که هر وقت نگین دانشگاه قبول شد، ما دوباره به خواستگاری برویم.

من هم قبول کردم. نزدیک به یکسال گذشت تا بالاخره اسم نگین را در فهرست قبول‌شدگان دانشگاه دیدم. در تمام آن یک سال، حتی به خواستگاری یک دختر دیگر هم نرفتم. خلاصه شده بودم پسر صبوری که انتظار می‌کشید.

بعد از قبول شدن او باز به خواستگاری رفتیم. دیگر خانواده‌ها حسابی با هم آشنا شده بودند، اما مشکل اینجا بود که نگین شهرستان قبول شده بود. قرار شد نامزد کنیم و بعد از تمام شدن درس نگین با هم عروسی کنیم.

چهار سال گذشت. خواهر و برادرم ازدواج کردند. من کلی پخته‌تر شده بودم. نگین هم سرد و گرم زندگی را چشیده بود. دیگر آن حرفهای کودکانه را هم نمی‌زدم. درس نگین که تمام شد، بعد از مدتی ازدواج کردیم. درست موقعی که من ۲۶ سال داشتم و به نظر همه ازدواج من کاملاً به موقع بود...

دوازده سال از تاریخ ازدواج ما می‌گذرد. من حالا صاحب یک پسر هستم و همیشه وقتی یاد آن روزهای پرشور و شر خودم می‌افتم، نگران می‌شوم که اگر پسرم همان بلاها را سر من بیاورد، چه باید بکنم....

■

دل به دریا زدم و خودم به منزل آقای مستوفی تلفن کردم و به مادر نگین خانم گفتم که من یک دل نه صد دل عاشق دخترشان شده‌ام. او هم با لحن مادرانه‌ای نصیحتم کرد

در پیچ و خم دادگاه

قابل توجه پدران و مادران

از: راشین مختاری

سرنوشت یک ازدواج اجباری

دوستش ندارم. این حرف من است. چرا کسی نمی‌خواهد باور کند. همه می‌گویند بهش علاقه‌مند می‌شوی. می‌گویند مهرش به دلم می‌نشیند ولی اگر نشد چه؟ من از این مرد بدم می‌آید.

پس چرا به عقد او درآمدی؟

مجبورم کردند. گفتند تا خطبه عقد خوانده شود مهرش به دلم می‌افتد.

چرا از او بدت می‌آید؟

به هزار دلیلی که برای دیگران اهمیتی ندارد. از سر و وضعش بدم می‌آید. مدل حرف زدنش ناراحتم می‌کند. نمی‌توانم تحملش کنم. اصلاً چرا باید زن او شوم؟

چرا مجبورت کردند که با او ازدواج کنی؟

قصه‌اش مفصل است. هنوز دیپلمم را نگرفته بودم که پسر همسایه یک دل نه صد دل عاشق من شد. آمدند خواستگاری، پدرم قبول نکرد و از آن روز دیگه اجازه نداد تنها بروم بیرون. من که هیچ ارتباطی با آن پسر نداشتم، فقط به صرف اینکه خواستگارم بود، حسابی مرا کنترل می‌کردند. او هم شب و روز توی کوچه بود و من در خانه حبس. شرایط سختی بود. مادر و پدرم فکر می‌کردند حتماً من ارتباطی با آن پسر دارم که او پروپا قرص روی تقاضایش ایستاده و هر روز یک واسطه می‌فرستد.

توی همین گیر و دار درحالی که همه اهل محل می‌دانستند او خواستگار من است، جمشید به خواستگاریم آمد. پدرم انگار می‌خواست از دست من خلاص شود. سریع جواب بله را داد. جمشید هم کار داشت و هم خانواده‌اش درست و حسابی‌تر بود اما حتی نظر من را نپرسیدند. آخرشب که رفتند مادرم بهم گفت که بابام قول و قرارها را گذاشته و هفته بعد بله برون من است. یکه خوردم. اصلاً از آن پسر خوشم نیامده بود. داشتم یک کاره زنش می‌شدم بدون اینکه خودم بخواهم. بنابراین سر ناسازگاری گذاشتم. ولی انگار برای هیچ کس مهم نبود، چون از نظر خانواده همین که از آن خواستگار سمج راحت شوند کفایت می‌کرد. از طرفی پسر همسایه هم که باخبر شده بود می‌خواهند مرا شوهر دهند، مدام تهدید می‌کرد که اسید روی صورت من می‌ریزد و...

نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا بود. هرچه سعی می‌کردم به پدر و مادرم بفهمانم که مخالفت من با این ازدواج هیچ ربطی به پسر همسایه ندارد، باور نمی‌کردند. مدام روی سرم غر می‌زدند و بازخواستم می‌کردند که چرا این پسر اینقدر سمج و یک‌دنده است. مادرم می‌گفت حتماً من با او قول و قراری دارم. پدرم می‌گفت اگر این پسره از بابت من مطمئن نبود اینقدر سماجت از خودش نشان نمی‌داد و حتماً سری بین ما وجود دارد.

این تهمت‌ها برای من خیلی سنگین بود. پدرم حتی یکی، دو بار کتکم زد تا اعتراف کنم چه چیزی بین من و پسر همسایه است. آش نخورده و دهان سوخته! آبرویم داشت جلو در و همسایه می‌رفت. همه ماجرا را فهمیده بودند. برای همین وقتی جمشید همراه خانواده‌اش برای بله برون آمدند، دیگه من جرأت نکردم که بگویم راضی به این وصلت نیستم. اما قلباً از جمشید بدم می‌آمد. از آن آدمهایی بود که من حتی از ظاهرشان هم بدم می‌آمد. از طرز حرف زدنش که جای خود دارد...

خلاصه نامزد او شدم. قرار نبود زود عقد کنیم. مادر قول داده بود که تا رضایتم جلب نشود مجبورم نمی‌کند عقد کنم. صیغه محرمیت خواندیم و جمشید هر روز بعدازظهر می‌آمد دیدن من. توی همین روزها بود که یک بار پسر همسایه جلو او را گرفت و حسابی کتک‌کاری کردند. جمشید اساسی بهم ریخته بود. مدام بازخواستم می‌کرد که جریان این پسر چیست. انگار گناه من بود که آن پسر یک دل نه صد دل عاشقم شده بود. خلاصه جمشید هم خواست نامزدی را بهم بزند، اما پدر و مادرم واسطه شدند و خواهش کردند که این کار را نکند. آنها فکر آبروی خودشان بین در و همسایه بودند. فکر می‌کردند خیلی بد است که دختر شیرینی‌خورده مجبور شود حلقه‌اش را پس بفرستد. برای همین کلی التماس کردند و جمشید درحالی که حالت حق به جانب گرفته بود خواست هرچه زودتر مرا عقد کند تا مطمئن شود کاری از دست آن پسر برنمی‌آید. در ضمن رقم مهریه را هم کم کرد. مادر و پدرم مجبور شدند با شرایط جدید مخالفت نکنند.

من اما مثل ابر بهار اشک می‌ریختم. نمی‌خواستم زن جمشید شوم. او را دوست نداشتم. جمشید اصلاً نمی‌دانست که چطور به من محبت کند. محبتهایش هم به دلم نمی‌نشست. وقتی مهریه‌ام را کمتر کرد و درواقع با پدر و مادرم معامله‌ای انجام داد، دیگه نتوانستم او را ببخشم. اما بزرگترها اهمیتی به احساس و خواسته من نمی‌دادند و به زور مرا سر سفره عقد نشاندند.

این واقعاً بی‌عدالتی بود. به زور جواب بله را از من گرفتند درحالی که چشم‌هایم پر از اشک بود. مادرم وعده می‌داد که مهر شوهر خیلی زود به دل زن می‌افتد. اما این اتفاق نیفتاد. جمشید که حالا مرا زن رسمی خودش می‌دانست شروع کرد به امرونهی کردن من. مدام ایراد کارهایم را می‌گرفت. اصلاً مرا نمی‌فهمید. از او روزبه‌روز بیشتر بدم می‌آمد. برای مراحل بعدی، مدام با پدر و مادرم مذاکره می‌کرد. راجع به عروسی، خرید طلا، تالار، آرایشگاه و... و خلاصه هیچ اهمیتی به من نمی‌داد.

وقتی بهش اعتراض می‌کردم، می‌گفت من بچه هستم و نمی‌توانم درست و غلط را تشخیص بدهم.

از همه بدم آمده بود. حتی پدر و مادرم هم از او حمایت می‌کردند. اگر من اینقدر بچه بودم که نمی‌توانستم از عهده کارهای ساده‌ای چون تدارک عروسی بربیایم پس چرا شوهرم داده بودند؟!

مدام با هم جنگ و دعوا داشتیم. جوری با من رفتار می‌کرد که انگار عقل هیچ کاری را ندارم. من هم قهر کردم و رفتم پیش عمه‌ام. مدتی آنجا ماندم. هرچه اصرار کردند، حاضر نشدم به خانه پدرم برگردم. جمشید یک روز با نیروی انتظامی آمد دم در خانه عمه و او را تهدید کرد که اگر مرا نفرستد خانه پدرم، دستگیرش می‌کند. عمه بیچاره هم چاره‌ای نداشت جز اینکه دست مرا توی دست جمشید بگذارد. درحالی که توی کوچه جمشید مرا کتک می‌زد، با چشم پر اشک آمدم خانه. آنجا هم جلو همه چند کشیده خواباند توی گوشم و فریاد زد:

ـ دیگه این کارها را نمی‌کنی. بی‌آبروبازی درنیار والا...

پدر و مادرم انگار نه انگار من دخترشان هستم و زیردست او دارم له می‌شوم. از او حمایت کردند و من را تهدید کردند که تا عروسی دیگه حق ندارم از خانه بیرون بروم.

من هم هیچ نگفتم. بغض بزرگی در گلو داشتم. صبح روز بعد آمدم دادگاه و تقاضای طلاق کردم. دیگران خبری از این کار من نداشتند و با خیال راحت داشتند تدارک عروسی را می‌دیدند که یک روز احضاریه دادگاه برای جمشید آمد و غوغایی به‌پا شد...

نمی‌توانستم کوتاه بیایم. نباید زندگی‌ام تنها به خاطر پدر و مادرم و جمشید خراب می‌شد. امروز آمدیم دادگاه. می‌بینید که چه ناسزاهایی به من می‌گویند. اما تحمل می‌کنم. می‌دانم که قاضی عادلانه در مورد ما قضاوت خواهد کرد... ■

سرعت، لازمهٔ جوانی است •کریستف کلمب

ازدواج موفق سوم!!

برگردان: فضل‌الله شاهلویی‌پور

عده کمی می‌دانند که بسیاری از زن و شوهرها بدرستی و صادقانه تا پایان عمر با هم سازش می‌نمایند.

ما حتی در این مورد یک شوخی مصطلح هم داریم: «ازدواج آنها را به هم جوش داد و یک عمر جنگیدند تا یکدیگر را بشناسند.» تجربه من هم بهتر از این نبود، بنابراین برای پیدا کردن پاسخ این معما که شدیداً به آن نیازمند بودم تلاش کردم و بعد از دو شکست(!) خواستم کلیدی برای حلقه ارتباط قلبی، توافق و سازگاری پیدا کنم.

البته ازدواجهایم شاید تا حدود ۹۰ درصد به دلخواهم بودند، اما من به آن ده درصد بقیه چسبیده بودم، تا زندگی زناشوییم کامل شود و همین سماجت و جستجوی ده درصدی، بقیه خوشبختی و تمام زیباییهای زندگی‌ام را نابود ساخت. بنابراین به این نتیجه رسیدم که عشق و محبت فقط یک احساس سطحی نیست تا از زمان پوشیدن لباس عروسی تا پایان عمر باقی بماند، بلکه عشق و محبت یک نوع احساس عمیق در فضای قلب است که با یک تصمیم القاء می‌شود و یگانگی زن و شوهر را موجب می‌گردد و ما برای جذب معجزه‌آسای عشق مداوم در زندگی زناشویی، باید عکس العمل‌ها و روشهای قدیمی را تغییر دهیم.

و من در این مطلب شما را در آسایش، تمتع، ایمنی و سلامت زندگی، که خود به وسیله کشف عشق و محبت بی‌قید و شرط به آن رسیده‌ام سهیم می‌کنم چرا که با این عشق و محبت، بود که می‌توانستم خود را با تمام شرایط متغیر زندگی با همسرم همراه و هماهنگ سازم.

استراتژی که امروز دوست دارم خلاصه‌ای از آن را برای شما شرح دهم:

۱ـ ... آگاه بودن به اینکه ما چگونه به خود نگریسته‌ایم، به ارتباط و آشنایی‌مان، به تمایلات ویژه‌مان، عقایدمان و بالاخره تکاملی که خواهانیم و بدان اعتقاد داریم.

۲ـ ... سپس ببینیم که چگونه اعضاء درونی، جسمی و روانی‌مان در تلاشند تا ما ـ با به‌کارگیری مهارتی که کم و بیش آرزوها و تمایلاتمان را به کمال می‌رسانند ـ به هدفهایمان برسیم.

۳ـ ... فراگیری اینکه به مقاصد مثبت خویش توجه داشته و افکار و اعمال خود را با عشق، محبت و قدردانی توأمان سازیم.

۴ـ ... و بالاخره هرچه بیشتر تجربه‌اندوزی نماییم و با دقت پیامهای همسر خود را درک کنیم، بهتر می‌توانیم فرا بگیریم و تجزیه و تحلیل کنیم که حالات دفاعی شریک زندگی‌مان چگونه است و خود را با آن وفق دهیم تا عشق و محبت واقعی میسر گردد.

◆ ◆ ◆

با به‌کار بردن و آزمایش ایده‌هایی که عنوان شد، برایم روشن شده است که چگونه یک ارتباط صمیمانه و توأم با عشق و محبت به‌وجود می‌آید و نیز کشف کرده‌ام که خوشبخت زیستن امکان‌پذیر است، حتی با همسری که از حیث احساس و اعمال صددرصد طبق مدل دلخواه من نباشد.

برای پیشبرد و ایجاد یک ارتباط محبت‌آمیز باید فرا بگیریم که چگونه اولویت‌ها را بشناسیم و این یک کلید مهم است:

زیرا به خاطر داشتن اینکه عشق و محبت مهمتر از حق به‌جانب بودن است، با اهمیت‌تر از منصفانه عمل کردن، موفق بودن یا ثروتمند بودن است.

کلید دیگر این است که بتوانیم به خاطر عشق و محبت بدون قید و شرط از توقعاتی مانند زیبایی خیره‌کننده، همیشه منطقی بودن و همیشه شایسته بودن و غیره... صرفنظر کنیم.

این جریان مرا به آرزوی قلبیم رهبری کرد تا به ارتباطی صمیمانه و محبت‌آمیز با سطحی نامحدود از شادی، نشاط و تکامل دست یابم، صرفنظر از اینکه در بازیهای زندگی و گردش روزگارم چه وقایعی اتفاق می‌افتد.

... و امروز با قاطعیت می‌گویم که... ما خوشبخت‌ترین آدمهای روی زمین هستیم! بدون اینکه نگران باشم کسی به ما حسادت کند!!

کن کیز ـ اگوست ۱۹۸۳

نامه رسیده

از: م. شاهد ـ سورک

ریشه‌های اضطراب در جوانان

اضطراب یکی از بیماریهای رایج در کودکان و نوجوانان است که در اثر به خطر افتادن ارزشهای مادی و معنوی در خانواده به‌وجود می‌آید و تکرار زیاد آن باعث اختلالهای رفتاری در افراد می‌شود و پرخاشگری، گوش نکردن به توصیه‌های بزرگترها و حرکات غیرقابل پیش‌بینی از مشخصات این اختلال رفتاری می‌تواند باشد.

البته این حرکات با ناخن جویدن و افسردگی در کودکان و کج‌خلقی و فرار از مدرسه و عدم مسوولیت‌پذیری در نوجوانان بروز می‌کند و ریشه تمام آنها در خشونت و رفتارهای نامناسب والدین است که آن هم عمدتاً ریشه اقتصادی و اجتماعی دارد.

مورد بعدی تشدید اضطراب در جوانان با توجه به ریشه‌های وراثتی در والدین است.

قابل ذکر اینکه این اضطراب و پرخاشگری در سنین بالا استرس شدید را به دنبال دارد که حس تعاون و مشارکت‌جویی را در افراد تضعیف می‌کند و معمولاً جوانان را به انزوا می‌کشاند.

طبق تحقیقات دانشمندان بچه‌هایی که در خانواده‌های پرتنش زندگی می‌کنند، آسیب‌پذیری بیشتری نسبت به بچه‌هایی که در خانواده آرام زندگی می‌کنند، دارند.

حتی در تحقیقاتی که در محیطهای زندگی تهیه شده بر این نتیجه تأکید دارد که حدود هفتاد درصد نوجوانان بزهکار در خانواده‌هایی رشد می‌کنند که دارای انسجام و استحکام خانوادگی نیستند و دین‌گریزی یکی از مشخصات بارز این خانواده‌هاست که ناخواسته به نوجوانان انتقال می‌یابد، چون اعتقادات مذهبی خود، از عوامل بازدارنده انحرافات اجتماعی محسوب می‌شوند و نوجوانان از این مهمترین فاکتور بازدارنده، محروم می‌شوند.

این درحالی است که گاهی سرخوردگی‌های دوران کودکی که ریشه در عدم پایبندی به اصول اخلاقی دارد و معمولاً از طرف یکی از والدین بروز می‌کند هم باعث می‌شود تا عده‌ای از جوانان برای خالی کردن عقده‌های خود به دنبال کارهای خلاف قانون و شرع بروند تا از راه منفی خود را در جامعه مطرح سازند که اغلب این رفتارها منجر به جرمهای سنگین مانند تجاوز به عنف، سرقتهای مسلحانه و قتل خواهد شد، که غالباً باعث مرگ آنان نیز می‌شود.

یکی دیگر از عوامل مهم، اقتصاد بیمار جامعه است که جوانان را به خلاف می‌کشاند.

پدر بیکار نمی‌تواند انتظار خانواده را برآورده سازد و جوان نیز از بیکاری و اجحاف سرخورده می‌شود و در این میان فرصت‌طلبان با تشویق این عزیزان به فروش مواد مخدر، سرقت و کیف‌قاپی پول بدون دردسری را برایشان مهیا می‌سازند که علاوه بر انحراف این عده باعث بروز تشنجات شدید اجتماعی شده و سرخوردگی‌های اجتماعی را درپی دارد، اما به‌راستی دولت مردم‌سالار دینی چه تدابیری برای کنترل و رفع این تضادهای اجتماعی اندیشیده است؟ بیکاری چه زمانی از این خاک طلاخیز رخت برخواهد بست؟ و رانت‌خواران چه زمانی از سوی قوانین ملی مورد تهدید قرار می‌گیرند؟

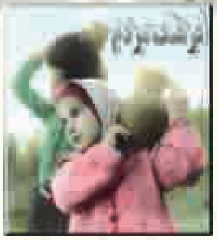

زیر نظر : ف . گویش
Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: آب پاکی روی دستش ریخت

هرگاه کسی به امید موفقیت و رسیدن به مقصودی تلاش کند، اما با صراحت و قاطعیت پاسخ منفی بشنود، و دست رد به سینه‌اش گذاشته و او را ناامید کنند، برای بیان حالش به این ضرب‌المثل استناد می‌کند و می‌گویند «آب پاکی روی دستش ریختند.»

در این مقاله مطلب اصلی بر سر همان آب پاک است که باید دید این چه نوع آبی است که تکلیف را یکسره می‌کند!

در دین اسلام، فصل مخصوصی برای طهارت و پاکیزگی آمده است. شاید علت این امر، عدم توجه اعراب جاهلیت به موضوع نظافت و بهداشت بود که علاقه‌ای به آن نشان نمی‌دادند. به همین دلیل دین مقدس اسلام عامل نظافت و پاکیزگی را از عوامل اساسی ایمان تلقی نموده است.

دین اسلام چهار چیز را از مهمترین ناپاکی‌ها و یا نجاست می‌داند و چهار عامل را پاک‌کننده نجاسات که از میان مطهرات، آب مؤثرترین عامل پاک‌کننده است و هر چیز نجس با شستن پاک می‌شود، اما اشیای نجس با یکبار شستن پاک نمی‌شود.

موضع مشکوک و ناپاک را باید از سه تا هفت مرتبه شستشو داد تا طهارت شرعی به عمل آید و به آن آب آخرین که نجاست و ناپاکی را به کلی از بین می‌برد، آب پاکی می‌گویند، زیرا این آب آخرین، وقتی ریخته می‌شود که از نجاست و ناپاکی اثری باقی نمانده و موضع کاملاً پاک و پاکیزه شده باشد.

با این توصیف مشخص می‌شود آب پاکی، آبی است که شئ ناپاک را به کلی پاک می‌کند، اما در عرف اصطلاح آب پاکی کنایه از حرف آخر است که تکلیف مخاطب را در رد خواسته‌اش مشخص می‌کند. و بعد از شنیدن این حرف آخر، شنونده به کلی مأیوس شده و دیگر در مقام تکرار خواسته‌اش برنمی‌آید.

واژه‌نامه لری

گژدم: عقرب / کموتر: کبوتر / گرو: گربه / قورواق: قورباغه / ملیچه: گنجشک / برار: برادر / خوهر: خواهر / بو: پدر / تاته: عمو / کچی: عمه / حاله: خاله.

فرستنده: حسین قاسمی از: شهر موسیان ایلام

ضرب‌المثل دزفولی

عقل که نی جون به عذاب.
برگردان: عقل که نباشد، جان در عذاب است.
نوک اُوم به بازار کوَن ُبیس دل آزار.
برگردان: نو که آمد به بازار، کهنه شود دل‌آزار.

برگردان: نورعلی آل‌مردان از: دزفول

باورهای عامیانه مردم روستای حاجی‌آباد خراسان

مردم روستای حاجی‌آباد معتقدند که:

- اگر پسر جوانی که در سن بلوغ است آدامس بجود، سبیلش کج می‌شود!
- شکستن ظروف در خانه را رد قضا و بلا می‌دانند.
- اگر نگاه زن باردار به جنازه درحال حمل افتاد، باید روی خود را برگرداند و صلوات بفرستد، در غیر این صورت چشم فرزندش کور خواهد شد.
- هنگام آتش افروختن دود به سمت هر کس که برود، او پولدار می‌شود.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی
از: روستای حاجی‌آباد مشهد

ترانه چهاردهی

انگشتره طلا تنگم چرایی
نزدیک همسیه بی دورم چرایی
من خیل دشتم خیشی ببندم
اگر خیشی نبو قهرم چرایی

برگردان: انگشتری طلا برایم تنگ شدی/ نزدیک ما، همسایه ما بودی چرا از من دور شدی / من خیال داشتم با تو وصلت ببندم / اگر وصلتی در کار نبود چرا با من قهری؟

راوی: رقیه حسین‌زاده چهاردهی
گردآورنده: اعظم حسن دوست
از دهستان چهارده آستانه اشرفیه

دلگ غذای محلی مردم نیکشهر

یکی از غذاهای محلی مردم نیکشهر، دلگ نام دارد.
مواد لازم و طرز تهیه آن به شرح زیر است:

ماهی نیم کیلو، پیاز دو عدد، گندم، گشنیز، روغن و نمک به میزان دلخواه.

طرز تهیه:

ماهی را قطعه قطعه کرده و همراه پیاز در روغن سرخ می‌کنند. سپس گندمهایی را که قبلاً کوبیده و نصف شده‌اند در ظرفی جداگانه تفت می‌دهند. بعد آنها را به ماهی اضافه کرده و مقداری آب و گشنیز، نمک و فلفل به آن می‌افزایند و روی حرارت ملایم قرار می‌دهند تا مواد آن پخته و قابل مصرف شود.

فرستنده: رستم کریمی‌نژاداز: نیکشهر سیستان و بلوچستان

واژه‌نامه ترکی

ایلان: مار / ایت: سگ / جت: برو / گی نانا: مادرشوهر / بالگیز: خواهرشوهر / توچان: مغازه / گهون: خربزه / اَل: دست / جز: چشم / دیش: دندان / بورنو: بینی / گولاخ: گوش / اوز: صورت / گیش: پا.

فرستنده: از اصفهان ؟

ضرب‌المثل مازنی

اسب چوپل دَکت به کشنه.
برگردان: اسبی که از پل چوبی افتاد، [دفعه بعد] بو می‌کشد.
(معادل: مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.)
خمیر که شل بهیه، لاک هم او پس دنه.
برگردان: خمیر وقتی شل شد، ظرف خمیر هم آب پس می‌دهد.
(کنایه از سوءاستفاده برخی‌ها از موقعیت.)
ورمز بینج کفر پشتی او خینه.
برگردان: علف هرز توسط ساقه برنج آب می‌خورد.
(کنایه از سربار بودن.)

فرستنده: قاسم آقاجانپور نشلی از: آمل

باورهای عامیانه مردم نفطه

مردم نفطه شهرستان کلات نادری در استان خراسان معتقدند:

اگر الاغی نشسته آواز سر دهد، صاحبش می‌میرد.

هرگاه چند استکان داخل سینی در یک راستا قرار بگیرند، میهمانی از راه می‌رسد.

همچنین قارقار کلاغ در سردر خانه خبر از آمدن میهمان می‌دهد.

فرستنده: عقیل عربی از: شهرستان کلات نادری

لالایی شیرازی

لالا گل رازونه من
بکن کفش و بیا در خونه من
اگر حرف بدی از من شنیدی
بکش خنجر بزن بر سینه من

○○○

گل سرخ و سفید و کم‌محبت
مرا ول کردی و رفتی به غربت
الهی بازگردی تو به سلامت
که تا گردیم رها از غم‌ها و محنت

فرستنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه بردسکن خراسان

نامه‌های شما رسید:

عبدالواحد بلوچ از روستای هیتک شهرستان نیکشهر ـ اسماعیل علافی حرفه از تهران (سه نامه) ـ حسین فیاضی نوغابی از گناباد ـ جواد مصلح از روستای ناصر پیرو خیرآباد گچساران ـ محمدرضا شاهد از سورک ساری ـ سمیه کاویان‌پور از تنکابن ـ مجید کاظمی نوغابی از گناباد.

پاسخ به نامه‌ها:

سعید امام‌داد از دزفول

برادر گرامی از شما دو نامه همزمان به دستم رسید. در یکی از نامه‌ها یک ضرب‌المثل و در دیگری دوازده واژه‌نامه بود! اما چرا این دو مطلب را که هر دو مربوط به بخش فرهنگ مردم می‌شود در دو پاکت قرار دادید؟ بهتر نیست برای صرفه‌جویی در وقت و هزینه نامه‌هایی را که مربوط به یک بخش می‌شود در یک پاکت قرار دهید؟

خانم معصومه کیخا و سمانه صولتی از درگز

ضمن تشکر از نامه‌های بسیار مرتب و خوش خط شما عزیزان. از معصومه خانم که زحمت نوشتن نامه سمانه خانم را هم کشیدند، ممنون هستم، ولی بهتر نبود سمانه جان خودش با خط زیبایی ـ که حتماً دارد ـ برای ما نامه می‌نوشتند؟!

شجاعت سرباز در میدان جنگ، شهامت ملاح در دریا و سیرت واقعی آدمی در سفر معلوم می‌شود

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

دردسرهای یک زن صیغه‌ای!

سه هفته قبل، در مجله شماره ۳۱۶۰ مطلبی تقدیم حضورتان گردید با عنوان «تا زنده‌ام از روی همسرم شرمنده‌ام». در این مطلب، شما مصاحبه ما را با مردی خواندید که علی‌رغم داشتن همسر و فرزند، زن بیوه‌ای را نیز صیغه نموده بود، اما بعد از چندی به دلایلی با همسر سابق آن زن درگیر شده و درگیری آنها منجر به قتل آن مرد گردید.

بعد از مصاحبه با مردی که مرتکب قتل شده بود به سراغ همسر دوم او و زنی که درواقع قتل به خاطر او صورت گرفته بود، رفتیم تا از زبان او نیز ماجرا را بشنویم.

○

زن ریزنقش و کوچک اندام بود. خود را کاملاً در میان چادری سیاه رنگ پوشانده بود. همین که نشست و من برایش توضیح دادم که برای چه او را به واحد فرهنگی آورده‌اند، شروع به صحبت کرد:

- سی و دو سال قبل در یکی از شهرهای استان کردستان به دنیا آمدم. اگرچه خانواده کم‌جمعیتی بودیم، اما حتی رفاه نسبی هم نداشتیم. من فرزند سوم خانواده بودم و یک خواهر و برادر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خودم داشتم. پدرم کشاورز بود، اما هرچه تلاش می‌کرد کمتر به دست می‌آورد! تا آنجا که مجبور شد به تدریج زمینهایش را بفروشد. این وضع آنقدر ادامه پیدا کرد تا آنکه دیگر چیزی برای فروش برایش باقی نماند و ناچار راهی تهران شد.

خوشبختانه در همان ماههای اول توانست در شهرداری تهران استخدام شود. اگرچه حقوق بالایی نمی‌گرفت، اما حداقل خوبی‌اش این بود که می‌دانست سر ماه حقوقی می‌گیرد و همین برای همه ما اطمینان‌خاطر بود.

خواهرم که ازدواج کرد، فهمیدم دیگر نوبت من است. پدرم بعد از آنکه مدرک سیکلم را گرفتم، اجازه نداد ادامه تحصیل بدهم. او می‌گفت، برای دختر خواندن و نوشتن کافی است. و بعد از آن باید کنار مادرش خانه‌داری یاد بگیرد.

چند ماه بعد از ترک تحصیلم، سروکله خواستگارها پیدا شد و دربین آنها کسی که مورد قبول خانواده‌ام قرار گرفت، مردی بود که قبلاً ازدواج کرده و دو بچه هم داشت، اما به دلیل وضع مالی نسبتاً خوبش، خانواده‌ام ترجیح دادند من با او ازدواج کنم. از آنجایی که ما تحت هیچ شرایطی نباید روی حرف پدر و مادرمان حرف می‌زدیم، ناچار با او پای سفره عقد نشستم. از حق که نگذریم، او مرد بدی نبود. ما ۱۵ سال با هم زندگی کردیم و ثمره این ازدواج سه دختر ۱۶، ۱۵ و ۱۰ ساله است، اما متأسفانه وقتی بچه بزرگ ما ۱۵ سال داشت، شوهرم مجدداً زن گرفت. من آنقدر از این کار او ناراحت شدم که قهر کردم و به خانه پدرم رفتم، اما وقتی بعد از ۹ماه هیچ خبری از او نشد، ناچار شکایت کردم و به قیمت بخشیدن مهریه و جهیزیه از هم جدا شدیم، با این شرط که من ماهی یک بار به دیدن بچه‌ها بروم.

بعد از متارکه، در خانه پدرم ساکن شدم، اما همیشه حس بدی نسبت به این مسأله داشتم. اینکه همه مرا به چشم سربار می‌دیدند برای خیلی سخت بود. بنابراین تصمیم گرفتم جایی مشغول کار شوم. مدتی در یک آرایشگاه کار کردم. چند صباحی بافتنی می‌بافتم و می‌فروختم. بعد رفتم تزریقات یاد گرفتم و در یک درمانگاه مشغول کار شدم. مدتی هم در یک بوتیک فروشندگی کردم، اما خانواده‌ام با هیچ‌کدام از کارهای من موافق نبودند. خصوصاً پدرم، ترجیح می‌داد من خانه بمانم تا اینکه خرجم را خودم دربیاورم. ناچار کار را رها کردم و دوباره خانه‌نشین شدم تا آنکه پدرم به رحمت خدا رفت.

> **او هنوز نمی‌دانست که من مجدداً ازدواج کرده‌ام و شوهرم کسی نیست جز رفیق چندین و چند ساله‌اش که هر روز با هم صبحانه می‌خورند و پول صبحانه همدیگر را حساب می‌کنند!**

با مرگ پدر، اوضاع ما هم به‌هم ریخت. پدرم زمانی که زنده بود، خانه‌ای را که با هزار و یک زجر و بدبختی خریده بود به نام برادرم کرد. متأسفانه برادرم براثر سکته قلبی جوانمرگ شد و همسرش که دو بچه هم داشت، بلافاصله بعد از مرگ برادرم به سراغ ارثیه او - که همان خانه پدری بود - آمد و با بیرون کردن ما، خانه را تصاحب کرد. بعد از این جریان، مادرم مجبور شد خانه‌ای اجاره کند و من و برادر کوچکترم که هنوز مجرد بود، همراه او دربه‌در این خانه و آن خانه شدیم! اما حقوق بازنشستگی پدرم کفاف مخارج زندگی ما را نمی‌داد. در ماه فقط ۵۰ هزار تومان باید اجاره می‌دادیم، به علاوه خورد و خوراک خودمان، هزینه سنگین‌تر هزینه دیدارهای ماهیانه من از بچه‌هایم بود که باید چیزهایی را که دوست داشتند و یا احتیاج داشتند برایشان می‌گرفتم.

یکی - دو ماهی که گذشت من تصمیم گرفتم دوباره در جایی شاغل شوم، اگرچه باز هم خانواده‌ام مخالف بودند، اما این بار من بدون توجه به مخالفتهای آنها، در یک بوتیک مشغول کار شدم. مدتی از کار کردن من در آنجا می‌گذشت که متوجه شدم یکی از دوستان صاحب بوتیک خیلی به من توجه دارد. چند روز بعد صاحب بوتیک، بعد از کمی من و من گفت که دوستش تمایل دارد با من صحبت کند. از آنجا که من در یک خانواده مذهبی و متدین به دنیا آمده بودم به صاحب بوتیک گفتم که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم با یک مرد نامحرم بیرون بروم، مگر آنکه ابتدا مسأله‌اش را به لحاظ شرعی حل کند. صاحب بوتیک هم عین گفته‌های مرا به دوستش منتقل کرد. دوستش هم گفت که بهتر است ابتدا با هم صحبت کنیم و در صورت توافق به محضر برویم و صیغه شویم! من در این مدت فهمیده بودم او ۲۴ سال دارد، تنها پسر خانواده است و می‌خواهد با دخترخاله‌اش ازدواج کند.

به همین دلیل مطمئن بودم خانواده‌اش اجازه نمی‌دهند او با زنی که ۱۵ سال زندگی مشترک داشته و حدود هفت سال از پسرشان بزرگتر است، ازدواج کند، اما وقتی یک روز که من و مادرم قصد داشتیم به تهران بیاییم، او با فهمیدن این موضوع به در خانه آمد و به اصرار، مادرم و من را سوار ماشین کرد، نظرم عوض شد.

در طول راه توضیح داد که به احتمال زیاد نامزدی او و دخترخاله‌اش بهم خواهد خورد، اما او می‌خواهد قبل از این جریان با من ازدواج کند، ضمن آنکه نمی‌خواهد هیچ کس حتی خانواده خودش چیزی از این جریان بدانند. قرار شد او فقط هفته‌ای یک روز به خانه ما بیاید و هزینه زندگی مرا هم بدهد. بعد هم برای فردا قرار گذاشت که با هم به محضر برویم و صیغه کنیم. روز بعد باز او به دنبالم آمد و به اتفاق به یک محضر رفتیم. او به مدت دو ماه مرا صیغه کرد. در مدت این دو ماه، او هر هفته به دیدن من می‌آمد و هر بار ده هزار تومان بابت مخارج زندگی به من می‌داد. البته بیرون از خانه رفتار ما با هم عین غریبه‌ها بود و در عرض این مدت هیچ کس نفهمید که ما زن و شوهر هستیم. اتمام مدت صیغه ما مصادف شد با شروع محرم و به دنبال آن ماه صفر از راه رسید و این قضیه باعث شد من دو ماه از او بی‌خبر باشم.

در این مدت، من مجبور شدم دوباره در درمانگاهی مشغول کار شوم. یک روز که به درمانگاه می‌رفتم، پسری که از همسایگان ما بود، مزاحمم شد. او به اصرار از من می‌خواست تا تلفن همراهش را بگیرم و او از بیرون به من زنگ بزند و من هم قبول نمی‌کردم. همین‌طور که با هم درگیر بودیم، ناگهان آقایی که از دوستان شوهر سابقم بود، از راه رسید و وقتی دید که آن مرد مزاحم شده با او درگیر شد و تا جایی که می‌توانست او را زد. به‌طوری که بعد از چند دقیقه صورت مرد مزاحم مثل کسی شده بود که به سختی تصادف کرده! به هرحال من همان روز به مادر همان کسی که مزاحم شده بود، شکایت کردم و به دروغ گفتم من ازدواج کرده‌ام و پسرش مزاحم من شده است. می‌خواستم به این وسیله شر او را از سر خودم کم کنم. از طرف دیگر همان مردی که به خاطر من با آن پسر مزاحم درگیر شده بود، از من خواستگاری کرد! البته او زن و بچه داشت اما می‌گفت که همسرش با ازدواج مجدد او مخالفتی ندارد و حاضر است با همسرش به محضر بیاید. ضمن آنکه قول داد برایم خانه‌ای جداگانه بگیرد و مثل یک مرد بالای سرم بماند. اما من چندان به این مسأله راضی نبودم، از مدتی قبل با شوهر اولم صحبت کرده بودم، او هم به خاطر بچه‌ها از من خواست تا برگردم سر خانه و زندگی‌ام. البته چون ازدواج کرده بود، گفت که خانه‌ای برای من و بچه‌ها

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

می‌گیرد تا دوباره مثل قبل با هم زندگی کنیم. در این شرایط من ترجیح می‌دادم برگردم سر زندگی اولم تا اینکه برای بار سوم ازدواج کنم! اما سرنوشت چیز دیگری برایم رقم زده بود، چرا که خواستگارم آنقدر اصرار و ابرام کرد و درنهایت موضوع را به گوش خانواده‌ام رساند که ناچار شدم قبول کنم.

البته با این پیش شرط که مدتی صیغه باشیم تا اگر با هم به توافق رسیدیم و مشکلی نداشتیم ازدواج کنیم. اتفاقاً او هم مرا نزد همان محضرداری برد که شوهر دومم آنجا مرا صیغه کرده بود، او مرا با پانصد هزار تومان مهریه به مدت یک سال صیغه کرد. چند روز بعد هم به سراغ همان پسری که مزاحمم شده بود رفت و بعد از کمی صحبت به او گفت که حالا او شوهر من است تا دیگر آن پسر مزاحمم نشود!

حدود ۴۰ روز از ازدواج ما می‌گذشت. در این مدت او هرازچندگاهی به سراغم می‌آمد و بعد از سرکشی و دادن خرجی می‌رفت و بین ما هیچ مشکلی وجود نداشت تا آن شب، آن شب شوم و بدیمن!

دقیقاً ششم فروردین امسال بود. چیزی به ساعت یازده شب نمانده بود. من و مادرم در خانه تنها بودیم. برادرم از مدتی قبل برای کار به شهرستان رفته بود.

آن شب هم بعد از رفتن میهمانها و مرتب کردن خانه آماده خوابیدن شده بودیم که زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. اینکه می‌گویم زنگ در آپارتمان به این دلیل است که زنگ در حیاط، فقط در طبقه اول نصب شده بود و ما که در طبقه دوم زندگی می‌کردیم، هرگز متوجه ورود کسی نمی‌شدیم، مگر آنکه او از پله‌ها بالا آمده و زنگ در آپارتمان را می‌زد.

به هرحال، آن شب بعد از اینکه در زدند، من در را باز کردم و همان لحظه با دیدن شوهر سابقم (همسر دومم) شوکه شدم. او سلام و علیکی کرد و خواست وارد شود، اما من اجازه ندادم و از او خواستم برود. اما او گفت که برای دیدن مادرم آمده است. از مادرم خواستم بیاید و همان جلو در او را جواب کند، اما مادرم به خاطر سال نو و حرمت نان و نمکی که ما با هم خورده بودیم، او را دعوت کرد تا وارد خانه شود! او هم وارد خانه شد و با مادرم دست داد و روبوسی کرد، منهم ناچار با او دست دادم و...

او که نشست به رسم میهمان‌داری برایش چای و میوه و شیرینی آوردم. و او شروع به صحبت کرد که به کسی چک داده است و نتوانسته حسابش را پر کند و الان به جرم کشیدن چک بلامحل در زندان است و درحال حاضر چند روزی مرخصی گرفته تا به کارهایش برسد. ضمن آنکه پنجاه هزار تومان هم به من بدهکار بود و من فکر می‌کردم برای پرداخت بدهی‌اش آمده است، اما او گفت که فعلاً دستش خالی است و نمی‌تواند این پول را بدهد. بعد هم راجع به زندگی‌اش گفت و اینکه نامزدی‌اش با دخترخاله‌اش به هم خورده و حالا او راحت می‌تواند از من رسماً خواستگاری کند و ما با هم ازدواج کنیم. او هنوز نمی‌دانست که من مجدداً ازدواج کرده‌ام و شوهرم کسی نیست جز رفیق چندین و چند ساله‌اش که هر روز با هم صبحانه می‌خورند و پول صبحانه همدیگر را حساب می‌کنند!

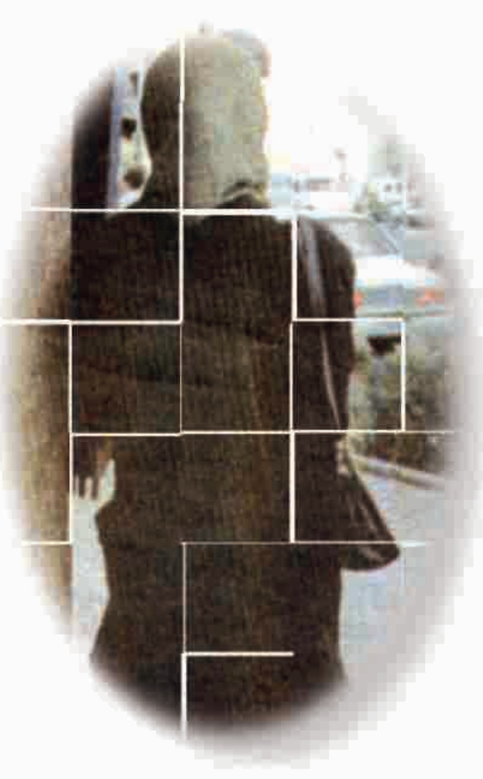

البته بیرون از خانه رفتار ما با هم عین غریبه‌ها بود و در عرض این مدت هیچ کس نفهمید که ما زن و شوهر هستیم. اتمام مدت صیغه ما مصادف شد با...

او درحال صحبت بود که دوباره زنگ آپارتمان به صدا درآمد. این بار مادرم در را باز کرد و من خیلی زود صدای شوهرم را تشخیص دادم که آمده بود مرا ببیند! این اولین بار بود که او آن ساعت از شب به خانه ما می‌آمد. مادرم اول بهانه آورد که من خواب هستم، اما شوهرم اصرار داشت داخل بیاید. مادرم حضور برادرم را بهانه کرد! اما شوهرم مجاب نشد. در همین حال شوهر سابقم که صدای دوستش را شناخته بود، از من سؤال کرد که او اینجا چه می‌کند و من شکسته بسته برایش گفتم که به عقد موقت او درآمده‌ام! بعد خودم برخاستم تا با شوهرم صحبت کنم. جلو در که رسیدم، سلام و علیکی کردیم و به او گفتم که میهمان دارم! شوهرم پرسید کیست؟ حقیقت را گفتم. او تا اسم شوهر سابقم را شنید، شروع به فحاشی کرد و با پس زدن ما وارد شد. با ورود او من و مادرم رو برگرداندیم و دیدیم که شوهر سابقم، پیراهنش را درآورده و آنجا نشسته است. با دیدن این صحنه من و مادرم شوکه شدیم. شوهرم که دیگر خون جلوی چشمانش را گرفته بود اول مرا زد و بعد مادرم را. تا مادرم خواست حرفی بزند، او را هل داد و بعد چاقوی آشپزخانه را که روی اُپن بود برداشت، مادرم جلو دوید تا دستش را بگیرد، اما دستش زخمی شد. حتی منهم نتوانستم جلو او را بگیرم. در همین لحظه آن دو با هم گلاویز شدند. اولین مشت را همسر سابقم به شوهرم زد و او هم گفت، الان خطی در صورتت می‌اندازم که برای همیشه از من یادگاری داشته باشی و چاقو را به سمت صورت او کشید که در یک حرکت، او صورتش را عقب کشید و سینه‌اش جلو چاقو آمد و چاقو به سینه‌اش نشست. خدا می‌داند من چه حالی پیدا کردم وقتی دیدم او روی زمین افتاد! از شوهرم خواستم تا او را سریع به بیمارستان برساند. او هم که قصدش اصلاً کشتن او نبود، به کمک همسایه پایینی او را داخل مینی‌بوس خواباند و به بیمارستان برد. منهم به سراغ مادرم که بی‌هوش بود رفتم و بعد از جا آوردن حالش، از ترس به طبقه پایین رفتیم. می‌ترسیدم شوهرم بیاید و ما را هم بکشد!

صبح روز بعد شوهرم آمد و گفت که او را برده و در بیمارستان بستری کرده و به دروغ گفته جایی دعوا شده بود و او را زدند و شوهرم هم از روی دلسوزی او را به بیمارستان آورده است. شوهرم می‌گفت دعا کنیم او زنده بماند که در این صورت می‌روم و خرج بیمارستان و خسارت را می‌دهم و حتی حبسش را می‌کشم، اما اگر بمیرد من خودم را معرفی می‌کنم.

چند روزی گذشت، شوهرم هر روز با بیمارستان تماس می‌گرفت، اما هر بار جوابهای متفاوت به او می‌دادند. یک بار می‌گفتند در کماست، بار دیگر می‌گفتند به او خون وصل کرده‌اند و خلاصه هر بار چیزی می‌گفتند. حتی خود منهم چند بار از مقابل منزلشان عبور کردم تا اگر خبری شده متوجه شوم، اما آنجا هم هیچ خبری نبود.

بعد از اینکه خبر درستی از او به دست نیاوردیم، شوهرم پیشنهاد کرد ما به شهرستان برویم تا اگر موردی پیش آمد با من کاری نداشته باشند. از طرفی بعد از آن جریان من و مادرم نمی‌توانستیم آن خانه را تحمل کنیم، پس بهتر دیدیم که از آن خانه برویم. یکی از همسایه‌ها که فهمیده بود ما قصد اسباب‌کشی داریم، گفت که خانه‌ای در صومعه‌سرا دارد و می‌تواند آن را به ما اجاره دهد. مادرم یک میلیون به او داد و روز بعد ما به اتفاق او اسباب‌کشی کردیم و ساکن آنجا شدیم.

حدود یک هفته بعد از اسباب‌کشی ما، یک روز مأمورها در معیت صاحبخانه وارد خانه شدند و بعد از چند سؤال و جواب، من و مادرم را به تهران آوردند و تحویل پاسگاه دادند. حدود یک ماه و نیم من و مادرم در زندان بودیم تا دادگاهی شدیم و بعد از دادگاه او آزاد شد و من هم با سند می‌توانم بیرون بروم که چون سند ندارم، در زندان مانده‌ام و فعلاً بلاتکلیفم.

بقیه در صفحه ۴۹

پاورقی خارجی

قسمت هشتم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی... تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید و با دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ آگاه می‌شود.

سیسرو می‌داند که برای رسیدن به اطلاعات مهمتر باید به سفارت انگلستان نفوذ نماید، بنابراین از طریق خانم «مارا» (پرستار بچه دبیر اول سفارت) صاحبکارش را قانع کرده و به عنوان راننده مخصوص سفیر انگلستان استخدام می‌شود. سپس سیسرو در شب آخر اقامت در منزل دبیراول سفارت به اتفاق خانم مارا از یک پرونده مهم که اخیراً «سرهیو» به صاحبکارش داده بود. او با استفاده از فرصت از کلید گاوصندوق سفیر انگلستان به وسیله موم قالب‌برداری کرده و به‌طور مخفیانه به محل کار سابقش می‌رود و در آنجا نیز با همکاری خانم مارا از اسنادی که حاوی اسامی مأموران مخفی انگلستان در ترکیه بود عکس‌برداری کرده و برای فروش آن به سفارت آلمان می‌رود و...

اکنون ادامه ماجرا...

سفارتخانه‌های بریتانیا و آلمان، از جالب‌ترین ساختمانهای آنکارا بودند.

از اینکه «خواص» سخت‌کوشی مثل «علی عیسی بازنا» درنظر داشت باهر دو سفارتخانه ارتباط برقرار کند، لبخندی بر لبم نشست. این فکر خنده‌دار، اعصابم را آرام کرد.

«پی‌تر» مشغول تلفن زدن بود. همین که گوشی را گذاشت، نگاهی به من انداخت و گفت:

- آنها خواستند که نزدشان بروی.

راه را بلد بودم.

خانه‌ای که خانم و آقای «ینکه» در آن زندگی می‌کردند درست چسبیده به ساختمان سفارت بود. به سبک شرقی ساخته شده بود. یک «خواص» به پیشواز من آمد. او را نمی‌شناختم. شاید بعد از من استخدام شده بود.

او مرا به سالن پذیرایی برد و خودش اتاق را ترک گفت. مدت زیادی در آنجا انتظار کشیدم. من روی همان کاناپه‌ای نشسته بودم که چند ماه قبل، با افتخار تمام، روی آن می‌نشستم و از خودم عکس می‌گرفتم و عکسها را به زنم نشان می‌دادم! اتاق، همان اتاق بود و تفاوتی نکرده بود. معلوم بود که سلیقه یک زن در آن به‌کار رفته است. خانم «ینکه» خواهر «ریبن‌تروپ» وزیر خارجه هیتلر، شخصاً این اتاق را مبلمان کرده بود. صندلی‌های راحت و پرده‌های ضخیمی داشت. فرشهایی روی زمین پهن کرده بودند که هنگام راه رفتن پای انسان توی آن فرو می‌رفت!

از جا برخاستم و پرده‌ها را کشیدم. چراغ هر دو آباژور را روشن کردم و خودم روی یکی از مبل‌ها نشستم. صورتم در سایه قرار گرفته بود. می‌بایستی باز هم مدت زیادی انتظار می‌کشیدم.

دستانم را توی جیب‌هایم کردم و حلقه‌های فیلم را به چنگ گرفتم.

خانم «ینکه» زنی عصبی و جاه‌طلب بود که در حدود ۴۵ سال از عمرش می‌گذشت. به آسانی نمی‌شد با او کنار آمد. حالا که سالها از آن تاریخ می‌گذرد اطلاع یافته‌ام که بعدها براثر ابتلا به بیماری «پارکینسون» دیده از جهان فروبست. شاید خواهر وزیر خارجه آلمان، از همان سالها مبتلا به این بیماری بود، اما هرگز نمی‌گذاشت منِ «خواص» که خدمتکار او بودم از این موضوع، بویی ببرم.

او وارد اتاق شد و من از روی مبل بلند شدم و به آرامی به زبان فرانسه گفتم:

- عصر به خیر مادام!

او به من نگریست و پرسید:

- علی عیسی، چرا پرده‌ها را کشیدی؟

گفتم:

- مادام، آمده‌ام پول زیادی از شما بگیرم...

اثری از تعجب در چهره‌اش پدیدار نگشت. هرچند رفتار من برایش عجیب بود، اما احساسات خود را ابراز نکرد و گفت:

- متأسفانه باید بگویم که وقت زیادی برای تو ندارم.

به آرامی پرسیدم:

- مادام، ممکن است قدری بنشینیم؟

در چشمانش نوعی حالت هشدار پدیدار گشت:

- نه، علی‌عیسی، گفتم که وقت ندارم. بهتر است هرچه زودتر از اینجا بروی!

بی‌اعتنا به حرف او گفتم:

- من از سفارت انگلیس آمده‌ام مادام. می‌خواستم بگویم که درحال حاضر، خدمتکار مخصوص «سرهیو ناچبول هیوجسن» سفیر انگلیس در آنکارا هستم. مادام، من برای دیدن شما، از جان خود مایه گذاشتم و خود را به آب و آتش زدم...

او بدن خود را به سمت جلو خم کرد. گویی می‌خواست اهمیت گفته‌های مرا بهتر درک کند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. کف دستهایم عرق کرده بودند. انتظار دردناکی بود. سرانجام آهسته گفت:

- فکر می‌کنم شوهرم بخواهد تو را ببیند.

در سایه چراغها منتظر ماندم. آنقدر حالم گرفته شده بود که احساسی برای این پیروزی نداشتم!

○

یادم آمد که من، زمانی نامه‌هایی را که آقای «ینکه» از برادرزنش «ریبن‌تروپ» دریافت می‌کرد، دزدکی می‌خواندم و می‌دانستم که همین کنجکاوی، باعث اخراج من شد. حالا در شامگاه ۲۶ اکتبر ۱۹۴۳، این مرد ۵۰ ساله را برای نخستین بار پس از آن تاریخ می‌دیدم. خوش نداشتم که در این باره احساس پریشانی کنم.

پس از آنکه خانم «ینکه» از اتاق بیرون رفت تا شوهرش را بیاورد، صبورانه مدتی منتظر شدم.

سرانجام سروکله این زن و شوهر پیدا شد. احساس کردم آقای «ینکه» مایل است همسرش هم به عنوان شاهد حضور داشته باشد. او گفت:

- عصر به خیر علی‌عیسی!

برای شنیدن حرفهای من اشتیاق زیادی داشت. او مرد تاجرمسلکی بود و منتظر ماند تا پیشنهاد مرا بشنود. در زمانی که خدمتکار او بودم، او کنسول سفارت آلمان بود، ولی شنیده بودم که همین چند روز پیش، از سوی سفیر آلمان «فرانتس فون پاپن» به مقام کاردار ارتقاء یافته بود.

مؤدبانه گفتم:

- آقای کاردار، قبل از هر چیز اجازه بدهید ارتقاء مقام شما را صمیمانه تبریک بگویم.

با لحن تند و خشکی پاسخ داد:

- متشکرم.

شاید فکر می‌کرد که یک «خواص» آن هم خواصی که به خاطر عدم اعتماد از کارش اخراج شده بود چنین اجازه‌ای نداشت که از این غلط‌ها بکند! او مرا داخل آدم نمی‌دانست.

برای آنکه خشم خود را پنهان کنم شروع به صحبت کردم. کلمات، به نرمی از دهانم خارج می‌شد. گفتم:

- ترکیه و آلمان همواره با یکدیگر دوست بوده‌اند. هرگز با هم جنگ نکرده‌اند. ما ترکها هنوز آلمانها را دوست داریم و تغییری در طرز فکر و نگرش ما پیدا نشده است...

حالت سرد قیافه‌اش تغییری نکرد. هرچند

گفته‌های من، خوشایند بود و واقعیت داشت، اما آهنگ صدا و طرز بیان من به گونه‌ای بود که این کلمات را سطحی و توخالی نشان می‌داد.

«ینکه» انتظار شنیدن چنین سخنان پرطمطراقی را از جانب من نداشت. حالت تمسخرآمیزی در چشمانش پیدا شد که مرا خشمگین‌تر ساخت. لحن صدایم را عوض کردم و به تندی گفتم:

- متأسفانه آلمانها در لحظه‌ای که استطاعت رد کردن کمکی را دارند چندان خوب عمل نمی‌کنند. مهم نیست این کمک از کجا و از کدام ناحیه آمده باشد. من در موقعیتی هستم که می‌توانم عکسهایی در سفارت انگلیسی بگیرم. این عکسها را با دوربین «لایکا» می‌گیرم، با لنزهای معمولی. من فیلم عکسهایی را که گرفته‌ام به شما پیشنهاد می‌کنم. تمامی اسنادی که از آنها عکس گرفته‌ام، اسناد طبقه‌بندی‌شده در سطح «سرّی» یا «کاملاً سرّی» است...

او حرفم را قطع کرد. باورش نمی‌شد:

- آیا این فیلم‌ها را آورده‌ای؟

انگشتان من با حلقه‌های فیلم که در جیبم بود، بازی می‌کردند، اما مصلحت نبود مفت و مجانی این فیلم‌ها را دراختیار آنها بگذارم. پاسخ دادم:

- البته که نه. درحال حاضر من دو حلقه فیلم را به شما پیشنهاد می‌کنم که در ازای آنها خواستار ۲۰/۰۰۰ لیره استرلینگ هستم. اگر پیشنهاد مرا بپذیرید، هر حلقه فیلم اضافی برایتان ۱۵۰۰۰ لیره استرلینگ آب خواهد خورد!

از مبلغ پیشنهادی من یکه‌ای خورد و گفت:

- تو دیوانه‌ای!

من حالا از موضع قدرت حرف می‌زدم. گفتم:

- البته میل خودتان است که پیشنهاد مرا بپذیرید یا آن را رد کنید. سفارت شوروی، چند قدم بالاتر از شما است. روسها به‌طور یقین، حاضرند پول خوبی در ازای به دست آوردن اطلاعاتی درباره کشورهای متفق خود بپردازند!

او و همسرش، نگاههایی با هم رد و دل کردند. آقای «ینکه» گفت:

- ما نمی‌توانیم قبل از آنکه به ارزش فیلم‌های تو پی ببریم، چنین مبلغی را بپردازیم. به هرحال، ما در سفارت یک‌چنین پولی نداریم!

- پس می‌توانید از «برلین» درخواست کنید. من روز ۳۰ اکتبر یعنی چهار روز دیگر، پس از آنکه تصمیم «برلین» در مورد شرایط من روشن شد به شما تلفن خواهم کرد.

همسرش برای نخستین بار در گفتگو دخالت کرد. او نام شخصی را بر زبان راند و گفت:

- مویتزیش!

آقای «ینکه» متفکرانه به او نگریست. سری تکان داد و گفت:

- بله، این کار به او مربوط می‌شود.

سپس از جا برخاست و به آرامی گفت:

- دیگر دیر شده است. من باید بروم. ترتیبی می‌دهم که شما با شخص موردنظر تماس بگیرید.

من نگاهی به ساعت انداختم. در حدود سه ساعت می‌شد که در سفارت بودم. گفتم:

- متأسفم که وقت شما را گرفتم. اما من هم قبلاً مدت زیادی در اینجا معطل شدم...

خانم «ینکه» به سوی تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت. مدت زیادی انتظار کشید تا بالاخره تلفن جواب داد. دقیقاً ندانستم که او چه گفت. تنها چیزی که فهمیدم آن بود که اصرار ورزید مردی به نام «مویتزیش» فوراً به سفارت بیاید.

او گوشی را گذاشت و به زبان آلمانی به شوهرش گفت:

- «او خوابیده بود». من گفتم:

- به این زودی؟! تازه ساعت ده و نیم است!

هر دو به من نگریستند:

- پس شما آلمانی می‌فهمید؟

- خیلی کم.

تا آن زمان، ما با هم به زبان فرانسه حرف می‌زدیم. آقای «ینکه» گفت:

- من هم می‌خواهم بخوابم.

و به دنبال این حرف، بی‌آنکه با من دست بدهد، به سوی در رفت. با صدای بلند گفتم:

- آیا آقای «مویتزیش» می‌داند که من زمانی خدمتکار شما بودم؟

آقای «ینکه» به سردی و با لحنی کنایه‌آمیز پاسخ داد:

- میل خودت است که به او بگویی یا نه. من هم تقریباً این موضوع را فراموش کرده بودم. سفیر انگلیس نیز روزی خدمات شما را با ناخشنودی به یاد خواهد آورد!

او از در خارج شد و همسرش نیز به دنبالش به راه افتاد.

دوباره مجبور شدم مدتی انتظار بکشم. آلمانها به من اعتماد نمی‌کردند. تنها راه خنثی کردن این توهم، صبر و بردباری بود.

از خودم با سیگارهای آقای «ینکه» پذیرایی کردم. به خوبی سیگارهای سفارت انگلیس نبود!

○

سرانجام انتظار پایان یافت و مردی وارد اتاق شد. این مرد، همان «مویتزیش» بود. قد و قواره‌ای متوسط داشت. لاغر و سیاه چرده می‌نمود و آثار هوش و ذکاوت از چشمانش خوانده می‌شد. اصلیت اتریشی داشت و پست رسمی‌اش در سفارت آلمان، وابسته بازرگانی بود. اما از فداییان آدلف هیتلر و درحقیقت عضو «اس.اس» به‌شمار می‌رفت و برای اداره ششم، یعنی اداره امنیت «رایش» کار می‌کرد. او در برابر «فن‌پاپن» سفیر آلمان در ترکیه پاسخگو نبود، بلکه مستقیماً از «کالتر برونر» رئیس اداره امنیت آلمان نازی دستور می‌گرفت.

همه این اطلاعات را بعداً به دست آوردم، اما در آن لحظه فقط حدس زدم که این مرد باید عضو سازمان مخفی آلمان باشد.

بعدها شرح حالی که او از من در کتابش چاپ کرده بود خواندم. او درباره من چنین اظهارنظر کرده بود:

«گمان می‌کنم در حدود ۵۰ سال داشت. موهای پرپشت و سیاهش را به عقب سر شانه کرده بود. چشمان سیاهش را با حالتی عصبی از من به در اتاق و بالعکس می‌انداخت. چانه‌اش سفت و سخت و بینی‌اش کوچک و بدترکیب بود. به‌طور کلی، قیافه جذابی نداشت. بعداً که بیشتر او را دیدم، چهره‌اش به نظرم شبیه دلقکی آمد که گریم نکرده بود... چهره مردی بود که عادت کرده بود احساسات واقعی‌اش را پنهان کند.»

«مویتزیش» مرا به این شکل و قیافه می‌دید. نگاهش پرغرور و تحقیرآمیز بود. از اینکه آقای «ینکه» مرا با او در اتاق پذیرایی‌اش تنها گذاشته بود، تعجب خاموشی از چشمانش موج می‌زد. پرسیدم:

- از پیشنهاد من مطلع شده‌اید؟

او به علامت نفی سری تکان داد. از کوره دررفته بودم، اما شکیبایی خود را حفظ کردم. مثل پرونده‌ای مرا از این مقام به آن مقام پاس داده بودند!

دوباره از اول تا آخر، داستان را برایش تعریف کردم. آشکارا به من مشکوک بود. باورش نمی‌شد که خدمتکار سفیر انگلیس باشم. از تقاضای ۲۰/۰۰۰ پوند، پوزخندی بر لبانش نقش بست. پرسید:

- اسمت چیست؟

- اسم من مهم نیست. می‌توانید از آقای «ینکه» بپرسید.

- من تا فیلم را نبینم نمی‌توانم از «برلین» تقاضای پول کنم.

- من ساعت ۳ بعدازظهر روز سی‌ام، به دفتر شما تلفن می‌زنم. من خود را «پی‌یر» معرفی می‌کنم.

- پس اسم شما «پی‌یر» است؟

- دربان اینجا نامش «پی‌یر» است. من از نام او الهام گرفتم. همین و بس! اگر تا زمانی که تلفن زدم پول را آماده کرده بودید، باز هم همدیگر را خواهیم دید.

- کجا؟

- پشت زمین‌های سفارت یک اتاقک چوبی وجود دارد که وسایل و ابزارهای باغبانی در آنجا نگهداری می‌شود.

- اوه! پس آنجا را می‌شناسی؟

- البته که می‌شناسم. من ساعت ۱۰ شب به آنجا خواهم آمد. می‌توانید در آنجا مرا ملاقات کنید. شما پول را به من نشان می‌دهید و من هم فیلم‌ها را به شما تحویل می‌دهم. شما می‌توانید آن را ظاهر کنید. فکر می‌کنم برای این کار، از امکانات لازم در سفارت برخوردار باشید.

- بله، همین‌طور است.

- شما می‌توانید فیلم‌ها را درزمانی که من منتظر می‌مانم آزمایش کنید. تا زمانی که فیلم‌ها را ندیده‌اید، لزومی ندارد که پولی به من پرداخت کنید. در صورت رضایت پول را به من خواهید داد. فکر می‌کنم معامله منصفانه‌ای باشد، این‌طور نیست؟

اعتماد به نفسی که در سخنان من وجود داشت سبب شد که گوشش را بخاراند. او کم‌کم داشت حرفهای مرا باور می‌کرد! به آرامی گفتم:

- یک موضوع دیگر را هم باید خاطرنشان کنم. من به یک دوربین نو احتیاج دارم. یک «لایکا»ی نو! همین‌طور باید فیلم عکاسی هم دراختیار من بگذارید. هر وقت من فیلم را به شما دادم، شما باید در عوض یک حلقه فیلم جدید به من بدهید. نمی‌خواهم کسی مرا درحین خرید فیلم ببیند!

او حالا با توجه زیادی به حرفهای من گوش می‌داد. گفت:

- «برلین» با مبلغ درخواستی تو هرگز موافقت نخواهد کرد.

گفتم:

- این مشکل شماست نه من! خب، دیگر باید بروم. ممنون می‌شوم که چراغهای هال و پلکان را خاموش کنید.

به نظر می‌رسید که می‌خواهد سؤالات بیشتری از من بکند، اما من از جا برخاستم و آماده رفتن شدم. اعصابم داشت خرد می‌شد. همه چیز ناگهانی در نظرم تصنعی و پوچ و بی‌معنی و نامعقول جلوه کرد. احساس کردم که فشار روانی، هر لحظه بر روی من بیشتر می‌شود.

ادامه دارد

زندگی رنگین

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

بحران و خبرهای خوش در راه‌اند

خانم نوشین ستایشی از تهران با رنگهای
۱ـ آبی مایل به بنفش (روشن) ۲ـ بنفش ملایم ۳ـ صورتی و شعر:

«در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر، من الاغی دیدم، یونجه را می‌فهمید...»

خانم ستایشی، شما مهربان و خونگرم، مهمان‌دوست و علاقه‌مند به میهمانی و جشن، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، بسیار احساساتی و دل نازک و کمی غمگین و مضطرب هستید.

ظاهراً مشکل کوچکی داشته‌اید که با بی‌توجهی به آن، تبدیل به یک بحران خواهد شد و ذهنتان را روزبه‌روز بیشتر مشغول خواهد کرد، هرچند گاهی آن را فراموش می‌کنید!

از نظر جسمی مستعد ضعف قلب و ناراحتی خونی هستید و بهتر است با پزشک متخصص مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، سرخابی سبز، آبی لاجوردی، صورتی، بنفش، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است.

خبرهای خوشی خواهید شنید.

موفق باشید.

بازیچه

خانم مهسا پاشانژاد از نوشهر با رنگهای
۱ـ فسفری ۲ـ بنفش ۳ـ نارنجی و شعر:

«به همان قدر که چشم تو پر از زیبایی است
بی‌تو دنیای من ای دوست پر از تنهایی است
چند وقت است که بازیچه مردم شده‌ام
گرچه بازیچه شدن هم خودش دنیایی است.»

خانم پاشانژاد، شما خوش ذوق و مبتکر، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، دارای نبوغ ذاتی، روحی حساس و کمی دلشکسته و غمگین هستید.

ظاهراً روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌اید و برای گوش شنوا و سنگ صبوری مطمئن کلی حرف برای گفتن دارید!

از نظر جسمی مستعد کم‌خونی و ضعف عمومی بدن هستید و بهتر است خود را تقویت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، آبی لاجوردی، بنفش، سرمه‌ای و لیمویی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهربا است.

بیشتر از ظاهر به باطن آدمها توجه کنید، حتماً مشکلات کمتری خواهید داشت.

موفق باشید.

به آینده فکر کنید

خانم (م ـ پ) از نوشهر با رنگهای
۱ـ صورتی ۲ـ بنفش ۳ـ آبی و شعر:

«من از بی‌قدری خار سر دیوار دانستم
که ناکس کس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها.»

خانم محترم، شما احساساتی و زودرنج، مهربان و خوش قلب، خوش سلیقه و هنرمند و خانواده دوست هستید.

البته گاهی به خاطر کسب استقلال کمی سرکش و خودرأی می‌شوید و با مسائل غیرمنطقی برخورد می‌کنید! گرچه این موارد به ندرت پیش می‌آیند، ولی همین مقدار هم برای روحیه حساس شما مناسب نیست و بهتر است کمی نرمش داشته باشید!

از نظر جسمی مستعد پیری زودرس و ضعف بینایی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قرمز، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است.

هرچقدر دنیا را سخت بگیرید بر شما سخت‌تر خواهد گذشت، کمی هم به آینده خودتان فکر کنید!

با سربلندی و صداقت اقدام کنید

آقای محمدرضا یزدان‌پناه از تهران با رنگهای
۱ـ صورتی ۲ـ زرد ۳ـ سفید و شعر:

«اگر بر هوا پری مگسی باشی، اگر بر روی آب روی خسی باشی، دل به دست آر تا کسی باشی.»

آقای یزدان پناه، شما خوش قلب و کمی دل نازک، باهوش و دارای استعداد تحصیلی عالی، اما دلشکسته خاطرات گذشته هستید.

همواره طوری رفتار کنید تا اگر قرار باشد با همراه و شریک خود در زندگی درددل نمایید، با سربلندی و صداقت، هرچه را در دل دارید بازگو کنید و چیزی برای پنهان کردن نداشته باشید، مخصوصاً که در این مورد خودتان هم سخت‌گیر هستید!

از نظر جسمی مستعد کم‌کاری یا پرکاری تیروئید و ناراحتی کیسه صفرا هستید و بهتر است با پزشک مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و آجری بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهربا و عقیق است.

روزهای خوشی در انتظار شماست، ولی چندان طولانی نخواهند بود. به خدا توکل کنید.

محکم و صبور باشید

خانم ناهید کرم‌بخشیان از تهران با رنگهای
۱ـ صورتی ملایم ۲ـ آبی کمرنگ ۳ـ طوسی کمرنگ و شعر:

نگین سیاوشی

آرش سیاوشی

حسین حیدری

پریا جهانبازی گوجانی

تارا جهانبازی گوجانی

«آنقدر خوب و عزیزی که هنگام وداع
حیفم آید که تو را نزد خدا بسپارم.»

خانم کرم‌بخشیان، شما حساس و زودرنج، مهربان و دلسوز، کمی مرموز و تودار، عاشق بچه‌ها و خانواده و بااراده و مصمم هستید.

درحال حاضر غمی در دل دارید که فکر می‌کنید بزرگترین غم دنیاست. سعی کنید بر اعصاب خود مسلط و فوق‌العاده صبور باشید و با موقعیت‌های جدید خود را سازگار نمایید. از نظر جسمی مستعد کم‌خونی و ضعف بینایی هستید و گاهی دچار سردردهای سخت می‌شوید، حتماً با پزشک مشورت نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است.

در شرایطی قرار خواهید گرفت که باید به‌تنهایی راجع به خودتان تصمیم بگیرید.

موفق باشید.

روزهایی سخت و پرمشغله خواهید داشت

خانم مریم شیخ‌ویسی از گرگان با رنگهای
۱ـ زرد ۲ـ سبز ۳ـ آبی لاجوردی و شعر:
«خمیده قد از آن گشتند پیران جهان دیده
که در خاک سیه جویند ایام جوانی را.»

خانم شیخ ویسی، شما باهوش و مستعد، خوش فکر و مبتکر، مهربان، مؤمن و صادق و کاملاً روراست هستید.

شاید استفاده کاملی از هوش و استعداد تحصیلی خود نمی‌برید و یا اینکه موقعیت مناسبی برای شکوفایی هرچه بهتر آن پیدا نکرده‌اید، ولی به هرحال هر موقع جلوی ضرر را بگیرید، منفعت است. تلاش و کوشش بیشتری داشته باشید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی، از ناحیه معده و روده هستید و باید حتماً با پزشک متخصص گوارش مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

خود را برای روزهای پرمشغله و سخت آماده کنید.

روحیه خود را عوض کنید

خانم الناز جاهد از کرج با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ سفید ۳ـ سیاه و شعر:
«شمع آهسته بسوز که شب دراز است
اشک آهسته بریز که غم زیاد است.»

خانم جاهد، شما مؤمن، رک و روراست، دارای خاطراتی تلخ از نوجوانی و درحال حاضر افسرده و غمگین و کمی سردرگم و مضطرب هستید. مدتی است کم‌حرف و گوشه‌گیر شده‌اید و بهتر است روحیه خود کاملاً عوض کنید، برای این کار بهتر است از تفریح، ورزش و مسافرت شروع کنید و برای خود یک سرگرمی مفید مثل صنایع دستی و مطالعه فراهم کنید و آینده خود را درنظر داشته باشید.

از نظر جسمی نمی‌توانم اطلاعات زیادی بدهم جز ضعف در بینایی و شنوایی، انتخاب دو رنگ سیاه و سفید باعث می‌شود نتوانم اطلاعات بیشتری بدهم، در مورد سنگ خوش یمن هم متاءسفانه همینطور است.

کلی خبر خوش خواهید شنید

خانم زهرا رمضانی از بابل با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ مشکی ۳ـ سبز و شعر:
«حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون می که جوید باز.»

خانم رمضانی، شما مهربان و خوش قلب، مؤمن، معمولاً صادق! خوش فکر و دارای قوه تخیل خوب و درحال حاضر افسرده و غمگین و شاید بهتر است بگویم دلشکسته هستید!

غم شما شاید بیشتر از این جهت باشد که از کسی که اصلاً انتظار و توقع چنین موردی را نداشته‌اید، مکدر شده‌اید! ولی بهتر است همه چیز را فراموش کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و احتمالاً مبتلای به آن هستید و نشانه‌های بیماری در شما ظاهر شده است، مخصوصاً در ناحیه معده و کبد! حتماً با پزشک تماس بگیرید.

از رنگهای زرد، نارنجی، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و بنفش بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

یک دیدار و کلی خبر خوش در انتظار شماست.

موفق و سلامت باشید.

با خانواده خود مشورت کنید

خانم زکیه لنگران طرقبه از مشهد مقدس با رنگهای
۱ـ سفید ۲ـ آبی لاجوردی ۳ـ صورتی و شعر:
«ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار...»

خانم لنگران، شما مؤمن، صادق، روراست، مهربان و خوش قلب، بسیار احساساتی و دل نازک و درحال حاضر غمگین هستید.

بهتر است بگویم یک خاطره تلخ و قدیمی از گذشته نه‌چندان دور، دل شما را به درد آورده و باعث می‌شود هر بار که به آن فکر می‌کنید، مضطرب و نگران شوید، ولی مطمئن باشید با توکل به خدا و در جوار امام هشتم(ع) همه مشکلات مرتفع خواهند شد. شاید بهتر باشد باز هم مکاتبه داشته باشید!

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و ناراحتی عروق هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، آبی آسمانی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت است.

قدر خانواده خود را می‌دانید، پس با آنها بیشتر مشورت و درددل کنید.

نامه‌های شما رسید

دوستان عزیز و گرامی نامه‌های پرمحبت شما رسید. امیدوارم با این همه کم‌کاری و قصور، شایسته لطف شما عزیزان باشم و بتوانم خدمتی نمایم.

الف ـ دوستانی که نمونه رنگ نفرستاده‌اند و تا دوباره مکاتبه نکنند و علاوه بر نام رنگ، نمونه‌ای از رنگ مورد علاقه خود را همراه نامه نفرستند نمی‌توانم پاسخگوی آنان باشم:

آقای (م ـ ص ـ پ) از یزد ـ آقای (ح ـ ص) از قم ـ مرزبان بخشم از اسلام‌آباد (جناب آقای بخشم با تشکر فراوان از لطف و صفای شما ـ امیدوارم همه دوستانی که نام و نمونه رنگ آنها را ارسال کرده‌اید مثل خود شما صبور باشند و از تاءخیر و نوبت طولانی بی‌طاقت نشوند.) ـ جمیله لنگران طرقبه از مشهد مقدس (از لطف و عنایتی که به بنده دارید، تشکر و قدردانی می‌کنم) ـ هنگامه نخوانی از مشهد مقدس ـ ام‌البنین حسین‌زاده از بابل ـ محمدعلی نجف‌پور از اسلامشهر ـ (ن ـ ن) از اسلامشهر ـ رضا حاجی حسنی از ابهر ـ مهدی نجف‌پور از اسلامشهر.

ب ـ دوستانی که نمونه رنگ فرستاده‌اند و به ترتیب تاریخ دریافت نامه‌هایشان به آنها پاسخ خواهم داد:

ساره یزدی‌زاده از مشهد. ـ آقای (غ ـ ش) از ساری ـ خانم (ف ـ ی) از مشهد ـ نرگس نوری از اسلامشهر ـ فاطمه حسن پور از سلمانشهر ـ (پرویز ـ ع ـ الف) از سلمانشهر ـ محمد حسن‌پور از سلمانشهر ـ کبری نافعی از سلمانشهر ـ فرشته حسن‌پور از سلمانشهر ـ خانم (م ـ ع) از نورآباد ـ فائزه‌السادات خادمی از اصفهان ـ امیدعلی محمدزاده از اسلام‌آباد غرب ـ مرزبان و کامران و پریسا و شکوفه بخشم از اسلام‌آباد غرب ـ فاطمه رنجبر از اسلام‌آباد غرب ـ حمید و سمیه و محمد و نرگس و اعظم و اشکان زارعی از آبدانان ـ عزیز و پرویز زارعی از تهران ـ امیرحسین و حدیث و نگار زارعی از تهران ـ واسیه محمدی از آبدانان ـ تیمور تیموری‌فر از اسلام‌آباد غرب ـ ایرج بخشم و هوشنگ بخشم و بهروز رضایی و سجاد بخشم و نورالله رنجبر و میثم رضایی و یادگار بخشم و فاطمه صمدزاده و علی کوچولو بخشم از اسلام‌آباد غرب ـ نورالله زیدی و بهنام و زبیده و فرید و نادر زارعی از آبدانان ـ بهزاد دشتیاری از تالش ـ فاطمه کیخسروی از تهران ـ معصومه‌السادات واعظی از تهران ـ صدیقه جلیلی، رقیه جلیلی و صفوره جلیلی از اسلامشهر.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: **از:**   **تعداد ارسال نامه:** ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐   پاسخ کتبی ارسال شود ☐   نام کامل قید نشود ☐

اگر افراد موفق تأثیرگذار و کارآمد هستند به این خاطر است که هم کار درست انجام می دهند و هم به درستی کارهایشان را انجام می دهند

از گوشه و کنار جهان

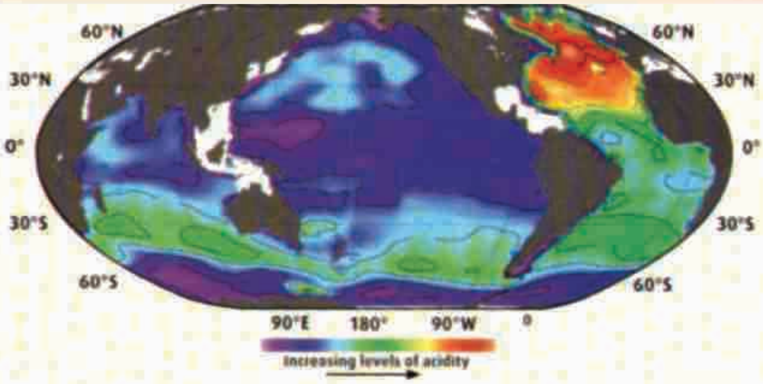

پیام تصویری

تصویر کامپیوتری که در برابر چشمان شما قرار گرفته است، حامل پیامی هشداردهنده است که متاءسفانه ما انسانها آن را جدی نگرفته‌ایم و به نظر می‌رسد که در آینده نیز جدی نخواهیم گرفت.

در تصویر میزان کربن انبار شده در آبهای کره زمین که توسط کامپیوتر به دقت اندازه‌گیری شده نشان داده می‌شود. این میزان اکنون ۱۱۸ میلیارد تن بیشتر از کربنی که در سال ۱۸۰۰ در آبهای زمین جمع شده بود، تخمین زده شده است. دلیل آنهم اکسیدکربنی است که در اثر سوختن مواد صنعتی و سوخت انرژی، به‌وجود آمده و کربن موجود در آب را که ماده‌ای حیاتی برای ما انسانها است، می‌بلعد.

البته تمرکز اکسید کربن یکسان نیست و در بخش شمالی اقیانوس اطلس که در مجاورت کشورهای صنعتی قرار دارد، این ماده سمی ۲۳ درصد بیشتر تولید می‌شود. به هرحال این پیام خبر بدی برای حیات انسان است چراکه اکسید کربن، به اسیدکربنیک تغییر شکل می‌دهد که خود می‌تواند هوای سالم و اکسیژن موجود در هوا را تبدیل به سم کند. پیام این تصویر به زبان ساده این است که صنعت در جهان، بیش از هر عاملی هوای قابل تنفس و آب قابل استفاده بشر را از بین می‌برد و به این ترتیب پایان بشر ممکن است خیلی سریع‌تر از آنچه که تصور می‌شد فرارسد.

ایستگاه فضایی بین المللی

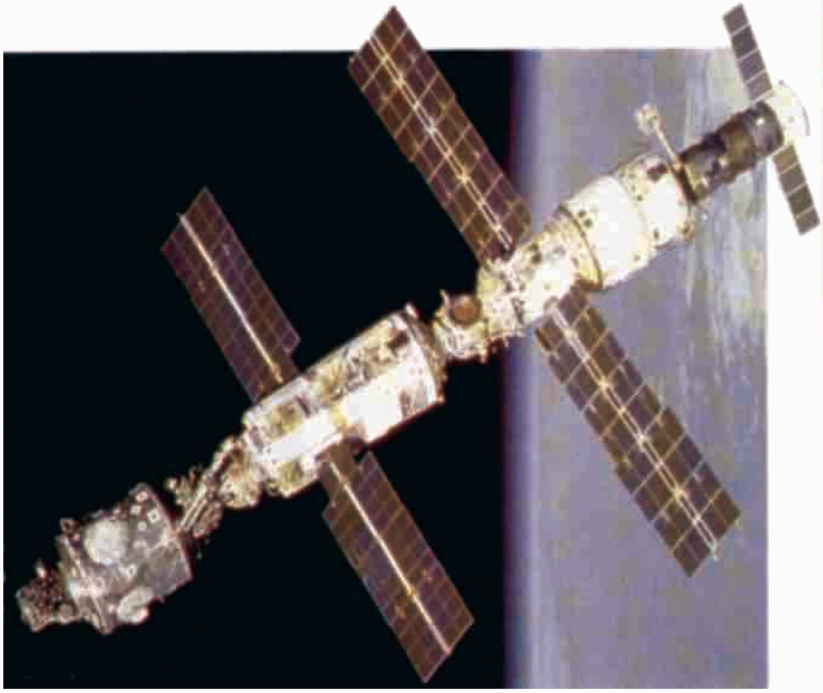

یکی از آرزوهای بشر این بود که بتواند در فضا ایستگاه عظیمی برای خود ایجاد کند که تمام سفینه‌هایی که عازم فضا هستند و یا از فضا به زمین بازمی‌گردند، بتوانند در آن توقف کنند. مشکلی که در برابر ساختن این ایستگاه وجود داشت، محفظه‌های عظیمی بود که باید به هم متصل می‌شد و مشکل اساسی هم تهیه اکسیژن برای داخل ایستگاه بود که انسانها بتوانند بدون لباس و کلاه مخصوص فضایی در آن تردد کنند. خبر خوش این است که ایستگاه در مراحل آخر تکمیل است و به‌قدری عظیم است که می‌توان دهها سفینه را در اطراف آن پارک کرد و جریمه هم نشد! مشکل اکسیژن هم به نحو جالبی حل شد. علاوه بر هوای قابل تنفسی که در داخل ایستگاه وجود دارد، هر انسانی هم که وارد ایستگاه می‌شود، درحقیقت با تنفس خود میزان اکسیژن را در ایستگاه تقویت می‌کند، چرا که دستگاههایی در ایستگاه تعبیه شده که تنفس انسان را از مرحله بازدم دریافت کرده و اکسیژن را به صورت کریستال ذخیره می‌کند و سپس در صورت نیاز آن را دوباره وارد هوای ایستگاه فضایی می‌کند. با این سیستم خودکار هیچ‌گاه خطری برای از بین رفتن اکسیژن و یا پایین رفتن سطح آن وجود ندارد. در تصویر ایستگاه فضایی را با تمام زیبایی آن مشاهده می‌کنید.

مخرب ترین بمب

مخرب‌ترین بمب هم توسط آمریکایی‌ها به بازار آمد. آمریکایی‌ها به تقلید از گفته‌های صدام، نام این بمب را «مادر تمام بمب‌ها» گذاشته‌اند.

این بمب که تصویر آن را نیز مشاهده می‌کنید، به وسیله ماهواره هدایت می‌شود و قادر است در خود مواد شیمیایی و بیولوژیکی نیز حمل کند.

این بمب جثه‌ای به اندازه یک اتوبوس متوسط دارد و ۹ هزار کیلوگرم مواد منفجره را می‌توان در آن قرار داد. این بمب را مخرب‌ترین سلاح غیراتمی دانسته‌اند و هنگام انفجار اهداف خود را تبخیر می‌کند و جالب اینجاست که پس از انفجار، مانند بمب‌های اتمی دودی قارچ شکل هم به هوا می‌فرستد. به نظر می‌رسد که سلاحهای غیراتمی هم از نقطه نظر قدرت تخریب به آنانکه اتمی هستند، نزدیک می‌شوند!

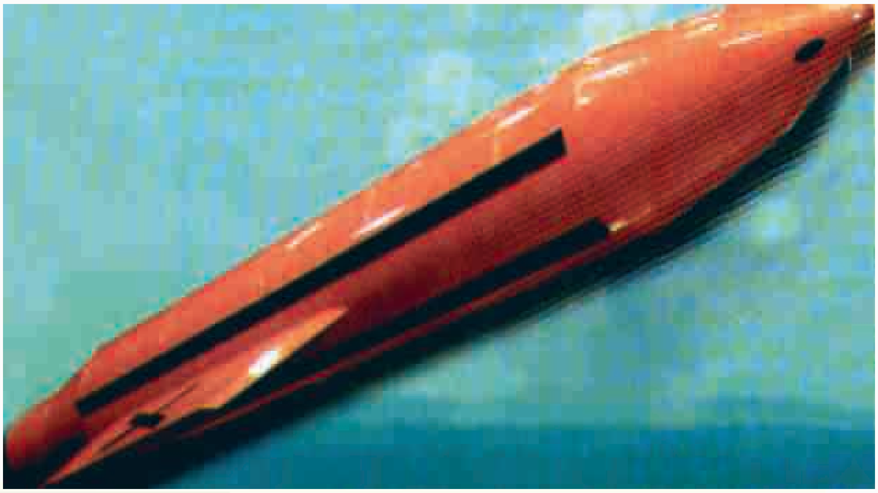

پدیده زیبای نجومی

یکی از تازه‌ترین کشف های نجومی، سوی دیگر سوراخ بزرگ سیاه می‌باشد، اما متأسفانه وجود این پدیده که نام آن را سوراخ بزرگ و سفید گذاشته‌اند، فقط از روی تئوری کشف شده بود. یعنی اینکه در سال ۱۹۱۶ **لودویگ فلام** پروفسور مشهور اتریشی و اهل وین، هنگامی که روی جواب معادله معروف انیشتین در مورد تئوری نسبیت عمومی، کار می‌کرد، ناگهان در محاسبات خود به این نتیجه رسید که باید در جهت عکس سوراخ بزرگ سیاه، سوراخ بزرگ سفید هم وجود داشته باشد. یعنی اینکه محاسبات این را نشان می‌داد، اما بشر قادر نبود تا از این پدیده عجیب نجومی تصویری ایجاد کند و فقط وجود آن با فرمول اثبات شده بود، اما اخیراً طی سفری که سفینه‌های بدون سرنشین به لبه‌های منظومه خورشیدی انجام داده‌اند، در بین تصاویر بسیار زیبایی که ارسال کرده‌اند، ناگهان چشم دانشمندان علم نجوم برای اولین بار به تصویر سوراخ بزرگ سفید، روشن شد. آنها با خوشحالی تصویر را با کامپیوتر تقویت کرده و سرانجام با تکمیل تصویر برای اولین بار این پدیده زیبای نجومی در برابر چشمان انسان قرار گرفت که هم‌اکنون در برابر چشمان شما نیز قرار گرفته است.

بازیهای کامپیوتری: صنعتی عظیم و سودآور

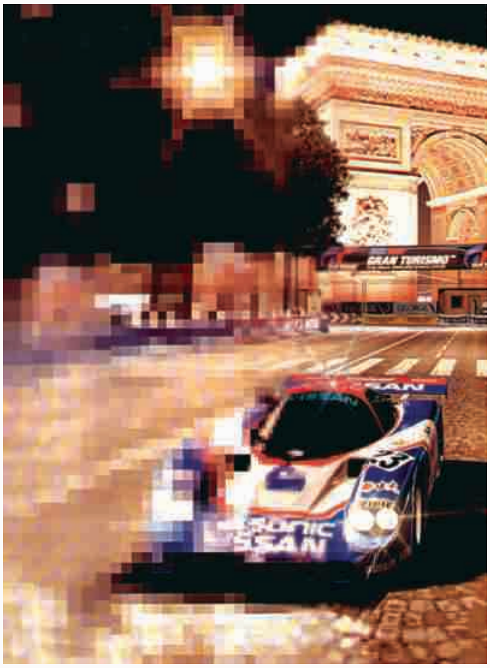

شرکت سونی فقط در بخش بازیهای کامپیوتری خود فروشی برابر با **۳۵ میلیارد دلار** نشان داده است. این فروش کمی نیست، ضمن آنکه از هنگام حضور بازیهای کامپیوتری، این صنعت به‌طور مداوم افزایش در منفعت را نشان داده است. علت آن هم کاملاً مشخص است. پیشرفت در تکنولوژی در این‌گونه بازیها به میزانی است که دیگر منحصر به کودکان نیست، بلکه جوانان و بزرگسالان هم از این بازیها لذت فراوان می‌برند. نکته جالب اینجاست که مسوولان سونی طی مصاحبه‌ای گفته‌اند که هنوز بشر در صنعت بازیهای کامپیوتری هیچ ندیده است و دو سال دیگر وقتی که نسل جدیدی از این بازیها روانه بازار شود، تکنولوژی در آنها به‌قدری پیشرفته است که پدیده‌های اعجاب‌آوری که شما در فیلم‌های علمی و تخیلی مانند پیشتازان فضا، مشاهده می‌شد، در این بازیها جنبه عملی پیدا می‌کند. آنگونه که سردمداران سونی گفته‌اند و شمه‌ای از آن را در تصویر مشاهده می‌کنید. بازیها از چله تصاویر تخیلی و کارتنی خارج شده و به صورت تصاویر جدی درمی‌آیند، چیزی شبیه به سینما. درمیان بازیهای نسل جدید می‌توان به عنوانهای دلیر، هیولاهای بافکر، پیدا کردن نیمو و داستان اسباب‌بازی اشاره کرد که از هم‌اکنون، بشر در انتظار ورود آنها به بازار است.

بازیهای خطرناک

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک نبرد بی‌امان بین دو ببر نیست، بلکه بازی بین ببر مادر و فرزندش می‌باشد. از آنجایی که ببرها اصولاً حیواناتی تکرو و درونگرا هستند، کمتر می‌توان شاهد رابطه دو ببر با یکدیگر بود و یک عکاس حرفه‌ای باید روزها و ماهها یک ببر را تعقیب کند تا بتواند شاهد رابطه بین دو ببر بخصوص مادری و فرزندی شود. درواقع ببر مادر درحین بازی متدها و روشهای جنگ و شکار را به فرزند خود یاد می‌دهد. این بازیها به‌قدری جدی است که امکان زخمی شدن وجود دارد، بخصوص مادرها که بیشتر ملاحظه فرزند خود را می‌کنند، براثر استفاده بچه ببرها از چنگال تیز خود، بیشتر اوقات زخمهای سطحی برمی‌دارند که نه‌تنها از این امر عصبانی نمی‌شوند، بلکه از شجاعت فرزند خود خوشحال هم می‌شوند. دو ببری که در تصویر مشاهده می‌کنید، متعلق به جنگل های تایلند هستند، جایی که متأسفانه ببرها در معرض شکار بیرحمانه قاچاقچیان پوست قرار دارند و دولت با سخت‌گیری از ببرها محافظت می‌کند.

دستگاه پیش‌بینی هوای شخصی

یکی از تولیدکنندگان ابزار رایانه‌ای موسوم به **«دریم‌دایرکت»** ما را از دست پیش‌بینی‌کنندگان هوا در رادیو و تلویزیون که عموماً ما را دچار اشتباه می‌کنند! خلاص کرده است. آنها دستگاهی طراحی کرده‌اند که بدون احتیاج به سیم رابط، وضعیت جوّی منطقه را دقیقاً برای ما توضیح می‌دهد و پیش‌بینی می‌کند. این دستگاه را می‌توان در محوطه‌ای در خارج (مانند حیات و باغ) قرار داد، آنگاه تمام اطلاعات لازم را در مورد هوا از آن دریافت کرد. این اطلاعات عبارتند از پیش‌بینی هوای روزانه، دمای هوا، میزان رطوبت، سرعت باد و میزان سرمای باد، اوقات طلوع و غروب خورشید، وضعیت ماه، میزان باران و فشار هوا.

پیش‌بینی که توسط این دستگاه انجام می‌شود تا ۲۴ ساعت اعتبار دارد. این دستگاه شامل دو قسمت است، گیرنده که در محوطه‌ای در خارج قرار می‌گیرد و رایانه که می‌توان آن را روی میز کار قرار داد. هم‌اکنون این دستگاه جالب در بازارهای اروپا و آمریکا به قیمت **دویست و پنجاه دلار** به فروش می‌رسد.

27.8
14.3
40
58
12.6
30.9

اشخاص عاقل روح جامعه هستند ● دانیال

در تصادفات جاده‌ای جهان

مردان سه برابر زنان کشته می‌شوند!

از: نرگس عرب

هرروز که پیچ رادیو و تلویزیون را باز می‌کنیم، گزارشگران با تأسف خبر تصادفات سهمگین جاده‌ای را گوشزد می‌کنند و به عده‌ای که خانواده یا بستگانشان در راه جابجایی از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر جان بر سر آسفالت سرد گذاشته‌اند، تسلیت می‌گویند و هر بار که خبرنگاری، مسوولان کشوری را مورد سؤال قرار می‌دهد و از وضعیت اسفبار تصادفات می‌پرسد، حوادث مشابه کشورهای خارجی را مثال می‌آورند و می‌گویند فقط در کشور ما آمار تصادفات بالا نیست!!

به همین منظور ما توصیه می‌کنیم این آمار دقیق، جدید و جالب(!) را بخوانید تابه حقیقت گفته مسوولان عزیز پی ببرید.

وضعیت سوانح جاده‌ای درجهان

در سراسر جهان همه ساله بیش از ۵۰۰ هزار نفر در اثر حوادث رانندگی در جاده‌ها کشته و میلیونها نفر زخمی یا معلول می‌شوند. حدود ۷۰ درصد قربانیان حوادث جاده‌ای، ساکنان کشورهای درحال توسعه‌اند، درحالی که این مشکل در بسیاری از کشورهای پیشرفته صنعتی رو به بهبود است، اوضاع در کشورهای رو به رشد روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود.

مطالعات منطقه‌ای انجام شده برای کمیسیون اقتصادی ـ اجتماعی منطقه آسیا و اقیانوس آرام سازمان ملل متحد (Escap) که ۵۴ کشور عضو داشته و نیز بانک توسعه آسیایی (ADB) که ۳۶ کشور را در منطقه آسیایی اقیانوس آرام پوشش می‌دهد، حاکی از آن است که مشکل فوق در بسیاری از کشورهای آسیایی اقیانوس آرام به مرحله بحرانی رسیده و برای مقابله سودمند با این معضل اقدامات عاجل لازم است.

اگرچه منطقه آسیایی مجاور اقیانوس آرام تنها بخش کوچکی از کل ناوگان وسایل نقلیه موتوری و شبکه جاده‌ای را دربر می‌گیرد، آمار ۲۳۵ هزار نفری قربانیان حوادث رانندگی در این منطقه طی یک سال تقریباً نصف کل ۵۰۰ هزار قربانی این نوع حوادث در سراسر جهان است.

البته شمار مصدومین و معلولان این نوع حوادث در منطقه تاکنون به‌طور رسمی گزارش نشده است، اما به یقین این رقم نیز بیشتر از ۳ تا ۴ میلیون نفر در سال است و نسبت مرگ و میر به کل وسایل نقلیه در این‌گونه کشورها ۳۰ تا ۴۰ برابر این نسبت در کشورهای صنعتی مثل انگلستان است.

سازمان جهانی بهداشت اعلام کرد که تصادفات رانندگی در سراسر جهان در هر ۳۰ ثانیه یک نفر را می‌کشد و ۴۳ نفر دیگر را مجروح می‌کند

مرگ ناشی از حوادث رانندگی اکنون دومین علت مرگ و میر در گروه سنی ۵ تا ۴۴ سال در بسیاری از کشورهاست.

درحال حاضر سازمان بهداشت جهانی (WHO) این معضل را جزو مشکلات حاد تلقی می‌کند و اعلام داشته است که تصادفات رانندگی در جهان در هر ۳۰ ثانیه یک نفر را می‌کشد و ۴۳ نفر دیگر را مجروح می‌کند. همچنین WHO تأکید کرد که تصادفات رانندگی در سراسر جهان سالانه یک میلیون و ۲۰۰ هزار نفر را می‌کشد و ۵۰ میلیون نفر دیگر را معلول می‌کند.

برخلاف کشورهای ثروتمند که در آن رانندگان خودروها و سرنشینان خودروها بیشتر در معرض خطر قرار دارند، در کشورهای فقیر و درحال توسعه، عابران، موتورسیکلت‌سواران، دوچرخه‌سواران و استفاده‌کنندگان از روشهای غیرمتداول حمل و نقل در معرض خطر تصادفات قرار دارند.

سازمان جهانی بهداشت عنوان کرد که جراحات ناشی از حوادث رانندگی سالانه ۵۱۸ میلیارد دلار به اقتصاد جهان آسیب زده و بین یک تا دو درصد از تولیدات ناخالص داخلی جهان را متحمل می‌شود.

وضعیت صدمات حمل ونقل جاده‌ای درکشورهای فقیر، درحال توسعه و پیشرفته

در سال ۲۰۰۲ میزان متوسط صدمات حمل و نقل جاده‌ای ۱۹ نفر در هر ۱۰۰ هزار نفر بود، این میزان در کشورهای پیشرفته کمی پایین‌تر و ۱۲/۶ در صدهزار است، درحالی که در کشورهای فقیر و درحال توسعه بیشتر و ۲۰/۲ در صدهزار بود، کمترین میزان هم در کشورهای پیشرفته اروپایی به‌طور متوسط ۱۱ در صدهزار بود، همچنین در ایالات سه‌گانه (بریتانیا، ایرلندشمالی و انگلستان) بسیار پایین و در حدود ۵/۴ در صدهزار بود.

بیشترین میزان در کشورهای فقیر و درحال توسعه در آفریقا و مناطق مدیترانه شرقی به ترتیب در حدود ۲۸/۳ و ۲۶/۳ در هر صدهزار نفر بود، بنابراین در سال ۲۰۰۲ کشورهای درحال توسعه و فقیر ۹۰ درصد کل ناتوانیها را در طول عمر براثر صدمات حمل و نقل جاده‌ای به خود اختصاص دادند. به معنی دیگر ۹۰ درصد از سالهای مفید زندگی به دلیل مرگ زودرس یا از دست دادن نسبی تواناییهای خود بر اثر تصادفات جاده‌ای از بین می‌رود.

درآینده وضعیت این کشورها چه خواهد شد؟

تا سال ۲۰۲۰ اگر همین روند ادامه یابد، شمار سالیانه مرگها و ناتوانیهای ناشی از حمل و نقل جاده‌ای در کشورهای پیشرفته ممکن است حدود ۳۰ درصد کاهش یابد، این کاهش در صورتی ایجاد می‌شود که ما به اصلاح و بهبودی وضعیت جاده‌ها ادامه دهیم، در همین زمان شمار سالیانه مرگها و ناتوانیهای ناشی از حمل و نقل جاده‌ای ممکن است حدود ۶۰ درصد افزایش یابد، این شمارش سالیانه مرگها و ناتوانیهایی است که در کشورهای فقیر و درحال توسعه افزایش خواهد یافت که اگر فقط به همین افزایش ۶۰ درصد دقت کنیم، این میزان کاهش (۳۰ درصد) در کشورهای پیشرفته حذف خواهد شد، حال چرا این چنین افزایش هشداردهنده‌ای را در کشورهای فقیر و درحال توسعه داریم؟

دلیل اصلی آن این است که جمعیت‌های این کشورها خیلی سریعتر از کشورهای پیشرفته افزایش می‌یابند، این افراد از مناطق روستایی به مناطق شهری مهاجرت می‌کنند، جایی که آنها بیشتر متکی به حمل و نقل موتوریزه می‌شوند، بنابراین جاده‌های جدیدی برای حمایت از پیشرفتهای اقتصادی ساخته می‌شوند و مردم بیشتر و بیشتر قادر می‌شوند که وسایل نقلیه موتوری را برای مسافرت در این جاده‌ها فراهم کنند، درحالی که این تغییرات سریع همیشه با افزایش ایمنی و سلامتی جاده‌ها تطبیق داده نمی‌شوند.

چه کسانی در تصادفات جاده‌ای بیشترین آسیب را می‌بینند؟

در سال ۲۰۰۳ هیأت ایمنی جاده اروپا مطالعات خود را تکمیل کرد و در این مطالعات معلوم شد که: برای هر کیلومتر مسافت در جاده در اتحادیه اروپا احتمال مرگ یک شخص دوچرخه‌سوار ۸ بار بیشتر از یک شخص اتومبیل‌سوار است، همچنین برای یک عابر ۹ بار احتمال مرگ بیشتر و برای یک شخص موتورسوار ۲۰ بار احتمال مرگ و میر بیشتر است.

مردان به‌طور تقریب نسبت به زنان سه برابر بیشتر در تصادفات جاده‌ای کشته می‌شوند، به‌طور کامل بالغین ۱۵ تا ۴۴ ساله بیشتر از ۵۰ درصد همه مرگهای ناشی از تصادفات جاده‌ای را به خود اختصاص داده‌اند، تقریباً سه‌چهارم این کشته‌شدگان مرد هستند.

برای مثال در سال ۲۰۰۲، میزان مرگ در تصادفات جاده‌ای در منطقه مدیترانه شرقی ۲۶/۳ در صدهزار نفر بود، اما ۱۱۶/۳ در هر صدهزار نفر مردانی بودند که در گروه سنی ۶۰ و بالاتر قرار داشتند و ۴۶ در هر صدهزار نفر آنها زنانی در همین گروه سنی بودند. این مسأله ممکن است اهمیت بیشتری هم پیدا کند، به‌طوری که مردان بیشتر از ۶۰ سال در همه کشورها از اکنون تا سال ۲۰۳۰ درصد بالایی از جمعیت را تشکیل می‌دهند. ■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

فقط دختران جوان بخوانند

چند روز پیش در بیمارستان بنت‌الهدی مشهد یک توده مو از معده یک دختر ۱۵ ساله خارج شد. این توده مو به‌تدریج در اثنی‌عشر معده بیمار تشکیل شده بود و دختربچه مدتها بود که از ناراحتی معده و درد شکم می‌نالید تا اینکه هفته گذشته این بیمار به دلیل تهوع و سرگیجه شدید به بیمارستان مراجعه کرد و پس از معاینه و آزمایشات پزشکان مشخص شد که باید مورد عمل جراحی قرار گیرد. بنابراین پس از عمل جراحی، یک توده مو به طول ۲۵ سانتی‌متر و عرض ۱۵ سانتی‌متر و به وزن ۸۰۰ گرم از معده و اثنی‌عشر بیمار خارج گردید.

پزشک موردنظر بیمار در این باره افزود: این بیماری بیشتر در دختران جوان دیده می‌شود چرا که ۹۰ درصد مبتلایان این بیماری به‌طور غیراختیاری مو می‌بلعند و اکثراً هم از بیماری اختلالات روحی رنج می‌برند.

خواستگاری پشت فرمان اتوبوس

یک راننده اتوبوس بین‌شهری در نروژ درحین رانندگی از یک مسافر داخل اتوبوس خود خواستگاری کرد. این مرد هنگام رانندگی با دختر خانمی که پشت سرش نشسته بود، پس از چند عکس العمل با هم دوست شدند و چون مسیر خط طولانی بود پس از کلی صحبت، آن دو به این نتیجه رسیدند که با هم ازدواج کنند، اما در این لحظه که راننده سر از پا نمی‌شناخت، ناگهان از طریق بلندگو اعلام کرد: من از خانمی که روی صندلی پشت سرم نشسته خواستگاری می‌کنم، خانم محترم! آیا شما حاضرید با من ازدواج کنید؟ در این حین، سکوت بر فضای اتوبوس حاکم شد و خانم پشت سر راننده با گفتن واژه «بله» اتوبوس را منفجر کرد و تمام مسافرهای جوان شروع به رقص و پایکوبی کردند و چند دقیقه‌ای فضای اتوبوس را غرق شادی نمودند.

در پایان این مسیر هم اتوبوس چند دقیقه‌ای توقف کرد و راننده جوان و عروس خانم با ابراز خوشحالی و تشکر از مسافرین داخل اتوبوس گفتند: این یک خواستگاری به‌یادماندنی بود که در نروژ سابقه نداشته است و خواست خدا چنین بوده است. حال از شما می‌خواهم پس از پیاده شدن آدرس و شماره تلفن خود را در این دفتر قید کنید که روز عروسی حتماً دعوت‌نامه خدمت شما ارسال نماییم.

حمام عمومی پلمپ شد!

اعضای یک باند فحشا در جنوب تهران که یک گرمابه عمومی را تبدیل به مرکز فساد کرده بودند، لو رفتند.

درواقع پس از تماسهای مردم منطقه ابوذر (فلاح) تهران مبنی بر اینکه دختری فراری به نام «شهلا» با همکاری صاحب یک حمام عمومی باند فساد و فحشا درست کرده است، اعضای این گروه دستگیر شدند.

البته پس از دستگیری و متلاشی شدن این باند، «شهلا» مورد بازجویی قرار گرفت و گفت: من یک دختر فراری هستم. پس از فرار از منزل با یک گروه از جوانان منطقه فلاح آشنا شدم، مدتها با این گروه در خانه‌های مختلف فعالیت داشتیم، پس از آن به باند وسیع‌تری که در یک گرمابه عمومی فعالیت داشتند ملحق شدیم و...

یکی دیگر از اعضای این باند که جوانی ۲۶ ساله بود در جریان بازجویی‌ها گفت: من پس از اغفال

دختران، آنها را به گرمابه عمومی که در منطقه ما وجود داشت برده و در آنجا با چند نفر از دوستانم وی را مورد آزار و اذیت قرار می‌دادیم.

او در ادامه افزود: متصدیان این گرمابه عمومی با گرفتن مبلغ قابل توجهی با ما همکاری می‌کردند.

پس از اعترافات این گروه از سوی دادیار دادسرا، حمام عمومی پلمپ گردید و تحقیقات و دستگیری سایر اعضا همچنان ادامه دارد.

۵۴ سال اختلاف با دوقلو

یک زن آمریکایی که چند نوه دارد و در سن ۶۹ سالگی است اخیراً دوباره باردار شده و تا چند هفته دیگر به تشخیص پزشکان دوقلو به دنیا خواهد آورد. و اما بشنوید از زبان این زن آمریکایی؛ ۳۰ سال پیش پس از یک عمل جراحی برای باردار نشدن اقدام کردم تا اینکه چند ماه پیش احساس کردم که وزنم روزبه‌روز رو به افزایش است، بنابراین به پزشک مراجعه کردم و در آنجا بود که پس از آزمایشات متوجه شدم که باردار هستم. این خانم که «هریس» نام دارد، دارای پنج فرزند و ۱۴ نوه و نتیجه است.

وی در ادامه افزود: من ۱۵ سال داشتم که اولین فرزندم به دنیا آمد، بنابراین فاصله سنی اولین فرزند با فرزندان دوقلوی من ۵۴ سال خواهد بود. این زن آمریکایی، سالها پیش، از پدر این دوقلوها طلاق گرفته بود، اما مجدداً با همسر سابق خود ازدواج کرده و پس از یک سال دوقلو را حامله گردید.

این هم عاقبت پز الکی

بعضی از سرمایه‌داران و تاجرها که تازه به دوران رسیده‌اند، به‌اصطلاح برای اینکه از غافله عقب نمانند، دست به کارهای عجیب و غریب می‌زنند که این کارها گاهی اوقات باعث مرگشان هم می‌شود!

هفته گذشته مرد تاجری که ۴۵ سال بیش نداشت صبح هنگام، مشغول مسواک زدن بود که ناگهان نصف مسواک از دستش جدا می‌شود و در درون گلویش گیر می‌کند و پس از سروصدا خانمش سر می‌رسد، ولی دیگر دیر شده بود، چراکه او مسواک را قورت می‌دهد و بدین ترتیب به بیمارستان منتقل می‌شود و پس از یک ساعت و نیم، جراحی پزشکان نصفه مسواک را از معده‌اش خارج می‌کنند.

اما بشنوید از زبان همسرش در مورد این حادثه: همسرم تمام وسایل بهداشتی را که برای ما تهیه می‌کند لوکس و قیمتی می‌باشند. مثلاً مسواک شوهرم دوتکه‌ای بوده که هشتصد هزار تومان خریداری کرده و عینکش قابش از طلاست و خیلی ظریف می‌باشد که از امارات خریده و کفشهایش هم از آلمان می‌رسد و...

مرگ به خاطر دخترخاله!

نوجوانی که از رابطه دخترخاله‌اش با یک جوان اطلاع پیدا کرده بود، به‌خاطر پی بردن به این راز، جانش را از دست داد.

پدر این نوجوان ۱۴ ساله اواخر ماه گذشته با مراجعه به پاسگاه «ششده» شهرستان فسا اطلاع داد که پسرش به نام «مصطفی» روز گذشته از منزل خارج شده و برنگشته است و پلیس پس از چند روز جسد او را در یکی از خرابه‌های این شهر پیدا کرد.

رئیس پاسگاه این منطقه پس از بررسی و تحقیقات دریافت که آخرین بار این پسر، با یکی از دوستانش به نام «رضا» دیده شده است. بنابراین او را مورد بازجویی قرار دادند و وی که سعی داشت با تناقض‌گویی مأموران را گمراه کند، مورد ظن بیشتر پلیس قرار گرفت تا اینکه بالاخره اعتراف کرد که مصطفی را کشته است.

متهم درباره انگیزه این قتل گفت: من با

دخترخاله او دوست بودم تا اینکه یک روز «رضا» ما را در خانه تک و تنها غافلگیر کرد و من و سمیرا از افشای این ارتباط به شدت ترسیده بودیم، شب حادثه هم مصطفی را به خرابه‌های اطراف «ششده» کشانده و او را خفه کردم و جسدش را در همان جا رها کردم و چند روزی به مسافرت رفتم و برگشتم.

با اعترافات متهم و تا تکمیل پرونده، وی روانه زندان گردید.

سعی کنید که در زندگی یک خوش‌بین تمام عیار باشید

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت هجدهم

خلاصه آنچه گذشت:

سالها پس از اینکه در تابستان ۵۹ همسرم «لیلا» و چهار فرزندمان که دو پسر و دو دختر توامان دوقلو بودند در راه مسافرت به شمال مفقود شدند و درحالی که تجدید فراش کرده و همسر و دختر هفت ساله‌ای دارم زنی به نام مرضیه و فرزندانش که آنها هم دو پسر و دو دختر دوقلو هستند توجه مرا به خود جلب کرده‌اند به همین جهت تلاش خستگی‌ناپذیری را برای حل معمایم آغاز کرده و با زحمت بسیار توانستم آدرس منزل آنها را یافته و به دیدار این خانواده بروم.

در گفتگو با مرضیه خانم وقتی ماجرای خودم را توضیح دادم او که در پیشگویی و علوم ماورای طبیعه تبحر خاصی داشت مرا به حالت هیپنوتیزم فرو برده و در همان حال قسمتی از خاطرات گذشته مرا پاک کرد به‌طوری که از اعتقادم به زنده بودن همسر و بچه‌هایم و حتی از جستجوهایی که تا آن زمان برای یافتن آنها انجام داده بودم دیگر چیزی به خاطر نداشتم.

مرضیه خانم در ملاقات بعدی عنوان نمود که من در درون خود دارای نیروی خارق‌العاده‌ای هستم و برای تقویت آن از من دعوت کرد تا در جلسه‌ای که در منزل یکی از دوستانش برگزار می‌شد شرکت کنم. در آن جلسه حاضران که همگی مدعی داشتن نیروهایی بودند شروع به پیشگویی یک اتفاق کرده و از من نیز خواستند در آن کار شرکت نمایم و سرانجام پیشگویی من و مرضیه خانم درست از آب درآمد و...

اینک ادامه ماجرا...

- درسته. مطمئنم که شکل‌های فنجونش هم باید گمراه کننده باشه.

و به خانم پسندیده نگاه کرد. از کارهای آنها خنده‌ام گرفته بود. دلم می‌خواست با آنها کمی بازی کنم. با هیجانی ساختگی بلند شدم و فنجانم را به خانم پسندیده دادم. او عینکش را زد و با دقت به فنجانم نگاه کرد و گفت:

- درسته! اطلاعات غلط میده. مثلاً میگه شما هنوز ازدواج نکردین و هیچ وقت هم ازدواج نمی‌کنین و صاحب بچه نمی‌شین. میگه شما دو تا کارخونهٔ کفش دوزی دارین.... همه‌ش غلطه.... نمیشه واقعیت رو دید.

مرضیه خانم گفت:

- فقط یه نفر رو می‌شناختم که این جوری بود. سه سال شاگردش بودم. افسوس که پنج سال پیش سفر کرد و ما رو تنها گذاشت. اونم یه طوری بود که هیچ کس نمی‌تونست سرنوشتش رو بخونه.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- آقای گلیاری! قدر خودتونو بدونین.

و درحالی‌که سیگارش را خاموش می‌کرد، گفت:

- فرشته جون به آژانس زنگ بزن.

خانم پسندیده گفت:

- چرا این قدر زود؟ شام تشریف داشته باشین. یه چیزی از بیرون می‌گیریم و دور هم می‌خوریم.

- نه دیگه... باید برم. خیلی خسته شدم. فرشته زود باش.

فرشته به آژانس زنگ زد و کنار مرضیه خانم نشست. من فکری کردم و گفتم:

- کاش آژانس رو لغو کنین تا من شما رو برسونم و بین راه باهاتون حرف بزنم.

- دیگه خسته شدم. واسه امشب بسه.

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی ممنون که امشب منو به اینجا دعوت کردین... خانم پسندیده، خیلی باعث زحمت شما هم شدم.

خانم پسندیده گفت:

- من اینجا کاره‌ای نیستم. این خونه مال فرشته جونه.

از فرشته هم تشکر کردم و بلند شدم و عزم رفتن کردم. منصوره خانم گفت:

- امیدوارم بازم شما رو زیارت کنیم.

تشکر و خداحافظی کردم و با صد و نود به خانه رفتم. خودم قبول داشتم که هم دیر به خانه می‌روم، هم چون نرگس را خبر نکرده بودم، او حق دارد نگران و عصبی باشد. واقعاً نمی‌دانم چرا وقتی که از خانه می‌رفتم، برایش یادداشت نگذاشته بودم. یا چرا در خانهٔ فرشته که بودم، به نرگس و حوری زنگ نزدم. به هر حال خودم را آماده کردم که با من حسابی بد اخمی کنند ولی وقتی که وارد خانه شدم، هر دو خوش اخلاق بودند. نرگس خانه را آراسته بود و بوی فسنجان می‌آمد یعنی غذایی که بسیار دوست داشتم و سه سال بود نخورده بودم. روی میز گل نرگس گذاشته بود. جلو در ایستاده بودم و هال را تماشا می‌کردم، که او همراه حوری، با لبخند به استقبالم آمد و گفت:

- منتظران را به لب آمد نفس!

- خیلی معذرت می‌خوام که بی خبر رفتم. اگه براتون تعریف کنم که کجا رفته بودم و چی دیدم و شنیدم، از خنده روده بر میشین.

نرگس گفت:

- حالا برو لباست رو عوض کن و بیا شام بخوریم که از گشنگی مردیم. سر شام همه چی رو تعریف کن.

کاش تعریف نمی‌کردم. فسنجان کوفت‌مان شد. همین که گفتم پیش مرضیه خانم و دوستانش رفته بودم، نرگس قاشق را روی میز انداخت و گفت:

- چرا مدام ساز مخالف می‌زنی؟

و بحثی داغ و آتشین شروع شد. هر دو عصبانی شدیم و کار به جایی کشید که نرگس گفت:

- من دیگه نمی‌تونم رفتارهای عجیب تو رو تحمل کنم. بیا مثل دو تا انسان متمدن از هم جدا بشیم.

حوری گوشهٔ اتاق نشسته بود و با نگرانی به حرف‌های ما گوش می‌کرد. کنارش رفتم و او را نوازش کردم. نرگس بغض کرد و به اتاقش رفت. حوری مرا از خود راند و گفت:

- چرا مامان رو اذیت می‌کنی؟

انتظار نداشتم چنین حرفی به من بزنند. فکر می‌کردم او بهتر از هر کسی مرا درک می‌کند. مگر او نمی‌دانست که همه دست به دست هم داده‌اند تا نگذارند خودم دربارهٔ خاطرات و عواطفم تصمیم بگیرم؟ همهٔ اینها را با لحنی که آرامش چندانی نداشت، به او گفتم. راست در چشمم نگاه کرد و چیزی نگفت. نرگس درحالی که محکم راه می‌رفت، وارد هال شد و پشت سرم ایستاد و با گریه گفت:

- تو یه روز میگی پسرم رو پیدا کردم. حوری رو هم امیدوار می‌کنی که صاحب کلی خواهر و برادر شده. بعد یه روز دیگه میای و میگی بچه‌هات کشته شدن و تو تا حالا نگفتی و ادعا نکردی اونا زنده هستن یا پیداشون کردی. بعدش دوباره میای و میگی می‌خوای بری به مرضیه خانم بگی حق نداره خاطرات تو رو پاک کنه. با این حرفت دوباره همه رو نگران می‌کنی و همه می‌ترسن که مبادا باز سر به کوه و بیابون بذاری و دنبال حسین بگردی. بعدشم میری پیش مرضیه خانم تا به قول خودت حقش رو کف دستش بذاری، ولی یه هو قاطی شون میشی و پیشگویی می‌کنی و میگی دارای نیروهای خاص هستی. خب... اگه اسم این کارها اذیت و آزار نیست، پس چیه؟

این را گفت و جلو من ایستاد و فریاد کشید:

- پس چیه؟

حالش خیلی خراب بود. به حالت سجده نشست و سرش را روی فرش گذاشت وهای‌های گریه کرد. حوری به آشپزخانه دوید. من ماتم برده بود. نمی‌دانستم چه کنم زیرااصلاً خودم را مقصر نمی‌دانستم. با مهربانی گفتم:

- نرگس جون! باور کن که توی این قضیه من مقصر نیستم. یه عده با قرص و آمپول و مشاوره و هیپنوتیزم و این جور چیزا روی من کار کردن. تو اینو درک نمی‌کنی؟

حوری با یک لیوان آب قند آمد و کنار مادرش نشست و او را وادار کرد جرعه‌ای بنوشد. بعد بغلش کرد و به من گفت:

- اقلاً به من رحم کنین!

کمی به آنها نگاه کردم. دلم شکسته بود. بلند شدم و به اتاقم رفتم و در را بستم. کمی روی تخت نشستم و به حرف‌های نرگس فکر کردم. دیدم او هم حق دارد. درست است که کارهایم دست خودم نبود ولی به هر حال چند ماه بود که داشتم بازی درمی‌آوردم. برای این که نشان بدهم قهر نیستم و کمی هم پشیمانم، در را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم و به حرف‌های دیگران فکر کردم.

آن طور که می‌گفتند، از وقتی که به شمال رفته بودم، تا حالا یعنی بیشتر از چهار ماه افسرده بوده‌ام و وقتم را برای پیدا کردن حسین تلف کرده‌ام. حتی کار رادیو را از دست داده بودم و کار چندانی هم برای روزنامه نمی‌کردم. با خودم فکر کردم اگر کسی بیاید و به من بگوید من چنین و چنان کرده‌ام، زنم هم از دستم عصبانی است، حالا حکم کن که حق با کیست، به او چه می‌گفتم؟ خیلی فکر کردم. هر دو حق داشتند. پس بهترین راه این است که با او حرف بزنم و اشکال‌ها و اشتباه‌هایم را بپذیرم. بعد از او بخواهم

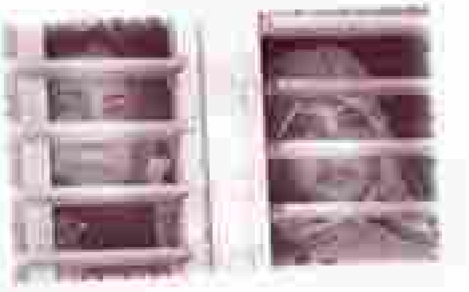

مصطفی گلیاری

او هم به اشتباهاتش اقرار کند تا با هم بتوانیم این مشکل را حل کنیم. با این فکرها از اتاقم بیرون رفتم ولی دیدم نرگس و حوری، روی فرش، بغل هم خوابیده‌اند. رویشان پتو انداختم بعد روی تکه‌ای کاغذ نوشتم: «نرگس جان! ضمن عذرخواهی از رفتار خودم، می‌خواهم دربارهٔ موضوع مهمی با تو حرف بزنم. اگر بیدار شدی و من خواب بودم، بیدارم کن. اگر هم تا فردا بیدار نشدی، نیم ساعت دیرتر برو شرکت تا با تو حرف بزنم. قربانت، مصطفی.» یادداشت را جایی گذاشتم که حتماً آن را ببیند بعد به اتاقم رفتم و چهار تا کلونازپامِ دو میل خوردم و روی تخت دراز کشیدم. فکرهایی که به ذهنم می‌رسید، جالب نبودند. برای این که از شر آن فکرها خلاص شوم، برای خودم قصه‌ای تعریف کردم. کم‌کم قصه‌ام رنگ خواب گرفت و خوابم برد.

صبح با صدای دست و رو شستن نرگس بیدار شدم. ساعت هفت بود. با عجله از جا پریدم و دستی به موهایم کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم و در هال نشستم. خوشبختانه حوری به مدرسه رفته بود و فرصت مناسبی بود که با نرگس حرف بزنم. وقتی که او وارد هال شد، سلام کردم. جوابش سرد بود. پرسیدم:

- یادداشتم رو دیدی؟

درحالی که مانتوش را می‌پوشید، گفت:

- آره...

- می‌خوام باهات حرف بزنم. دیشب خیلی فکر کردم. می‌خوام به اشتباهاتم اقرار کنم.

دکمه‌های مانتوش را بست و گفت:

- خوبه!

در کمد دنبال چیزی گشت. به صندلی اشاره کردم و گفتم:

- اونجاس. زیر ژاکتت قایم شده.

با بی‌حوصلگی گفت:

- کی زیر ژاکتم قایم شده؟

- مقنعه. مگه دنبال مقنعه‌ت نمی‌گردی؟

به طرف صندلی رفت و مقنعه‌اش را برداشت و با حرص گفت:

- لعنتی! چقدر چروک شده! باید اتوش کنم.

زود اتو را آوردم و به برق زدم. یک ملافه هم چهارتا کردم و روی فرش انداختم و گفتم:

- بده برات اتو کنم... تو هم بشین تا برات حرف بزنم.

مقنعه را داد و روی تخت نشست و مشغول بررسی کیفش شد. مقنعه را پهن کردم و گفتم:

- تو حق داری. من چهار ماهه که وقتم رو گذاشتم روی موضوعی که آخرش نامعلومه.

زیپ کیفش را محکم بست و گفت:

- چهار ماه؟ تو از وقتی که با من ازدواج کردی، همیشه چشمت دنبال این پسر و اون دختر بوده که آیا بچه‌های تو هستن یا نه... یادته چند بار اگه من به دادت نرسیده بودم، کارت به کتک کاری و کلانتری کشیده بود؟

و نشست و اتو را گرفت و گفت:

- بده خودم اتو کنم... تو خیلی طولش میدی.

کنار کشیدم و گفتم:

- من معتقدم دوتایی‌مون حق داریم. ما باید به اشکال هایی که داشتیم و داریم اعتراف کنیم تا بتونیم این مشکل رو حل کنیم.

مقنعه را برداشت و درحالی که آن را به سر می‌کشید، گفت:

- من دیگه خسته شدم. تا جایی که یه انسان به یه انسان کمک می‌کنه، به تو کمک کردم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم مایه بذارم. دوست ندارم دخترم تو یه محیط مالیخولیایی بزرگ بشه. امیدوارم تونسته باشم منظورمو گفته باشم.

و کیفش را برداشت و رفت. کمی همان جا نشستم و به اتو نگاه کردم. داشت بخار می‌کرد و سوت می‌کشید. سیمش را از برق کشیدم و به هال رفتم. تلویزیون را روشن کردم و چند دقیقه کانال پیمایی کردم. خمیازه‌ای کشیدم و خاموشش کردم. بهتر بود دوش می‌گرفتم تا حالم جا می‌آمد. همین کار را کردم و سر حال شدم. کمی هم صبحانه خوردم و به اتاقم رفتم تا شاید چیزی بنویسم یا کاری بکنم. نوشتنم نیامد. به کتابخانه نگاه کردم تا کتابی بردارم و بخوانم. این کتابخانه جزو ثروت های من است. سال‌ها کوشش کرده بودم تا دست‌چینی از نایاب‌ترین و بهترین کتاب‌ها را تهیه کنم. بخشی از این کتاب‌ها را روزگاری تهیه کرده‌بودم که کتابفروشی داشتم و کتاب‌خانهٔ شخصی مردم را می‌خریدم. از میان آن کتاب‌ها، بهترینش را برای خودم برمی‌داشتم. امروز که این ماجرا را برای شما تعریف می‌کنم، حتی یک صدم آن کتاب‌ها را هم ندارم. شاید برای شما توضیح بدهم که چه بلایی سر کتاب‌هایم آمد. اما فعلاً وقتش نیست. بگذریم. داشتم کتاب‌ها را نگاه می‌کردم که چشمم به کتابی به اسم علوم غریبه افتاد. آن را چند سال پیش از خانه‌ای خریده بودم، که صاحبش مرده بود و وراث نمی دانستند از شر کتاب های آن مرحوم چطور خلاص شوند. من همه را خریدم و چند جلدش را برای خودم برداشتم. یکی از آنها همین کتاب بود. آن روز به نظرم رسید چون حالت مرجع دارد، بهتر است برای خودم برش دارم. ولی حالا با چشم دیگری به آن نگاه می‌کردم. می‌خواستم بدانم آیا به‌راستی عالمان علوم غریبه می‌توانند کارهای خارق العاده بکنند؟

کتاب را برداشتم و ورق زدم. پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که کسانی که واقعاً می‌توانسته‌اند آینده را پیشگویی کنند یا قادر بوده‌اند افکار مردم را بخوانند و روی آنها نفوذ داشته باشند، آدم‌های بسیار باهوش و دقیق و دانایی بوده‌اند. من نمی‌توانستم قبول کنم که دختری به میخ نگاه کند و آن را با انرژی درونی خودش خم کند. به‌نظر من این اخبار یا دروغ بودند، یا کسانی که چنین کارهایی می‌کرده‌اند و می‌کنند، چشم بندی بلدند. شاید هم می‌توانند همه را هیپنوتیزم کنند و چیزهایی را که وجود ندارد، به آنها نشان بدهند.

به ساعت نگاه کردم. نه و ربع بود. کتاب را بستم و لباسم را پوشیدم و بیرون رفتم. انگار صد و نود منتظرم بود. نور آفتاب به سپرش تابیده بود و برق می‌زد. دستی به سر و گوشش کشیدم و سوارش شدم. باور کنید اصلاً فکر نمی‌کردم دارم به کجا می‌روم. مثل آدم‌های بی‌هدف، رانندگی کردم و از این خیابان به آن خیابان رفتم و یک وقت دیدم دارم وارد کوچهٔ مرضیه خانم می‌شوم. یادم آمد که دیشب قرار گذاشته بودیم ساعت ده صبح پیشش بروم تا با او حرف بزنم. به ساعتم نگاه کردم. دو دقیقه به ده بود. صد و نود را پارک کردم و زنگ خانه را زدم. صدای مینا را شناختم. با سردی گفت:

- یه خورده صبر کنین سگ رو ببندم.

کمی بعد در باز شد و داخل شدم. بوی عود و کندر می‌آمد. کمی دلهره داشتم. کف دستم عرق کرده بود. به در ورودی آپارتمان چند ضربهٔ آهسته زدم. جوانی در را باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- به‌به آقای گلیاری! چه عجب از این طرف‌ها!

معلوم بود که من را می‌شناسد. نگاهش کردم. پانزده شانزده سال بیشتر نداشت. با قدی بلند و اندامی لاغر و ورزیده. موهایش مجعد و قهوه‌ای روشن بود. دماغش تقریباً بزرگ بود و پوستی سفید و لطیف داشت. شلواری طوسی از برزنت لطیف و پیراهنی قهوه‌ای پوشیده بود. پرسیدم:

- من شما رو می‌شناسم؟

با تعجب گفت:

- شوخی می‌کنین؟

مینا را از پشت سر او دیدم. خیلی محکم گفت:

- حسین! مگه نمی‌دونی مامان بعد از ایشون به خانم ابراهیمی وقت داده؟ برو کنار بذار ایشون بیان تو.

فهمیدم او حسین است. خواستم چیزی بگویم، ولی چشمکی زد و آهسته گفت:

- مینا وزیر تشریفات و امور داخلیه. صلاح نیست کسی سربه‌سرش بذاره.

و خودش را کنار کشید. مینا خیلی سرد و جدی به من گفت:

- بفرمایین تو! مامان منتظره.

داخل شدم و نشستم تا بند کفشم را باز کنم. سرم پایین بود. گفتم:

- حسین وقتی که کارم با مرضیه خانم تموم شد، دلم می‌خواد با هم بریم بیرون و...

صدای تمسخرآمیز مینا به من گفت:

- حسین اینجا نیست. با کی دارین حرف می‌زنین؟

سرم را بلند کردم و دیدم حسین نیست. گفتم:

- مگه حالا اینجا نبود؟

- بود. ولی بیکار نیست که همین جور بی‌خودی واسته اینجا... رفت دنبال کارش.

کفشم را درآوردم. بلند شدم و گفتم:

- میشه بهش بگین وقتی که کارم تموم شد، می‌خوام ببینمش؟

- حسین حالا رفت حموم. وقتی هم که کار شما تموم بشه، رفته بیرون... حالا لطفاً مامان رو منتظر نذارین. یه ربع بیشتر وقت ندارین.

خواستم به طرف همان اتاق همیشگی بروم ولی مینا به اتاق دیگری اشاره کرد و گفت:

- برین این اتاق.

- چرا؟

مثل کسی که دارد موضوع خیلی واضحی را برای آدم خنگی توضیح می‌دهد، گفت:

- چون قراره کارگر بیاد کاغذ دیواری اون اتاق رو عوض کنه. بنابراین مامان باید مهمون‌هاشو تو یه اتاق دیگه ببینه... دیگه سؤالی ندارین؟

ادامه دارد

تصمیم گیری و قاطعیت، بیدار باشی به اراده انسانی است

گزارش شهرستان

درخواست هندوانه‌کاران فراموش شده

درس بخوانید تا مثل ما نشوید!!

عکس و گزارش: رحمن جلوه پارسایی

هیچ می دانید در زمستان هم می شود هندوانه کاشت؟

این روزها مجدداً با نزدیک شدن به شب یلدا بازار هندوانه و خربزه حسابی داغ شده است. اما شاید با توجه به فرا رسیدن فصل سرما بد نباشد یک نکته را به شما یادآوری کنیم که در زمستان هم می‌توان هندوانه کاشت. اگر تعجب می‌کنید پس بگذارید تجربه شخصی خودم را برایتان بگویم.

هواخوری یا هندوانه خوری!؟

اواخر سال گذشته در یکی از روزهای تعطیل، برای هواخوری به یکی از روستاهای **شهرستان دشتی** رفته بودم، بعضی از زمین‌های کشاورزی سفیدپوش بود! به‌گونه‌ای که وقتی از دور نگاه می‌کردی، انگاری آب در زمین جمع شده است، اما وقتی نزدیکتر می‌شدی، می‌دیدی نایلونهایی به صورت لوله روی زمین کشیده‌اند و اطراف آن را با خاک پوشانده‌اند. کنجکاو شدم و به سراغ یکی از مردانی که بیل در دست داشت رفتم.

سلام کردم. او به گرمی جواب سلامم را داد.

◄**گفتم: آقا اینها چیه کاشتین؟**

○○گفت: هندوانه زیر پلاستیکی!!

◄**برای چی زیر نایلون کاشتید؟**

○○هوا سرده، اگه پلاستیک‌ها را برداریم هندوانه‌ها خشک می‌شوند.

◄**اینها را کی کاشتید؟**

○○بهمن ماه.

◄**حالا چه زمانی محصول به دست میاد؟**

○○می‌خوای چکار کنی، مگه می‌خوای هندونه بکاری؟!

◄**نه همین‌جوری فقط می‌خوام بدونم.**

○○یکی، دو ماه بعد از عید و...

کنارش نشستم و او حرفهای زیادی زد، می‌گفت: کشاورزی به درد نمی‌خورد. آدم را پیر می‌کند، البته اگر زمین مال خودت باشد، کمی سود دارد ولی ما که زمین را اجاره می‌کنیم. خیلی بدبختی می‌کشیم.

او لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

تا می‌تونی درس بخون تا به‌جایی برسی. ما سالهاست که کشاورزی می‌کنیم، ولی به‌جایی نرسیدیم.

بعد به چشمانم نگاه کرد و گفت: فکر می‌کنی من چند سال دارم؟ و من وقتی به صورتش نگاه کردم، پر از چین و چروک بود. کلاهی بر سر داشت، ولی موهایی که از کنار گوشش بیرون زده بود. سیاه و سفید بود. حدس زدم حتماً ۶۰ سالی دارد. گفتم: پنجاه و پنج، شصت. همین حدودها.

خنده‌ای کرد و گفت: ۴۳ سال بیشتر ندارم!!»

و من برای عوض شدن بحث گفتم: چطور کشت می‌کنید؟ گفت: می‌خوای بنویسی؟ گفتم: بله.

و او گفت: ابتدا زمین را با تراکتور شخم می‌زنیم، بعد با نهرکن در فاصله‌های دو متری، نهر می‌کنیم. بعد با بیل نهرها را درست می‌کنیم. تا وقتی آب می‌آید خراب نشوند، بعد تخم‌ها را در فاصله نیم متری در نهرها می‌کاریم و دوباره آب می‌دهیم. تا خوب تنظیم شود و بعد روی آنها نایلون می‌کشیم، اطراف آن خاک می‌ریزیم و مدتی بعد تخم‌ها زیر نایلون سبز می‌شوند. بوته‌ها که رشد کردند، اطراف نایلون را سوراخ می‌کنیم تا هوا بخورند و به اصطلاح خفه نشوند.

البته ما تا زمانی که هوا سرد است، نایلون را برنمی‌داریم و هر وقت هم خواستیم محصولمان را آب بدهیم، گوشه‌ای از نایلون را برمی‌داریم آب می‌ریزیم و دوباره نایلون را برمی‌گردانیم زیر خاک و هر وقت هوا خوب شد نایلونها را برمی‌داریم. البته اگر محصولمان خیار باشد، هر چند وقت یکبار باید زیر نایلونها را سرکشی کنیم.

گفتم: با تمام این حرفها راضی هستی؟

گفت: الحمدلله چی بگم.

گفتم: هربار که هندوانه می‌کارید، چقدر سود می‌برید؟

تفاوت زنان و مردان از نگاه علم

از: محمدتقی صالحی

هرچند اختلاف سلیقه و طرز فکر بین افراد مربوط به طرز تربیت و میزان اطلاعات آنهاست، با این حال در مورد زنان و مردان بیشتر این تفاوتها از آنجا سرچشمه می‌گیرد که چگونگی و کیفیت فعالیت مغز یا دستگاه تفکر آنها یکسان نیست تا جایی که ریشه بسیاری از اختلافات، حرکات و احساسات آنها نیز مربوط به این تفاوت است.

از نظر کلی فعالیت مغز زنها و مردها شباهت زیادی با یکدیگر دارد، اما از جنبه اندازه و حساسیت و برخی موارد دیگر متفاوت می‌باشد به‌طوری که مغز یک زن مانند بدن او نسبت به مغز یک مرد ده تا پانزده درصد کوچکتر است، ولی برخی نقاط آن مانند قسمت مرتبط به زبان دارای رشته‌های عصبی فشرده‌تری می‌باشد.

طبق تحقیقاتی که به عمل آمده تفاوتهای مرتبط به فعالیت مغز خانمها و آقایان از این قرارند:

فعالیت وسیع تر

خانم‌ها هر وقت فکر خود را به‌کار بگیرند رشته‌های عصبی در تمام قسمت‌های مغز آنها مانند آنکه به تشعشع بپردازند فعال می‌شود، اما مردها در این مواقع از قسمت‌های خاصی از مغز خود استفاده می‌کنند.

یک نظریه در این مورد حاکی از آن است که مخچه که رشته‌هایی از آنجا به مغز کشیده شده، در زنها ضخیم‌تر از مردهاست و به همین علت باعث ارتباط متقابل بیشتری بین قسمت راست مغز (مربوط به احساسات و نیروی ابتکار) با قسمت چپ آن (استدلال و حقیقت جویی) برقرار می‌گردد. از همین‌رو برخی از متخصصین این توانایی ذهنی را نوعی هوشمندی احساسی و برخی دیگر آن را استعداد خاص زنها می‌شمارند. با این حال در برخی موارد ممکن است مردها قدرت تمرکز فکری بیشتری از خود نشان دهند. مثلاً بدون توجه به جریانات و سروصدای اطراف تمام فکر خویش را به مطالعه نوشته‌ای معطوف دارند.

همچنین مغز زنها آمادگی و استعداد زیادتری برای درک احساسات دیگران دارد. به عبارت دیگر مردها مانند زنها شادی افراد دیگر را درک می‌کنند اما کمتر متوجه ناراحتی و اندوه آنها می‌شوند درحالی که خانمها از قیافه افراد کاملاً ناراحتی و نارضایتی آنان را درک می‌کنند.

استفاده از کلمات

معمولاً دخترها زودتر به حرف زدن می‌پردازند و نوشته‌ها را سریع‌تر می‌خوانند. یکی از متخصصین می‌گوید علت این امر ممکن است آن باشد که زنها هنگام مطالعه رشته‌های عصبی دو طرف مغز را به‌کار می‌گیرند درحالی که مردها فقط از قسمت چپ آن استفاده می‌کنند. در نتیجه زنها از لحاظ گفتار آمادگی بیشتری دارند و در آزمایشات تعداد بیشتری از کلماتی را که با حرف خاصی شروع می‌شود به خاطر می‌آورند. همچنین تعداد زیادتری از کلمات مشابه را ذکر می‌کنند و سریع‌تر از مردها اسامی رنگها و فرمها را بیان می‌نمایند.

مسأله مهمتر آنکه چون زنان از دو طرف مغز خود برای سخن گفتن استفاده می‌کنند، وقتی دچار سکته یا صدمه مغزی می‌شوند آسانتر بهبودی پیدا می‌کنند. یکی از پژوهشگران می‌گوید چون خانم‌ها هنگام صحبت کردن یا خواندن از شبکه وسیع‌تری از رشته‌های عصبی مغز استفاده می‌کنند هنگامی که قسمتی از مغز آنها صدمه می‌بیند ناراحتی کمتری را تحمل می‌نمایند.

جهت یابی

هنگام عبور از جاده‌ها زنان توجه بیشتری به آنچه می‌بینند معطوف می‌دارند و بخصوص به مکانهای خاص توجه داشته و هنگام دادن آدرس بدانها اشاره می‌کنند، اما مردها آدرس را براساس جهت و فاصله آن به دیگران می‌دهند.

گفت: معلوم نیست، بعضی وقتها چند صد هزار تومان سود می‌بریم، بعضی وقتها هم چند میلیون تومان ضرر می‌دهیم و درواقع کشاورزی یک ریسک است، بعضی وقتها بازار خراب است و بعضی وقتها هم خوب!

◀**گفتم: چرا صادر نمی‌کنید؟**

○○خنده‌ای کرد و گفت: من صادر کنم؟!

◀**گفتم: بله.**

○○گفت: من که از صادرات هیچی سر درنمی‌آورم، ولی بعضی‌ها صادر می‌کنند،

او چایی می‌نوشد تا گلوی خودش را تر کند و من روی کاغذ نوشتم... درحالی که محصولات کشاورزی کشورهای اروپایی بعد از چندین ساعت در بازار کشورهای آسیای شرقی به فروش می‌رسد، محصولات ایرانی روزها باید در گمرک در نوبت باشد و هیچ کشاورزی هم حاضر نیست دست به چنین ریسک بزرگی بزند. درحالی که فاصله کشورهای حاشیه خلیج فارس با شهرهای جنوبی ایران، از فاصله شهرهای جنوبی تا تهران کمتر است. اما ما به دلیل نداشتن برنامه صحیح نمی‌توانیم محصولات خود را صادر کنیم. این درحالی است که کشورهای حاشیه خلیج فارس از نظر کشاورزی وضعیت مناسبی ندارد و این کشورها می‌توانند بازار خوبی برای محصولات کشاورزی ایران باشد.»

در این لحظه از جای خود بلند شدم. برایش سالی پربار آرزو کردم و همینطور صدایش در گوشم می‌پیچید که «درس بخوان تا مثل ما نشی»، از او خداحافظی کردم.

■

زنان توجه بیشتری به آنچه می‌بینند معطوف می‌دارند، اما مردها آدرس را براساس جهت و فاصله آن به دیگران می‌دهند

یکی از نویسندگان مقالات علمی معتقد است که مردها با استعداد بیولوژیکی خاصی به دنیا آمده‌اند از همین‌رو در کارهایی که با مسائل فضایی ارتباط دارد و در تشخیص ابعاد مختلف اشیاء نسبت به زنها برتری دارند. به همین علت مثلاً بهتر می‌توانند اتومبیلی بزرگ را در فضایی نسبتاً کوچک پارک نمایند.

قدرت حافظه

یکی از روان‌شناسانی که پنجاه هزار زن و مرد را از نظر حافظه مورد آزمایش قرار داده، می‌گوید در هر سنی حافظه زنها قویتر از مردهاست، به‌طوری که آنها با دیدن قیافه اشخاص در به یاد آوردن اسم آنها توانایی بیشتری دارند. همچنین بهتر می‌توانند فهرست مسائل را به خاطر بسپارند و حوادثی را که با مسأله احساسی خاصی توأم بوده بیشتر به یاد دارند.

پیری مغز

طبق گزارش یک مرکز عصب‌شناسی، مغز مردها به نسبت زنان زودتر چروکیده و کوچک می‌شود و در نتیجه حافظه آنها ضعیف‌تر، توجه آنها نسبت به مسائل کمتر و حالت افسردگی آنها بیشتر می‌شود و زودتر رنجش و ناراحتی پیدا می‌کنند. بنابراین اگر در سنین بالا به عیب‌جویی و ایرادگیری می‌پردازند، مربوط به تغییراتی است که در داخل سر آنها صورت می‌گیرد.

معجزه طبیعت

لیلا زارع

پاسخ به نامه‌ها

نامه‌های در انتظار پاسخ:

خانم لیلا پاکمهر از لرستان ـ خانم خدیجه از تهران ـ آقای ذکریا آقابابایی از گلستان (سه نامه) ـ خانم مقیمی از گنبدکاووس ـ خانم نادیا افشاری از سمنان ـ خانم فرناز نظری از تجریش.

○○○

خانم سمیرا. الف از شهرری

از لطفت بسیار سپاسگزارم همشهری عزیزم، باور کن نمی‌دانم در جواب نامهٔ پرمهرت چه بگویم. راستش را بخواهی من بخاطر تشابه اسم کوچک و فامیل و همچنین محل سکونتان شما را با یکی از دوستانم اشتباه گرفتم و نامه‌تان را دیرتر باز کردم، (اینهم دلیلی بر عدم پارتی‌بازی!!) چون فکر می‌کردم این دوست شیطان، خواسته مرا اذیت کند، اما وقتی خودش تماس گرفت و گفت که برایم نامه ننوشته تازه متوجه اشتباهم شدم و نامه‌ات را باز کردم و مورد لطف تو قرار گرفتم. در مورد ملاقات حضوری در دفتر مجله شرمنده‌ام، چون من زیاد در دفتر نیستم و شمارهٔ تلفنم را هم نمی‌توانم در مجله درج کنم. اما اگر اصرار داشتی می‌توانی در نامه بعدی‌ات مشکل را درج کنی و بنویسی که پاسخت را کتبی بدهم که در این صورت خوشحال هم خواهم شد.

پایدار باشید

خانم زهرا. س از اسلامشهر

سلام عزیزم، همانطور که در پاسخ بالا (سمیرا خانم) هم به شما ثابت شد، پارتی‌بازی نداریم همه چیز به جای خود، تو برای من عزیزی، اما باور کن امکان ملاقات حضوری آن هم در دفتر مجله میسر نیست برایم نامه بنویس سپاسگزارم.

خانم عاطفه. م از تهران

با سلام و خسته نباشید خدمت شما، در مورد سؤالهای خصوصی‌ات اجازه بده پاسخی ندهم اما در مورد کارم باید بگویم من به غیر از همکاری با مجله اطلاعات هفتگی با چند نشریه دیگر هم همکاری دارم و در باشگاه ورزشی بانوان هم مشغول به کار هستم ورزش (ایروبیک - بادی بیلدینگ) که به شما هم توصیه می‌کنم برای داشتن اندامی مناسب حتماً دنبال ورزش باشید بعد در مورد عکس هم چشم، حتماً عکس جدیدی که چهرهٔ کاملم را نشان بدهد چاپ خواهم کرد تا شما اعتمادی پیدا کنید که صورتم عاری از جوش و لک است و تأثیر گیاهان را ببینید و پوزش مرا به خاطر پاسخ ندادن به همه سؤالاتتان بپذیرید چون خیلی خصوصی بود.

سربلند باشید

آقا و یا خانم م.م از قزوین

سلام، از اظهار لطفتان سپاسگزارم. بنده هم شما و همهٔ خوانندگان گرامی را دوست دارم من یک ایرانی‌ام و همان‌طور که می‌دانید همیشه خونگرمی و مهمان‌نوازی شرقی‌ها زبانزد تمام مردم دنیا بوده. شما هم هر وقت خواستید به شهر ما تشریف بیاورید. شهرری هم جاهای دیدنی و اماکن زیارتی بسیار دارد و قول می‌دهم خودم راهنمایتان باشم. فقط ماسک برای جلوی دهانتان همراه بیاورید! چون به گفتهٔ آقای محسن ذوالفقاری آلودگی هوای تهران تا شهرری هم رفته پس داشتن ماسک الزامی است منتظر نامهٔ بعدی و دیدار شما در نوروز امسال هستم... برقرار باشید.

فاطمه گلسرخی از تهران ـ شهرک غرب

فاطمه عزیزم، قبل از هر چیز از اینکه به بنده لطف دارید ممنون هستم، در ضمن باید خدمت تو دوست عزیزم بگم که در شماره ۳۱۵۸ مطالبی کامل در مورد چین و چروک صورت چاپ شده که اطلاعات جامعی به شما میده اما درمورد افتادگی پلک قول میدم که در آینده نزدیک پاسخ دقیق و علمی براتون پیدا کنم. سلامت باشید.

مریم ابراهیمی از کرج

مریم جان ضمن سلام، در مورد ریزش موهای سرت یکی از راههایی که تأثیر عالی داره و بارها جواب پس داده، استفاده از سبوس برنج هست که باید اون‌رو داخل ظرفی ریخته و روی اون تا یک بند انگشت آب بریزی و بعد از چند دقیقه جوشیدن و تغییر رنگ (تقریباً به رنگ چایی کمرنگ) محلول‌رو از صافی بگذرونی و اون‌رو داخل ظرفی بریزی و یکروز درمیون حداقل یکربع قبل از رفتن به حمام انگشت‌هارو به اون مایع آغشته کرده و پوست سر خودت‌رو با اون مرطوب کنی، البته شما سؤالی هم در مورد سیاهی یا کبودی دور چشم داشتی که در آینده نزدیک پاسخ این مطلب‌رو به اطلاع شما و همه خوانندگان می‌رسونم. منتظر تماسهای بعدی شما هستم.

ساناز مرادی ـ از شیروان

ساناز عزیزم، با سلام اولاً از اینکه شنیدم شما به زودی مادر می‌شید خیلی خوشحال شدم و تبریک من‌رو پیشاپیش بپذیر و بعد هم اینکه در مورد رنگ کردن موهات سؤال کرده بودی که باید بگم، رنگ کردن موی سرت با استفاده از مواد شیمیایی چون در شرایط خاصی قرار داری از نظر پزشکها ممنوع هست (بخصوص در سه ماهه اول بارداری) البته بعضی‌ها «مش» کردن موهارو خیلی مشکل‌ساز نمی‌دونن، اما اگر از من می‌شنوی لطفاً حداقل تا ۶ ماهگی این کارو نکن و باز هم اگر تونستی تحمل کنی، بگذار تا درست موقع زایمان و بعد موهات رو به هر رنگی که می‌خوای دربیار. امیدوارم که به‌زودی خبر خوشی‌رو به ما هم برسونی.

خانم الف ـ ض از تهران

سلام و خسته نباشید. در جواب شما باید بگم که مطالبی درمورد پوسته پوسته و ترک شدن پوست پا که مشکل شما و دیگر عزیزان را حل کنه به زودی چاپ خواهد شد. موفق باشید.

آقای حسین مرحمتی از آذربایجان غربی (سلماس)

سلام نداده شما را من جواب می‌دهم و خسته نباشی عرض می‌کنم. از اینکه مطالب مرا جزء خوبهای مجله می‌دانید سپاسگزارم. فرم نظرخواهی شما را هم به همکاران دادم. پایدار باشید.

بخیل برای ثروت خود نگهبان و برای وارث خود انباردار است ● بوذرجمهر

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو شعر از حسن فرازمند

موبایل

حق با شما، اما...
این یک تصادف نیست
.گلگیرهای کج شده، این خرده شیشه ها
.این خط ترمز، راه‌بندان
.رهگذرهای کمی خندان
سیگارهای پشت هم روشن
.نگاه خیره ما مثل یک دشمن
اینها نشان یک تصادف نیست
فرقی ندارد که مقصر کیست؟!
آژیر و یک برگ گل ناز جریمه
.کوبیسمی از یک کروکی
.دریافتی ناچیز از یک حق بیمه
پایان این برخورد نزدیک از همین نوع است
حق با شما... اما
این یک تصادف نیست
گاهی مواقع پیش می‌آید
اصلاً نفهمیدم چه شد، ترمز چرا کردم؟
.چرا پیچیدم این سوتر
در آینه جز «من» کسی پیدا نبود آخر
این رادیوی لعنتی هم که بجز خش خش ندارد
موسیقی دیگر
با این همه...
این یک تصادف نیست
فرقی ندارد که مقصر کیست؟
این فرصتی زیباست تا درباره دیدار بعدی‌مان
یک چیزهایی بین ما ردوبدل گردد
یک چیزهایی مثل یک کاغذ، شماره، مثل یک
خواهش

○○○

انگار من یک جا شما را دیده‌ام قبلاً
گاهی برای آشنایی جز تصادف راه دیگر نیست
«همراه» من این است بنویسید:....
سیگارتان خاموش شد؛ کبریت...

۲۱ - مهر - ۱۳۸۳ - تهران

نُت

او ویلن می‌زد و می‌رفت
من کنار پنجره تنها
کوچه در هُرم نجیب آفتاب عصر شهریور،
زن شلنگ آب در دستش کنار در
با تکان حسرت‌آمیز سرش نت‌های او را زمزمه
می‌کرد
او ویلن می‌زد و می‌رفت
من نمی‌دانم در آن آهنگ
آن همه دلتنگ
او چه می‌گفت، از که می‌گفت و کجا می‌رفت؟
آرشه تا می‌خزید، از لابلای سیم‌ها،
انگشت‌هایش
قلب من هری فرو می‌ریخت
من دلم می‌خواست
زمزمه می‌کردم آن نت‌های درهم را
.آن همه غم را
بغضی اما در گلو می‌ریخت

○○○

او ویلن می‌زد و می‌رفت
من کنار پنجره تنها
زن کنار در
بوی خیس آسفالت عصر شهریور
«شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم...»

تهران - شهریور ۱۳۸۳

سه دوبیتی از قاسم پهلوان

برای من

بگو ای همصدای من دوبیتی
برای لحظه‌های من دوبیتی
غزل هرچند شیرین است، اما
بخوان امشب برای من دوبیتی

وصله ناجور

نمی‌خواهم تو از من دور باشی
برای من شب دیجور باشی
نمی‌خواهم که بعد از این همه عشق
برایم وصله ناجور باشی

زیباترین مضمون

حریم منزلم از عشق خالی‌ست
و بی‌تو محفلم از عشق خالی‌ست
بیا زیباترین مضمون من باش
که دیوان دلم از عشق خالی‌ست

در دل سنگ هم

پلک بستی، مرا سحر کردی
عشق بودی، مرا خبر کردی
رخت گلگون به ارغوان دادی
جامه از جان ما به برکردی
سالها با منی که من بودم
چه بگویم چگونه سر کردی
این طرف خاک و آن طرف خورشید
از پل آرزو گذر کردی
به دفاع از حریم آینه‌ها
هستی خویش را سپر کردی
باور ابر را تکان دادی
عطش خاک را خبر کردی
آب و آیینه سر به هم بردند
رخنه در کار دل مگر کردی؟
نه فقط در دل گیاهی گل
در دل سنگ هم اثر کردی
تا رسیدن چقدر فاصله بود
راه دل را تو مختصر کردی
قدر خورشید را نفهمیدم
تا تو از چشم ما سفر کردی

محمدرضا عبدالملکیان

جوانه‌های ادبی

ترنم باران

می‌آوری ترنم باران برای من
یک دستمال پونه و ریحان برای من
مانند آب و نان همه بودنم تویی
هم آب می‌شوی تو و هم نان برای من
وقتی در امتداد خیال تو می‌دوم
خطی بکش نشانه پایان برای من
تو مثل سطر، سطر کتابی مقدسی
آمیزه نجابت و ایمان برای من
خود را به دست حادثه بسپار لحظه‌ای
برگو حدیث غربت انسان برای من

محسن چالاک ـ اهواز

ای پرستو

ای بی‌خبر از آتش تند غم پنهانی‌ام
باور کن اینک بی تو من در اوج سرگردانی‌ام
ای وای از ره می‌رسد پاییز فصل کوچ تو
آه ای پرستو! رحم کن بر این دل طوفانی‌ام
بازآ که نقش مرگ را در خود تجسم می‌کنم
در کوچه دلواپسی در خویشتن زندانی‌ام
نیلوفرانه بی تو در مرداب حسرت مانده‌ام
مجنون چشمان توام از خود چرا می‌رانی‌ام
هر دم به یاد چشم تو ویران ویران می‌شوم
افسوس می‌خندد ولی چشم تو بر ویرانی‌ام

اسماعیل پناهی (همایی) ـ مرند

مرا ببخش

برای از تو نوشتن بهانه می‌خواهم
هوای عشق و سکوت شبانه می‌خواهم
نگاه نافذ و لرزیدن دلم از آن
خلاصه تاب و تب عاشقانه می‌خواهم
تو سرد و ساکت و ماتی، شبیه خاکستر
من از نگاه تو اما، زبانه می‌خواهم
تو نور آخر روزی و خوب می‌دانی
که ماه و خورشید جاودانه می‌خواهم
و چون که نیست فراهم تمام خواهش من
مرا ببخش عزیزم، تو را نمی‌خواهم

پروانه سراوانی ـ تهران

تو

وقتی تو نباشی آسمان از ما نیست
جز غم کس دیگری ستم‌افزا نیست
وقتی تو پناه غربت ما باشی
از دید ستاره‌ها زمین تنها نیست

شهرام رسولی ـ اقلید فارس

رضا رحمتی ـ تهران

قسمتی از سروده بی‌وزن شما را با این امید که آثار موزونتان را ببینم، زمزمه می‌کنیم:

آفتاب
بزرگتر از آن است که
در اتاق تو بگنجد
بیرون بیا
و در کنار آسمان
بایست

سلیمه، الف ـ شیراز

رباعی بر وزن جمله معروف «لاحول ولا قوة الابالله» است.

سجاد گنجعلی‌پور ـ سبزوار

بله، حافظ رباعی هم دارد.

نسیم بزرگمهر ـ کرج

سروده شما اشکالات متعدد وزنی داشت. شعر زیاد بخوانید و حفظ کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود. به‌طور مثال این بیت خارج از وزن است:

تو آمدی به سوی من هلا بهترین یار
تو آمدی به کوی من ای بی‌قرار

نامه‌هایتان را خواندم، با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

محمد غریب، دهلران ـ سیدجعفر موسوی، چاراویماق ـ احمدی، تهران ـ غزال کوهی، کرمانشاه ـ صدیقه واثقی، ساری ـ معصومه گومه‌جمهور، سرپل ذهاب ـ فرزانه زندی، گرمسار ـ آیدا کلانتری‌پور، تبریز ـ حسین احمدی، قائم‌شهر ـ غلامرضا قاسمی، ایلام ـ معصومه فلکی مقدم، رامسر ـ محدثه کشاورز محمدیان، حیدرآباد هند ـ زهره قربانی، کرج.

دریا

آن همه دریا
در چشمت
چرا ناآرامی می کند؟
هنوز سکوت
آرام‌ترین خاطره ماست

رضا یوسف‌زاده تهرانی

باران

وقتی باران می‌بارد
چشمانم بی‌اجازه همراهیش می کند
زمین بوی نم می‌گیرد
و گونه‌هایم بوی باران
آسمان تاج هفت رنگش را
بر سر می‌گذارد

اما من
آه، کاش بودی
آن وقت
خورشید نگاهت
گردن آویزی برایم می‌ساخت
هفتاد رنگ

گلایه غضنفریان ـ مشهد

ترانهٔ انتظار

این بهار هم گذشت.
این بهار هم گذشت و تو نیامدی
قاب چشمها هنوز خیره مانده‌اند
قلبها هنوز در تب نگاه تو
عاشقانه می تپند
کودک خیالباف روزگار
شمعدانی قشنگ انتظار را
پشت قاب پنجره گذاشته است
آسمان چشمها همیشه ابری‌اند
و دستهای منتظر
کوچه را به عشق یک عبور عاشقانه‌ات
آب زده‌اند و ریسه‌های نور بسته‌اند
ای ترانه لطیف انتظار!
چشمها
مژدگانی نگاه کردن تو را
با چه قیمتی به روزگار می‌دهند؟

زهرا چراغیان ـ روستای کوشه، بردسکن

اگر فقط نوار شکست‌هایمان را تماشا کنیم، نومیدی ما را فلج می کند
● پائولو کوئیلو

در قلمرو داستان

دو داستان کوتاه از: محسن الف - از گرگان

«ماجرای آن شب»

شاید هیچ چیز به اندازهٔ این که درحال درد کشیدن با شید و یک جمعیت چند هزار نفری بخنده و هورا بکشد اعصابتو به هم نریزه... ماجرا از وقتی شروع شد که من را برای نمایش توی اون شب کذایی انتخاب کردند؛ اولش فکر کردم، چه هیجانی داره بخوای جلوی چند هزار نفر قرار بگیری... ولی انگار قضیه مهم‌تر از این حرف‌ها بود؛ این را از نگاه‌های ترحم‌آمیز همکارام فهمیدم. گوش که تیز کردم، پچ‌پچ‌هاشون تنم را لرزاند: - آخِی، بیچاره! دلم براش می‌سوزه... - آره! مثل این که خبر نداره چه بلایی می‌خواد سرش بیاد... - طفلک اگه می‌دونست که اینقدر بی‌خیال نبود... هر چی فکر کردم قضیه چی می‌تونه باشه، چیزی به ذهنم نرسید... روی صحنه که رفتم تعجبم بیشتر شد؛ تا حالا آنقدر از دوستانم را یکجا ندیده بودم... به خودم که آمدم، دیدم همه‌شون لَم دادند به من. دیگه کم‌کم داشت دستگیرم می‌شد چه خبره که سالن پر شد از سروصدا... به اون طرف که جمعیت داشت تماشا می‌کرد، نگاه کردم... وای! این دیگه کیه؟ نکنه این همون که می‌گن... دیگه مهلت فکر کردن را بهم نداد. یک چیزهایی با خودش گفت و با دستاش گلویم را گرفت. نفسم درنمی‌آمد... هرچی داد زدم: دارم خفه می‌شم! انگار توی این دنیا نبود... سختیِ کار هنوز مونده بود... بلندم که کرد انگار هر چی درد توی عالَم بود، ریختند توی کَمرم... جمعیت مثل اینکه منتظرِ زجر کشیدن من بود که سروصداشون گوش همه را کَر می‌کرد... رفیقای نامَردَم را بگو؛ توی اون وضعیت روی شانه‌هام، بازی بازی می‌کردند... اون هیکلیه هم که وقتی کارش با من تموم شد، همچین پرتم کرد که انگار... آخه بابا! این کجای عدالته که ۲۶۳/۵ کیلو باررو بریزن روی کول یک میلهٔ لاغرِ فولادی...

«دعوای هر روزه»

نامردا! زورگوهای خودخواه! فکر کردین اگه یه مدت بگذره، یادم می‌ره، آره؟ کور خوندین؛ بالاخره حقم‌رو از شما دو تا نامرد می‌گیرم؛ مگه شما چی‌تون از من بیشتره؟ چرا شما باید هر کدام ۱۰۰ ثانیه وقت داشته باشین، منِ بدبخت یکی - دو ثانیه؟ ها؟... چراغ‌های سبز و قرمز ولی انگار، گوششون از این حرف‌های چراغ زرد پُر بود.

ادای نذر

نوشته: مهری آسایش از تهران

زن باور نمی‌کرد به آرزوی دیرینه‌اش رسیده باشد. خود را درحال طواف خانه خدا می‌دید. از شدت هیجان دست و پایش می‌لرزید اشک امانش را بریده بود از پس پرده اشک، کعبه آمال و آرزوهایش را می‌دید، ناگهان به یاد نذرش افتاد که: هر وقت سعادت دیدار کعبه عشق نصیبش شد بصورت سجده تمامی اطراف کعبه را طواف کند با یادآوری این نذر، سریع سجده شکر بجا آورد و بصورت سجده کعبه را زیارت کرد از شدت شوق دل از سینه‌اش به مانند کبوتری در قفس به تلاطم افتاده بود و می‌خواست بیرون بپرد.

خدا را مرتب شکر می‌کرد. با شنیدن صدای اذان گریه‌اش شدیدتر شد باور نمی‌کرد که نماز را در کعبه خواهد خواند ناگهان کسی به آرامی او را تکان داد: مامان مامان‌جون چرا داری گریه می‌کنی زن درحالی که خیس عرق بود در جای خود نشست و با شنیدن صدای اذان صبح اشکهایش را با گوشه روسریش پاک کرد و بعد با خود اندیشید: مهم اینه که صاحب خانه، خودش منو طلبیده! اهمیت نداره که خواب دیدم، مهم اینه که نذرم‌رو ادا کردم!

سه داستان کوتاه از...

تداعی

چشمش که به نایلون آلو افتاد، یادش آمد که باید به دخترش زنگ بزند! گوشی را برداشت. شماره گرفت و... گفت: الو!...

چشم در برابر چشم

سینی به دست، وارد اتاق شد. چشمهایشان که به هم گره خوردند، تکانی خورد و قلبش به تپش افتاد. خودش را در لباس سفید عقدی دید و ناخودآگاه گفت: با اجازهٔ بزرگترها بله! و سینی چای را رها کرد!...

علاج قطعی

دیگر صورتم گل نمی‌اندازه و سرخ نمی‌شه. دیگه تا پاسی از شب در طول اتاق یا صحن حیاط، تندتند قدم نمی‌زنم. حالا دیگه زود به بستر می‌رم و کلهٔ سحر بیدار می‌شم. اعصابم راحت راحته. خودم علاج‌شو کردم. آره خودم. نیازی به دندون‌پزشک نبود. خودم کشیدمش و دور انداختم: دندون طمع‌رو!!

فاطمه کیخسروی - تهران

به حضرت عباس «درس» شما را سه بار خواندم، اما چیزی از آن سر درنیاوردم! یکبار آن را به خواهر یا برادر یا دوستت بده بخواند، و اگر متوجه شدی من «آیکیو» هستم، حتماً خبرش را بهم بده!

منوچهر فرید - از شهرستان بستک - استان هرمزگان

هر دو داستان تکراری بود، امیدوارم اشتباه کنم، اما تصورم این است که مشابه این دو قصه را قبلاً در همین «قلمرو داستان» دیده‌ام!!

بهروز شیدایی - ۱۴ ساله از تایباد

بدون رودربایستی بگویم که سه قصه ارسالی‌ات، برای یک نوجوان چهارده ساله عالی بود، اما چون می‌دانم در آینده یقیناً قصه‌های بهتری از تو به دستم خواهد رسید، لذا توصیه‌ای برایت دارم که درعین حال می‌تواند خطاب به تمام خوانندگانی باشد که می‌خواهند بخت خود را در داستانهای کوتاه کوتاه امتحان کنند؛ یادتان باشد که «داستان مینی‌مالیستی» با یک «معما» تفاوت اساسی دارد، اگر قرار باشد نویسنده فقط با مطرح کردن یک سوژه که می‌تواند ذهن خواننده را به سوی ماجرایی دیگر سوق دهد، و در پایان معلوم بشود که نویسنده منظور دیگری دارد، این دیگر قصه نیست و همان چیستان و معما است که گفتم! بلکه نویسنده در این سبک باید سعی کند سوژه و مضامینی را برای نوشتن بیابد که درنهایت از ۱۰۰ کلمه بیشتر نباشد، اما درعین حال یک حرف نو، یک ماجرای جذاب و یا یک پیام پرارزش در خود داشته باشد. ختم کلام اینکه؛ داستان کوتاه کوتاه - یا همان قصه‌های مینی‌مالیستی - دارای همان چارچوبهای داستان می‌باشد، با این تفاوت که اضافات و توصیفات غیرضروری در این قبیل قصه‌ها جایی ندارد!

روزالین عبدی - تهران

روزالین خانم ۱۷ ساله، می‌خواهی دلخور بشو و می‌خواهی باور نکن، اما به خدایی که شما قبول داری، این قصه «فردای تنهایی» که شما برای بنده ارسال کرده‌اید، یکی از «داستانهای زندگی» همین مجله اطلاعات هفتگی است که چند ماه قبل چاپ شده بود! بی‌انصاف لااقل از خودمان به خودمان نزن!!

حسین عوض‌زاده - از گرمسار

حسین آقا از شما که حالا یک قصه‌نویس هستی، انتظار بیشتری می‌رود. «خواهرخوانده»ات بد نبود، اما برای شما کم بود. منتظر قصه‌های بهتر هستم.

مهدی فرهمند - از اردبیل

۳ صفحه داستان را به این خوبی ترجمه کرده‌ای، آن وقت از نوشتن دو کلمه اسم خودت کوتاهی نموده‌ای تا بنده از روی پاکت نامه، اسم شریف را پیدا کنم؟

علی ایحال؛ «افسانه مرد مغز طلایی» که نوشته‌ای از «آلفونس دوده» می‌باشد، با ترجمه خوب جنابعالی در همین شماره چاپ کرده‌ایم.

اردشیر شهمیرزادی - ۱۸ ساله از دامغان

اردشیرجان همانطور که خودت هم اشاره کرده بودی، سابقه نوشتنت بیشتر در حد انشانویسی بوده؛ که البته قطعاً انشاهایت در سطح عالی بوده! اما در «اتاق» که برای ما فرستاده‌ای، جای خالی یک موضوع مشهود است. درحقیقت اگر کنار این توصیفات زیبا، برای سوژه هم از تخیلات سود می‌بردی، کار بی‌نقص می‌شد. در هر صورت به عنوان یک جوان ۱۸ ساله، آینده‌ای عالی پیش‌رو داری.

افسانهٔ مرد مغزطلایی

نوشته: الفونس دوده

ترجمه: مهدی فرهمند - اردبیل

مردی بود که مغزش از طلا بود؛ مغزی کاملاً طلایی وقتی به دنیا آمد سرش سنگین و جمجمه‌اش بزرگ بود پزشکان خیال می‌کردند که زنده نخواهد ماند اما زنده ماند و در آفتاب چون نهال زیبای زیتون بزرگ شد سر بزرگش همیشه او را به دنبال خود می‌کشید و دیدن او که به هنگام راه رفتن به تمام مبلها تصادم می‌کرد رقت‌بار بود اغلب به زمین می‌خورد. یک روز از بالایِ پلکان جلو عمارت به زمین افتاد پیشانیش به پلهٔ مَرمَرینی خورد و جمجمه‌اش چون شمشی به صدا درآمد فکر کردند مرده است اما همین که بلند شد دیدند که سرش زخمی سطحی برداشته و دو سه قطره طلای منجمد در موهای بورش قرار دارد به این طریق بود که والدینش پی بردند که طفل مغزی از طلا دارد. موضوع را پنهان کردند طفل بیچاره نیز خودش بویی نبرد. گاه‌گاهی می‌پرسید چرا دیگر نمی‌گذارند در کوچه یا جلو در با پسرکهای دیگر بازی کند. مادرش به او می‌گفت: «گنجینهٔ زیبای من تو را می‌دزدند» طفلک از این که ممکن بود او را بدزدند بسیار وحشت داشت بدون آنکه چیزی بگوید به تنهایی بازی می‌کرد و به سختی خود را از اطاقی به اطاق دیگر می‌کشاند در هیجده سالگی پدر و مادرش از موهبت عظیمی که دست تقدیر در سرش جا داده بود آگاهش کردند و چون تا آن موقع به تربیتش پرداخته و بزرگش کرده بودند در مقابل از او تقاضا کردند که کمی از طلای خود را به آنها بدهد. جوان تردید نکرد، همان ساعت یک قطعه طلا به بزرگی یک گردو از جمجمهٔ خود بیرون آورد و با بلندطبعی تمام به دامان مادرش افکند سپس متحِیر از ثروتی که در سر خود داشت دیوانهٔ هوس و مَستِ قدرت خانهٔ پدری را ترک کرد وارد اجتماع شد و بَه اِتلاف گنجینهٔ خود پرداخت با زندگی شاهانه‌ایَ که در پیش گرفت بی‌حساب طلا می‌بخشید چنین تصور می‌رفت که مغزش تمام نشدنی است ولی طلای مغز رو به کاهش بود و این از چشمان بی‌فروغ و گونه‌های فرو رفته‌اش پیدا بود.

باری یک روز به دنبال یک جشن بقایای ضیافت و چراغهایی که پریده رنگ می‌شد مرد بیچاره دیوانه‌وار و تنها از شکاف بزرگی که در ذخیرهٔ طلایش پدید آمده بود به وحشت افتاد وقت آن بود که دیگر خود را از ادامه دادن این راه بازدارد از آن موقع زندگی جدیدی را آغاز کرد گوشه‌گیر شد از زور بازویش زندگی می‌کرد. چون مردی حریص، ظنین و ترسو شد از وسوسه‌ها گریزان گشت و سعی نمود که این ثروت شوم را که دیگر نمی‌خواست بدان دست زند از یاد ببرد از بخت بد یکی از دوستانش که از راز او باخبربود در نهان به تعقیبش برخاست. یک شب، مرد بیچاره با سردردی شدید و وحشتناک از خواب پرید و در نور ماه دوست خود را دید درحالیکه چیزی به زیر پالتو خود پنهان دارد فرار می‌کند. باز یک قطعه مغز از او کنده بودند مدتی بعد مرد مغز طلایی عاشق شد و این دفعه کارش تمام بود از صمیم قلب زن بوری را دوست می‌داشت زن نیز به او عشق می‌ورزید ولی گلهای کلاه و پرهای سفید و شرابه‌های زیبای خرمائی رنگی را که در طول پوتینها آویزان می‌شد به او ترجیح می‌داد در دستهای این موجود ملیح که نیمی مرغ و نیمی عروسک بود قطعات طلا ذوب می‌شد و این خود چه لذتی بود و مرد زرین مغز نمی‌توانست کلمهٔ «نه» را بر زبان آورد حتی از ترس اندوهگین کردن او تا آخرین لحظه راز حزن‌آور ثروت خود را پنهان ساخت.

زن می‌گفت: پس ما زیاد ثروت داریم؟ مرد بیچاره جواب می‌داد: «اوه! بلی خیلی زیاد» و به دنبال آن عاشقانه با آن پرندهٔ کوچک آبی که معصومانه کلمهٔ او را می‌خورد لبخند می‌زد اما گاهی ترس او را برمی‌داشت و دلش می‌خواست اندکی صرفه‌جویی کند؛ ولی زنش جست و خیزکنان به طرفش می‌آمد و به او می‌گفت: «شوهر پولدارم یک چیز گرانبها برایم بخر» و او چیز گرانبهایی برایش می‌خرید. دو سال به این ترتیب گذشت سپس یک روز صبح بی‌آنکه کسی علتش را بفهمد چون مرغی جان داد گنجینه ته کشیده بود مرد داغدیده با آنچه برایش باقی مانده بود گم‌کردهٔ عزیز خود را با تشریفات باشکوهی به خاک سپرد ناقوس‌ها پی‌درپی زنگ می‌زدند کالسکه‌های سنگین از پارچه سیاه پوشیده شده بودندِ اَسبان پرزرق و برق بودند و قطرات اشک طلایی بر مَخمل‌ها ریخته بود اما هیچ چیز به نظر او عالی نبود دیگر طلا برایش چه ارزشی داشت؟ به کلیسا، به آنها که جنازه می‌بردند، گل‌فروشان و خلاصه به همه بی‌گفتگو طلا می‌داد چنانکه وقتی از قبرستان بیرون آمد در آن مغز عجیب جز چند ورقه طلا که به جدار جمجمه چسبیده بود چیزی برایش باقی نمانده بود، پس از آنِ درحالی که دستهایش را جلو آورده بود و چون مَستی تلوتلو می‌خورد در کوچه‌ها سرگردان گشت در آن ساعتی که بازار روشن می‌شد در مقابل جعبه آینهٔ بزرگی که پر از پارچه و زینت‌های مختلف بود و در نور چراغ می‌درخشید ایستاد به یک جفت پوتین اطلس آبی که در حاشیهٔ آن پر قو کار گذاشته بودند چشم دوخت و با لبخند به خود گفت: یک نفر را می‌شناسم که از این پوتین‌ها زیاد شادان خواهد شد. و چون به خاطر نمی‌آورد که زنش مرده است برای خرید پوتین داخل مغازه شد. از انتهای مغازه، زن فروشنده صدای فریاد شنید با شتاب آمده ولی از ترس عقب نشست مردی را دید که به پیشخوان تکیه داده و مانند دیوانگان نگاه دردناکی به او می‌کند با یک دست پوتین آبی پرقودار را گرفته و با دست دیگر غرق در خون تراشه‌هایی از طلا را در نوک ناخنهای خود عرضه می‌داشت.

با وجود ظاهر قصه مانند و خیالی این افسانه از آغاز تا انجام حقیقی است در تمام دنیا اشخاص بیچاره‌ای هستند که محکوم‌اند از مغز خود زندگی کنند و با طلای ناب و با مغز استخوان و شیره وجود خود قیمت چیزهای ناقابل زندگی را بپردازند. این درد روزانه آنهاست و سپس همین که خسته و رنجور شدند...

طعم عشق

نوشته: زهرا اسماک‌نژاد از ساری روستای اسفندان

پیرزن همیشه از سوپرمارکت محل که عاقلمرد خوش‌برخوردی بود خرید می‌کرد؛ با آن چادر خالخالی و دمپایی پلاستیکی و موهای سپیدی که از چادرش بیرون می‌زد تقریباً هر روز به خرید می‌رفت. پانزده سال بود که همسرش را از دست داده و فرزندی هم نداشت. در جوانی شوهرش داده بودند و او این زندگی را به ناچار تحمل کرده بود و حالا باید تنهایی‌اش را تحمل می‌کرد! به مغازه که می‌رسید مرد فروشنده با مهربانی و احترام به او جلوتر از همه می‌رسید و با لطف صدایش می‌کرد، گاهی سفارشهایش را به در خانه می‌فرستاد و خلاصه تقریباً هر روز پیرزن او را می‌دید و کم‌کم به دیدار همه روزه او عادت کرد و هر روز بیشتر از روز قبل دل‌تنگش می‌شد و...

با مرور زمان این دیوارها بارقه‌ای از عشق در دلش می‌نشاند، او که در تمام عمرش عشق را لمس نکرده بود، حالا در پایان راه طعم شیرین آن را می‌چشید. او دیگر آن پیرزن قبلی نبود موهای سپیدش طلایی شد چادرش یک مانتوی سنگین و دمپایی‌اش یک جفت کفش سپید و سرانجام روز موعود فرا رسید و عاقلمرد کاسب تقاضای ازدواج کرد. وقتی که از محضر برمی‌گشتند او یک عروس خوشبخت بود که تمام دارائیش ـ که خانه‌اش بود ـ را به داماد بخشید و طعم شیرین عشق را مزه‌مزه می‌کرد. از فردای آن روز اما...، دیگر هیچکس عاقلمرد مغازه‌دار را ندید!

در ابعاد این عمر خاموش من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.

●سهراب سپهری

امیر پرندک

قیمت شیر مدام بالا می رود

قیمت شیر در سال چند بار افزایش می‌یابد؟! قبل از سال ۸۳ شیر در پاکت یک لیتری به قیمت ۱۴۰ تومان به فروش می‌رسید. بعد از فروردین، نرخ شیر یک لیتری به ۱۶۵ تومان افزایش یافت. از اول مهرماه نیز شیر در پاکت یک لیتری ۱۹۰ تومان به فروش رفت.

مصرف کننده می‌پرسد، چه کسی مسوول افزایش چندباره نرخ شیر است؟!

عده‌ای می‌گویند، قیمت شیر رایگانی که در مدارس توزیع می‌شود را روی شیرهایی که به مردم عرضه می‌شود می‌کشند!! بعضی هم معتقدند، قیمت خرید شیر از دامداران بالا رفته است.

به هرحال با افزایش قیمت شیر، قیمت ماست، پنیر، خامه و دوغ هم بالا رفته است. تکلیف کسانی که دارای درآمد ثابت هستند با این وضع چی است؟

جمعی از مصرف‌کنندگان آملی

اعتبارات شاهرود کم است

رئیس گروه اشتغال و سرمایه‌گذاری استان سمنان طی گفت‌وگویی میزان اعتبار اختصاص یافته به شهرستان شاهرود را ۳۱ میلیارد و ۲۹۰ میلیون ریال ذکر کرد و افزود: این مقدار اعتبار مربوط به بخشهای کشاورزی (۴۱ درصد)، صنعت و معدن (۵۱ درصد) و خدمات (۸ درصد) است.

معاون فرماندار شاهرود نیز اعتبار اختصاص یافته به شاهرود را ۳۲٪ از مجموع کل استان اعلام کرد و افزود: اعتبار اختصاص یافته با توجه به وسعت و جمعیت شهرستان شاهرود (۴۲ درصد جمعیت استان) بسیار پایین است.

وی افزود: میزان اعتبار این شهرستان نسبت به سال گذشته دو درصد کاهش داشته است و این مبلغ حتی پاسخگو یک بخش هم نیست.

وی خواستار توجه بیشتر مسوولان استان به این شهرستان شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ محمد رضاییان

بی‌تفاوتی پلیس راه آستارا

تاکسی‌های داخل شهری آستارا چرا به شهرستانهای دیگر مسافرکشی می‌کنند؟!

شهر شلوغ و پر از مسافر آستارا در ایام تعطیلات ، نیازمند تاکسی داخل شهری است تا سیل مسافران را جابه‌جا کند. از طرفی تاکسی‌های داخل شهری حق ندارند به شهرهای دور و همجوار مسافرکشی کنند، ولی برخی از این تاکسی‌ها به اردبیل ـ تبریز و رشت مسافرکشی می‌کنند. این درحالی است که پلیس راه و دیگر مسوولان مربوطه هیچ عکس‌العملی نسبت به آنها ندارند. آیا این‌قدر باید به قوانین بی‌توجه باشیم که بی‌قانونی را در کشور و شهر رواج بدهیم؟

آستارا ـ جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تعطیلی تنها سینمای اسلام آباد

اسلام‌آباد غرب یکی از شهرهای قدیمی غرب کشور تنها یک سینما دارد. این سینما هم بنابه دلایلی سه، چهار ماهی است که تعطیل است.

جالب اینجاست که مسوولان شهر با چسباندن پلاکارد و پارچه‌های تبلیغاتی به جوانان گوشزد می‌کنند که از مواد مخدر و اعتیاد دوری کنند. جالب اینجاست که اسلام‌آباد غرب ده هزار معتاد دارد.

حالا به این موضوع فکر کنید، جوانی که تفریح ندارد، سینما ندارد و تنها سینمای شهرش تعطیل شده است، تبلیغات چگونه می‌تواند او را از مسیر اعتیاد دور کند.

مرزبان بخشم ـ اسلام‌آبادغرب

گناه بازنشستگان چیست؟

من و امثال من چه گناهی کرده‌ایم که ۳۱ سال صادقانه روزگار توانمندی و جوانی خود را برای خدمت به دولت گذاشته‌ایم؟!

این روزها همسالان من که روزگار خود را به فعالیت غیردولتی گذراندند، خیلی عالی زندگی می‌کنند، اما امثال من برای یک وعده میوه و یک وعده غذای کامل حسرت به دل هستند. و کماکان دچار نگرانی هزینه‌های جاری زندگی‌اند.

بازنشسته‌هایی چون من بایستی دستشان را جلوی عروس و داماد و نوه و دیگران دراز کنند که این خود کمتر از گدایی نیست. راستی گناه ما چیست؟ چرا باید پاداش آخر خدمت ما ۱۰ روز در سال باشد؟

این درددل یکی از بازنشستگان سال ۷۸ است که برای خبرنگار اطلاعات هفتگی گفته است.

ذکریا آقابابایی

تخریب زمین‌های ورزشی محلات

چند سال پیش شهرداری تهران در یک اقدام جالب اعلام کرد که زمین‌های کوچکی در نقاط مختلف شهر برای ورزش محلات درنظر گرفته خواهد شد.

این برنامه اجرا شد و چند میز پینگ‌پنگ و دو تور والیبال و حلقه بسکتبال هم در آنها قرار داده شد، ولی چندی بعد افراد مشکوکی میزها را جابه‌جا و تورهای آن را پاره کردند و آنگاه میزها را بردند و زمین‌های ورزشی را تخریب کردند.

اکنون پس از چند سال، شاهد ساختمان‌سازی در برخی از این زمین‌ها از جمله در خیابان میرداماد (انتهای کوچه غفاری)، شهید بهشتی و چند خیابان دیگر هستیم که صاحبان جدید آنها حتماً پول آن را به شهرداریها پرداخت و اجازه ساخت آن را هم دریافت کرده‌اند!

ای کاش به جای تخریب و ساختمان‌سازی در این‌گونه زمین‌ها، شهرداریها زمین‌های کوچک دیگری را هم تهیه می‌کردند تا کودکان، نوجوانان و جوانان هر محله‌ای به جای بازی در کوچه و خیابان به آنجا می‌رفتند و با دوستان خود به بازی و سرگرمی و تقویت جسم و روح خود می‌پرداختند، زیرا از قدیم گرفته‌اند که: عقل سالم در بدن سالم.

شهرداریها هم باید بدانند که این جوانان سرمایه‌های اصلی این کشورند، نه پول حاصل از فروش یک زمین ورزشی و یا واریز مبلغی به حساب شهرداری برای خرید تراکم و ساختمان‌سازی در زمین ورزشی محلات!

یک شهروند

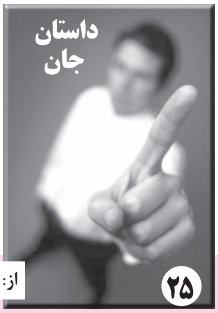

خود حقیقی

از: تورج حسینی منجزی

خود حقیقی احتیاج ندارد که در جلسات NLP چشمانش را ببندد و فریاد بزند : من خوشبختم من موفقم ، من زیبایم ، من لایقم ، من ، من ، من ... و بعد برای آن ((من دروغین)) دست بزند در صورتی که تمام ناآرامی ها و احساس بدبختی ها از وجود همین کلمه در ذهن است ((من))در صورتی که کلماتی چون خوشبختی ، بدبختی یا ... در ذهن خود حقیقی جایی ندارد. خوشبختی و آرامش در روح و جان او حضور دارد بدون این که به هیچ جایی برای این کلمات در ذهن او وجود داشته باشد وحتی لحظاتی به آنان بیاندیشد .

زیرا از این واژه ها و این کارها در حقیقت همان رنگ کردن و آرایش کردن دیوهای زشت ((بدبختی))، ((احساس شکست)) ، ((احساس زشت بودن)، ((نالایق بودن)) ، و قالب کردن آنها به جای ((خوشبختی))، ((موفقیت)) ، ((زیبا بودن)) به ذهن است . چون شخصی که معشوقی با بی وفایی او را رها کرده است و او چون اگر به او و رفتن او فکر کند عذاب می کشد مدام به خود می گوید : ((من دیگر به او فکر نمی کنم))، ((من او را دوست ندارم)) ، در صورتی که در همان لحظه هم دارد او را بر ذهن خود حاکم می کند. هنوز هم اسیر اوست. اگر برای سی ثانیه نفس نکشیم و دوباره نفس بکشیم خوشبختی واقعی را احساس می‌کنیم . اما متاسفانه پس از چند ثانیه این امر عادی می‌شود و دوباره برای احساس خوشبختی دست به دامن ذهن می شویم .

و یا خود حقیقی احتیاجی ندارد برای این که احساس خوشبختی کند. خود را به جای مسایل و نکته های منفی نسبت به مسایل و نکته های مثبت شرطی کند . زیرا یک آدم شرطی در هر صورت یک آدم شرطی است . و در حصار ، اسیر می باشد. چون انسانی که در زندانی با میله های سیاه و زنگ زده زندگی می کند. و می آید و آن میله ها را جلا داده و رنگ می زند اما این چاره کار نیست . باید میله ها را شکست و آزاد شد.

از کتابهایی که می توانم به خود اجازه داده و معرفی بکنم (با توجه به مطالعه کمی که دارم) می‌توان ((مثنوی معنوی مولوی)) که هر داستانش جهانی معناست و از کتب جدید تمام کتابهای آقای ((محمد جعفر مصفا)) و تمام کتابهای ((کریشنا مورتی)) را نام برد . البته خواندن همین کتابها هم در صورتی می‌تواند مفید باشد که قاشق پر از روغن بدست وارد این باغها نشویم .

و اما حرف آخر این که آن حرفها که در مورد کتاب و خواندن کتاب زده شد و تنها در مورد کتابهای روحی و ذهنی و شخصیتی بود و گرنه هر چه کتاب در مورد علم و صنعت و تاریخ و اندیشه بخوانیم کم خواندهایم. ■

درمانگاه دندانپزشکی شبانه روزی زهره

☐ آیا میدانید سلامتی بدن انسان از راه دهان تامین میشود
☐ و هر شش ماه یکبار مراجعه به دندانپزشک ضروری است؟
☐ ما برای شما این امکان را فراهم کرده‌ایم.

ویزیت رایگان

مکانی شیک و بهداشتی، تجهیزات پیشرفته باقابلیت جلوگیری از هپاتیت و ایدز با کادری مجرب و متخصص:

انواع دندانهای مصنوعی (ثابت، متحرک و ایمپلنت) ارتودنسی، جراحی لثه و... را با تعرفه‌های مناسب طبق شرایط دلخواه بیمار در تمام ساعات شبانه روز حتی روزهای تعطیل ارائه می‌نمائیم

طرف قرارداد: تامین اجتماعی، خدمات درمانی، بنیاد شهید استان تهران
بیمه‌های: ایران، دانا، آسیا، البرز، حافظ، سینا، آموزش عالی، جهاد دانشگاهی
شرکت ملی فولاد و شرکتهای تابعه، هلال احمر، هما، آزادگان، خورشید
دانشگاه امیرکبیر
بانکهای: مرکزی، تجارت، صادرات، سپه، کشاورزی

تلفن: ۸۸۹۸۸۴۰ - ۸۹۲۱۵۹۷

میدان ولیعصر، روبروی سینما استقلال، خ شهید تورج شهابی، پلاک ۳۷
با داشتن این آگهی از ۱۰٪ تخفیف برخوردار خواهید شد

رهایی و بهبودی از اعتیاد را باور کنید — مشاوره رایگان

درمان قطعی اعتیاد با نازلترین قیمت

در مرکز ترک اعتیاد پاستور

- درمان هر نوع مواد مخدر و الکل، سم‌زدایی فوق سریع (UROD) در عرض چند ساعت
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]

در مجهزترین مراکز بیمارستانی تهران توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان

متخصص بیهوشی — شماره نظام پزشکی ۴۲۰۳۹
[illegible] — [illegible]

۰۲۱-۲۰۷۳۴۱۷
۰۹۱۲۱۳۵۱۱۴۴، ۰۹۱۲۱۷۶۵۰۵۸

تخفیف و تسهیلات ویژه جهت شهرستانیهای گرامی

نشانی: [illegible]

درمان اعتیاد

بی‌خطرترین و
کم هزینه ترین، سم زدایی فوق سریع
UROD در بیمارستان ظرف چهار ساعت و یک شب
بستری بدون درد و عوارض همراه با ایجاد تنفر از
مواد مخدر و سیگار توسط پزشکان دارای بورد تخصصی
و گواهینامه ترک اعتیاد از وزارت بهداشت.

۸۵۷۲۲۲۴ - ۲۸۱۲۲۹۲ - ۰۹۱۲۱۱۹۶۳۲۸

IPL 2004

جدیدترین سیستم درمان قطعی
اختلالات پوستی:

- ۱.رفع دائمی موهای زائد
- ۲.رفع جوشهای پوستی
- ۳.جوان کردن پوست ورفع چین و چروک ها

توسط پزشـــکان مجرب

۸۹۸۵۸۶۸
۸۹۸۶۱۴۱

ویزیت رایگان

ترک اعتیاد پاکمهر اصفهان

با مجوز بهزیستی

انواع روشهای سم‌زدایی (AARD ROD سرپایی) دارودرمانی، روان درمانی و درمانهای بازدارنده پس از ترک و کتاب مربوطه نویسنده و مؤسس: دکتر رجائی، عضو انجمن ترک اعتیاد آمریکا

۰۳۱۱-۶۲۶۴۸۹۱ (دو خط)

خدمات مجالس هودسا همیشه در کنار شماست

میز شام رویایی، سرو غذاهای درخواستی
و انواع سالادها و دسرهای اختصاصی برای شما
مجلس شما برای ما اعتبار و شهرت به ارمغان می‌آورد
آزادان ۸۳۶۴۴۲۵۹ - ۸۵۷۳۲۳۵۰ - ۰۹۱۲۱۱۶۸۳۷۶

شهرک غرب، فاز ۴، بلوار پونک باختری، نبش گل آزاد جنوبی، پلاک ۲، طبقه ۲ شمالی

مرکز ترک اعتیاد مهر

درمان قطعی اعتیاد و سم‌زدایی هر نوع مواد مخدر در عرض چند ساعت (UROD) در مجهزترین مراکز بیمارستانی توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان پیشگیری از عود مجدد و ایجاد تنفر از مصرف مواد، پیگیری روان درمانی به مدت ۹ ماه

آدرس: نارمک، ضلع شرقی میدان هفت‌حوض، پلاک ۴۷۳

با نازلترین قیمت
[illegible]
تخفیف ویژه جهت دانشجویان محترم

فــال قـهوه

ویژه بانوان

۰۹۱۲۳۷۵۶۳۹۷
۶۰۳۲۷۷۲۳

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم موی ایران
- ✓ روش نوین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو [illegible]
- ✓ [illegible]
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۸۳۲۴۴-۸۸۰۰۲۸۰ / ۸۸۹۸۸۲۸-۸۸۹۴۱۲۳
[illegible]

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۶۰

۱ـ آقای بهنام گل‌نیا - بندر ترکمن
۲ـ آقای امیرحسین قدس - تهران

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول کلمات متقاطع (معلومات عمومی)

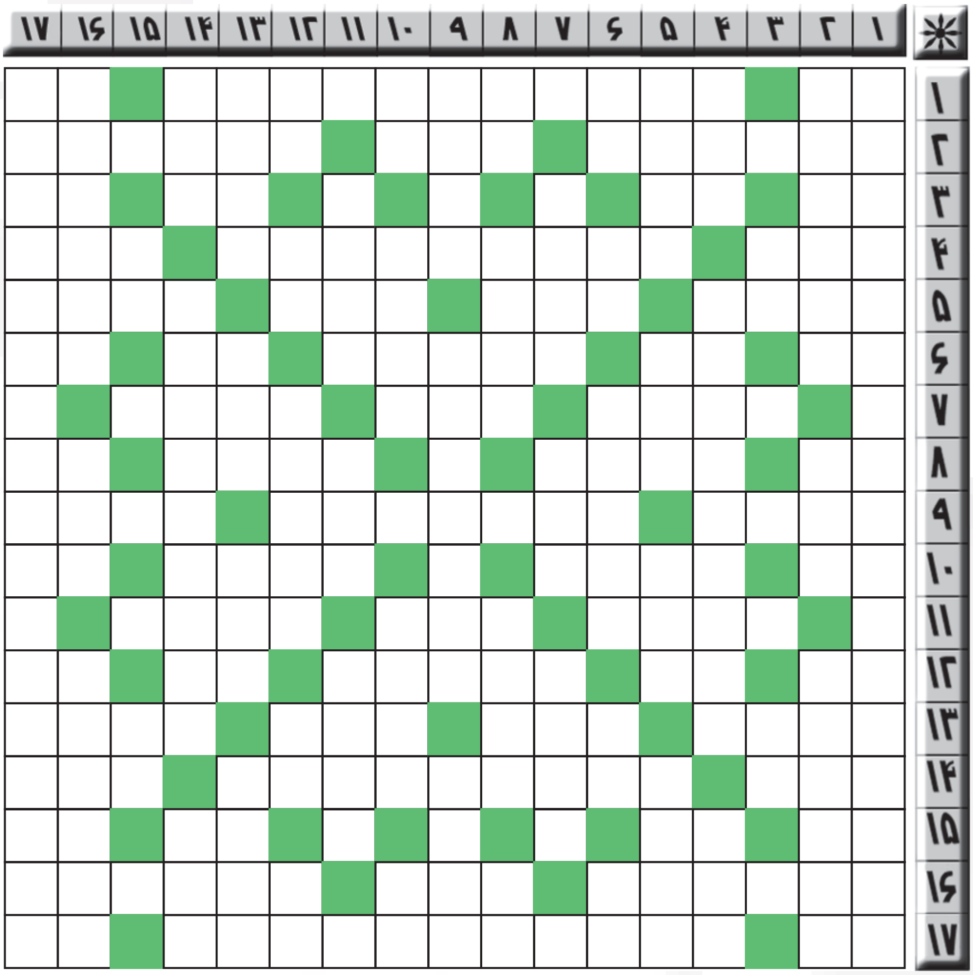

طراح: علی جواهری فر - تهران

افقی:

۱ـ سخن بی‌پروا ـ کاشف انگلیسی گردش خون ـ صوت افسوس ۲ـ هنرمند غیرحرفه‌ای ـ عقل ـ انبار غله جهان ۳ـ حرف همراهی ـ مجرای عبور خون ـ لقبی در عثمانی برای بزرگان ترک ـ رودی در فرانسه ۴ـ اباحی و فرصت‌طلب ـ مخترع دینامیت ـ گیره و انبرک ۵ـ چاره‌جویی و فرزانگی ـ مقابل جن بیابانگرد ـ در اصطلاح بنایان گچی که اول بار بر دیوار زنند تا شمشه کند ـ کت بلند سیاه مردانه که هنگام تشریفات پوشند ۶ـ قسمتی حلوا ـ اصل هر چیز ـ شهادت ـ نوعی شلوار جین ـ تیره‌یی از اقوام ایرانی ۷ـ اسبی با موهای سرخ و سیاه و سفید ـ فرومایگی و ناخن خشکی ـ مار از آن بدش می‌آید ۸ـ آب صفر درجه ـ جمع رأس ـ فرق سر ـ سست و پژمرده ۹ـ از قبایل ترکمن ـ صفحه نمایش کامپیوتر ـ در تقویم ترکی به معنای اسب است ۱۰ـ پایه و بنیان ـ مسیر گردش سیارات ـ در مقابل تسلیم کار می‌گیرند ـ چای انگلیسی ۱۱ـ روضه رضوان ـ رهبر کاتولیکهای جهان ـ پارچه کم پهنا ۱۲ـ موضوع و زمینه ـ از ادات تشبیه ـ سوراخ سوزن ـ واحد پول کشور شوگون‌ها ـ ضمیر اول شخص جمع ۱۳ـ صمیمی و مؤمن ـ حشره پشمینه‌خوار ـ سرد مطبوع ـ خشمناک و خروشنده ۱۴ـ نهنگ ـ آزمایشگاه فرنگی ـ مدرک ۱۵ـ منفذ بی‌سروته ـ رودی مشهور در ایتالیا ـ صوت تحسین و تعجب ـ خیس و نمناک ۱۶ـ هر ۱۲ ماه یکبار ـ چین و چروک ـ در اصطلاح زمین‌شناسی نوع چین‌خوردگی زمین را گویند ۱۷ـ الفبای موسیقی ـ نقاش اسپانیولی‌الاصل فرانسوی سبک کوبیسم ـ صحنه تئاتر.

عمودی:

۱ـ نویسنده اسکاتلندی قرن ۱۹ که جزیره گنج از آثار اوست ۲ـ تفنگدار سرکوبگر ـ از فروع دین اسلام ـ سزا و پاداش عمل بد ۳ـ خرس عرب ـ قلب ۴ـ خطی در دایره ـ برنده جایزه نوبل اقتصاد در سال ۱۹۹۹ ـ مقرش در واتیکان است ۵ـ ورزش ریاضتی هندوها ـ لوله عبور غذا در بدن انسان ـ وسیله درو خرمن ـ نام سفینه‌ای روسی که توانست در سال ۱۹۵۹ از قوه جاذبه زمین بگریزد ۶ـ طایفه‌ای در غرب کشور ـ نفی عرب ـ موسیقیدان آلمانی قرن ۱۹ که شاهکارش به نام مناظر جنگل و مانفرد می‌باشد ـ حرف اضافه و نیز ربط است ـ هبه بی‌نهایت ۷ـ نام سلاحی گرم ـ جشن و شادی ـ هدف و نشانه تیراندازی است ۸ـ صدای درد ـ رخنه در چیزی ـ گرد و سوده چیزی را گویند ـ کجاست؟ ۹ـ مقصود و آرزو ـ تجدید رسیدگی دعوی ـ نام معروفترین تراژدی یونان باستان ۱۰ـ ضربه‌ای با سر در فوتبال ـ بوی خوش ـ با ساخت می‌آید ـ آخرین نت موسیقی ۱۱ـ ظاهری ـ دام صیاد ـ جمع رند ۱۲ـ سخن آشکار ـ صدای مردانه کلفت در موسیقی ـ منسوب به زبان و قوم ایرانی ـ ویتامین انعقاد خون ـ توان و رمق ۱۳ـ قطرات باران تند و درشت ـ ماست چکیده ـ واحد ـ کله‌پز ۱۴ـ رسم و آیین ـ یکی از دو برنده جایزه نوبل اقتصاد ۲۰۰۴ اهل نروژ ـ صفت همسر دوم مرد ۱۵ـ اثری از ماتیسن ـ فلز استراتژیک شیلی ۱۶ـ مربوط به هورمون غدد فوق کلیوی است ـ نوار ترمز خودرو ـ پخش اعشاری لگاریتم ۱۷ـ نویسنده دانمارکی داستانهای کودکان در قرن ۱۹ و صاحب کتاب جوجه اردک زشت.

○○○

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدول شماره ۳۱۶۰

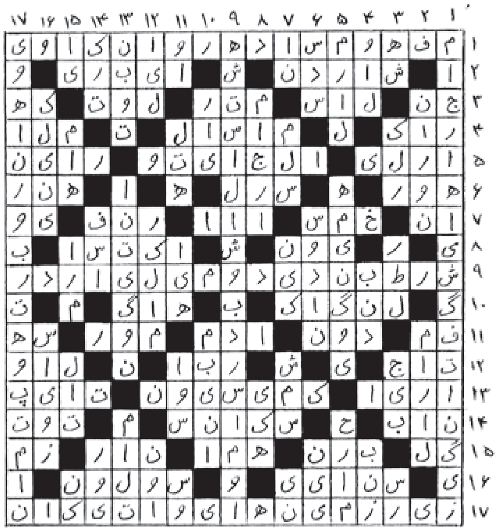

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	م	ف	ه	و	م	س	ا	د	ه	ر	و	ا	ن	ک	ا	و	ی
۲	ا	■	ش	ا	ر	د	ن	■	ش	■	ا	ی	ب	ر	ی	■	و
۳	ج	ن	■	ل	ا	س	■	م	ت	ر	■	ل	و	ت	■	ک	ه
۴	ر	ا	ک	■	ل	■	م	ا	س	ا	ل	■	ت	■	م	ل	ا
۵	ا	ر	ل	ی	■	ا	ل	ج	ا	ی	ت	و	■	ر	ا	ی	ن
۶	ه	و	ر	■	ه	■	س	ر	ل	■	ه	■	ا	■	ه	ن	ر
۷	ا	ن	■	خ	م	س	■	ا	ا	ا	■	ر	ن	ف	■	ی	و
۸	ی	■	ر	■	ی	و	ن	■	ش	■	ا	ک	ت	س	ا	■	ب
۹	ش	ر	ط	ب	ن	د	ی	د	و	م	ی	ل	ی	ا	ر	د	ر
۱۰	گ	■	ل	ن	گ	ا	ک	■	ب	■	ه	ا	گ	■	م	■	ت
۱۱	ف	م	■	د	و	ن	■	ا	د	م	■	م	و	ر	■	س	ه
۱۲	ت	ا	ج	■	ی	■	ش	■	ر	ب	ا	■	ن	■	ل	ا	و
۱۳	ا	ر	ی	ا	■	ک	م	ی	س	ی	و	ن	■	ت	ا	ی	پ
۱۴	ن	ا	ب	■	ح	■	س	ک	ا	ن	س	■	م	■	ت	و	ت
۱۵	گ	ل	■	ب	ر	ن	■	ه	م	ا	■	ن	ا	ر	■	ز	م
۱۶	ی	■	س	ن	ا	ی	ی	■	و	■	س	و	ل	و	ن	■	ا
۱۷	ز	ی	ر	ز	م	ی	ن	ه	ا	ی	و	ا	ت	ی	ک	ا	ن

دردسرهای یک زن صیغه‌ای!

بقیه از صفحه ۲۹

در زندان فهمیدم که شوهرم بعد از آنکه او را به بیمارستان می‌رساند، بنده خدا می‌میرد و حدود یک هفته جسد در پزشکی قانونی بود تا قاتل نترسد و با پای خود به دام بیفتد، که گویا دست آخر هم خودشان شوهرم را دستگیر کردند.

من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اگر آنها همدیگر را ببینند این اتفاق بیفتد، فکر می‌کردم چون آنها با هم دوست هستند، مشکلی پیش نمی‌آید.

من از روی سادگی و نادانی هم باعث قتل آن بنده خدا شدم. هم شوهرم را به زندان انداختم و هم خودم را به این مصیبت مبتلا کردم. اگر آن شب من یک درصد احتمال می‌دادم شوهرم به آنجا می‌آید، اصلاً آن مرحوم را راه نمی‌دادم ضمن اینکه حتی فکر نمی‌کردم اگر شوهرم بیاید و او را ببیند، چنین عکس‌العملی نشان دهد.

من به خاطر اینکه یک بار در زندگی شکست خورده بودم، نمی‌خواستم دوباره این بلا سرم بیاید، اما ای کاش ازدواج موقت هم نمی‌کردم، چرا که مشکلاتم به مراتب بیشتر شده است. الان فقط دست به دامان ائمه(ع) هستم تا به خاطر بچه‌هایم هم که شده، گشایشی در کارم شود!

در پرانتز:

(یکی از مسائل مهمی که این زن در مصاحبه‌اش به آن اشاره کرد، دخالت نکردن والدین او در امر ازدواج، آنهم بعد از ازدواج اولش بود. شاید اگر آنها به دخترشان اجازه نمی‌دادند تا هر سال صیغه یک مرد شود، هرگز این اتفاق پیش نمی‌آمد. او در ازدواج اولش، که به گفته خودش به اصرار پدر و مادرش بود، همسر مردی شد که دارای زن و بچه بود، اما همین که شوهرش مجدد ازدواج کرد و همان بلایی را که او بر سر زن اول او آورده بود، زن سوم بر سرش آورد، روی ترش کرد و با داشتن سه فرزند دختر ـ که چقدر وابسته مادراند ـ طلاق گرفت و به خانه پدرش برگشت! درحالی که ۱۵ سال سایه سنگین خود را به عنوان هوو بر سر زن دیگری انداخته بود، نتوانست حتی برای یک سال سایه زن دیگری را تحمل کند و فرار را بر قرار ترجیح داد.

از سوی دیگر، بعد از طلاقش، دومین اشتباه بزرگ زندگی‌اش را مرتکب شد و آن اینکه صیغه دو ماهه پسری شد که هفت سال از خودش کوچکتر بود، نامزد داشت، تک پسر خانواده بود و خودش اطمینان داشت که هرگز خانواده پسر با ازدواج آنها موافقت نخواهند کرد. آیا این کار جز دل سپردن به یک هوا و هوس بچگانه بود؟! دو ماه همسر مردی بودن چه ارزشی دارد که یک زن نام و دل خود را آلوده کند، فقط به دلیل آنکه نمی‌خواهد زن دائم کسی شود و فامیل بدانند و اگر طلاقی اتفاق افتاد، شکست بخورد! اما ازدواجی که تمام عمرش دو ماه است، پایانش شکست نیست؟ آیا او فقط از روی هوس معامله‌ای کرده بود تا درقبال آن ماهیانه مبلغی دریافت کند!؟ بدتر از آن، ازدواج سوم او بود که باز هم مثل یک بختک بر سر زن دیگری فرود آمد تا یک سال مثل یک زالو از سهم زندگی دیگری بنوشد.

و آن وقت وقتی شوهر اولش پیشنهاد برگشت می‌دهد و شوهر دوم تقاضای تجدید صیغه را مطرح می‌کند می‌نشیند و مثل یک قمارباز حرفه‌ای از میان آن سه، یک نفر را برای زندگی انتخاب می‌کند. یک سال صیغه یکی می‌شود، دیگری را با وعده و وعید و نفر دیگر را با دروغ و حیله نگه می‌دارد تا بعد از ۳۶۵ روز باز قرعه به نام که بیفتد؟! آیا این واقعاً زندگی است؟!

و آن‌وقت در به روی مرد نامحرمی می‌گشاید و شوهر خود را هم دعوت به داخل منزل می‌کند تا چه چیز را ثابت کند، زرنگی‌اش را، نادانی‌اش را و یا...؟!

و بعد در کمال مظلومیت می‌گوید، نمی‌دانستم، نمی‌خواستم و توسل به ائمه برای نجات از چه؟ آیا این شایسته نام یک زن است که یک مرد و شاید دو مرد را به کشتن بدهد؟)

به هر حال خدا بهترین داور است و فقط او می‌داند که حق با کیست!؟

ساحره...

بقیه از صفحه ۷

«**بلر**» نخست وزیر انگلیس او را دوست خوبی برای بریتانیا دانست و عنان دبیرکل سازمان ملل نیز از او قدردانی کرد.

همچنین **فیشر** وزیر خارجه آلمان گفت: روابط کشورش با آقای پاول دوستانه و مبتنی بر روحیه همکاری بوده است.

و **صائب عریقات** از وزرای فلسطین اعلام کرد: پاول عمیق‌ترین احترام رهبران فلسطین را کسب کرد.

دولت **چین** نیز به نقش پاول در تقویت روابط دو کشور تأکید کرده و ابراز امیدواری کرد که این روابط پس از پاول نیز حفظ شود.

در این میان وزیر خارجه **پاکستان** هم پاول را در امور بین‌المللی دیپلماتی خردمند و دوست توصیف کرد، درحالی که **ژاپن** با ابراز تأسف از کناره‌گیری او، نگرانی خود را از تغییر احتمالی سیاست خارجی واشنگتن در قبال مسأله هسته‌ای کره شمالی بیان داشت.

با وجود اینکه خانم رایس شخصیت تندروتری از پاول است، ولی نمی‌توان ادعا کرد که سیاست خارجی آمریکا به کلی زیرورو شده و متحول گردد، زیرا در سیستم آمریکا، فقط وزیر خارجه و یا وزارت امور خارجه تدوین‌کننده دیپلماسی خارجی این کشور نیستند، بلکه ارگانها و سازمانهای مختلفی در ترسیم و تدوین آن نقش دارند که از آن جمله می‌توان به مشاور امنیت ملی، شورای روابط خارجی آمریکا و کمیسیون سه‌جانبه اشاره کرد.

یکی از ویژگیهای خانم رایس این است که در زمان **جورج بوش** پدر نیز عضویت نهاد مشاور امنیت ملی را دارا بوده است. او می‌داند که روند تصمیم‌گیری چگونه است.

شورای روابط خارجی آمریکا که نقش به‌سزایی در تدوین دیپلماسی خارجی این کشور دارد، در اوت ۱۹۲۱ رسماً تأسیس شد تا افکار عمومی آگاه در آمریکا را در جریان یک مباحثه دائمی بر سر امور بین‌الملل قرار دهد.

در این رابطه روزنامه **نیویورک‌تایمز** می‌نویسد: «اعضای شورای روابط خارجی از برخی پرنفوذترین مردان در دولت، مشاغل اقتصادی، آموزشی و مطبوعاتی تشکیل می‌شود.

به نوشته این روزنامه: شورای روابط خارجی برای نزدیک به نیم قرن، سهمی اساسی در شکل‌گیری مفاهیم بنیادی سیاست خارجی آمریکا داشته است.

از جمله اعضای این شورا که سالها مسوولیت مدیریت آن را عهده‌دار بودند، می‌توان به **برژینسکی، سایروس ونس، دیوید راکفلر، آلن دالس** وزیر خارجه پیشین آمریکا و عامل کودتای ۲۸ مرداد و **والتر لیپمن** اشاره کرد.

در کنار شورای روابط خارجی باید از کمیسیون سه‌جانبه یاد کرد که اعضای آن نیز در ترسیم سیاستهای جهانی نقش داشته‌اند.

کمیسیون سه‌جانبه در اوایل سال ۱۹۷۳ توسط **راکفلر و برژینسکی** راه‌اندازی شد.

از اعضای شاخص کمیسیون سه‌جانبه نیز علاوه بر **برژینسکی و راکفلر** می‌توان به **کیسینجر، جیمی کارتر، هانتینگتون، سایروس ونس، وارن کریستوفر، هارولد براون، جورج بوش پدر و والتر ماندیل** اشاره کرد که سالها در دولتهای آمریکا مسوولیت‌های مختلفی برعهده داشته‌اند.

جالب توجه است که بیشترین حضور اعضای این شورا و کمیسیون را در وزارت خارجه آمریکا شاهدیم. به همین دلیل نمی‌توان ادعا کرد که سیاست خارجی آمریکا یک روزه تغییر کرده و دگرگون شود، ولی این واقعیت را نیز نباید فراموش کرد که روی کار آمدن خانم رایس موضع تندروها را تقویت کرده است.

■

«فروش فوق العاده محصولات زیبایی»
- انواع کمربندهای لاغری دیجیتالی
- کرم و لوسیون لاغری
- صابون لاغری
- دم کرده لاغری
- انواع کرم های ضد چروک و حالت دهنده
- کرم‌های سفید کننده بدن و دور چشم
- کرم‌های روشن کننده و براق کننده

تست رایگان

۸۴۲۹۱۴۶ ـ ۰۹۱۳۱۳۲۷۶۴۷

در تمام مراحل زندگی مسوولیت کامل اعمالتان را برعهده بگیرید

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

«شیرین بینا» از کمکم کن می‌گوید

دیگر نمی‌خواهم مادر باشم

مریم دُرستانی

«شیرین بینا» خواهر نگین صدق‌گویاست و کارشناس علوم تربیتی. اهل شهرستان مرند و در آنجا به دنیا آمده است. عاشق نقشهای خاکستری است، نه سیاه، نه سفید. به اضافه اینکه دوست دارد نقش دیوانه را هم تجربه کند.

بینا را با نقش مادرانی صبور، رنج کشیده و دلسوز دیده‌اید، نمونه آن سریال مسافری از هند بود، و چندی پیش نیز با کمی تغییر.

نقش نرگس را در سریال «کمکم کن» ایفا کرد. با اینکه نمی‌خواسته مجدداً تکرار شود، اما بازی در این سریال را قبول کرده.

گفته‌های او را از زبان خودش بخوانید.

◀ **می‌خواهید از «مسافری از هند» آغاز کنیم یا از «کمکم کن»؟**

○نمی‌دانم از هر کدام که شما بخواهید.

◀ **پس از هر دو شروع می‌کنیم، چرا در هر دو سریال نقش مادر را بازی کردید، یعنی این مساءله به یکی بودن نویسنده و کارگردان در هر دو سریال برمی‌گردد؟**

○بله، به قول شما نزدیکی نقش و مشترک بودن نویسنده و کارگردان عامل اشتراک این دو کار است.

◀ **فکر می‌کنید چه تفاوتی را می‌توانید برای این دو نقش درنظر بگیرید؟**

○خوب وقتی نویسنده دو کار را بنویسد، مجبورید همان عملکردی را داشته باشید که او تعیین کرده و این مساءله ممکن است در نقشها شباهت‌های زیادی ایجاد کند.

◀ **و شما هم هیچ تلاشی برای تغییر در نقش‌هایتان نکردید؟**

○البته خودم خیلی تلاش کردم که بازی‌ام در کمکم کن، همان مادری نباشد که در مسافری از هند بود، اما فکر می‌کنم نظر نهایی را باید بینندگان بدهند.

◀ **پس چطور شد در نقش مادر سروش کرامتی در سریال کمکم کن بازی کردید؟**

○خوب، آقای جعفری از من دعوت به ایفای نقش کرد و از آنجا که من هم بی‌علاقه نبودم که در این کار باشم، این نقش توسط من جان گرفت.

◀ **اما اینطور که پیداست گویا بازی در سریالهای مناسبتی را می‌پسندید، شما نیز با چنین ذهنیتی کمکم کن را بازی کردید؟**

○اتفاقاً برعکس(!) است، یکی از دلایل دیگر به غیر از یکسان بودن نقش، مناسبتی نبودن کار بود.

◀ **به چه معنی؟**

○خوب کارهای مناسبتی به دلیل کمبود زمان و کوتاه بودن فرصت برای ایفای نقش، هم برای بازیگر و هم برای گروه ایجاد محدودیت می‌کند و باید به دلیل زمان پایین آن از خیلی چیزها صرفنظر کرد، اما چون به کار آقای جعفری و حساسیت ایشان اطمینان داشتم، کار را قبول کردم.

◀ **می‌توانید به این حساسیت‌ها اشاره کنید؟**

○به‌طور مثال با اینکه از لحاظ زمانی در مضیقه بودیم، اما بعضی برداشتهای ما بیش از ۲۰ بار تکرار می‌شد.

◀ **با این همه خودتان فکر می‌کنید این ضیق وقت در کجاها بیشتر خودش را نشان می‌دهد؟**

○شاید روی میز تدوین، شاید در نورپردازی.

◀ **چرا با وجود اینکه بازیگری را با فیلم سینمایی «تیک‌تاک» آغاز کردید، بیشتر در تلویزیون حضور دارید؟**

○اگر به بازیگری علاقه داشته باشید، این انگیزه‌ای خواهد شد تا در هر کجا که امکانی باشد بازی کنید، نه اینکه به حرفه بازیگری به عنوان تفنن و سرگرمی نگاه کنید.

◀ **پس کمرنگ بودن حضور شما در سینما، به چه برمی‌گردد؟**

○ابتدا اینکه من بیشتر برای کارهای تلویزیونی دعوت می‌شوم، از طرفی مگر تعداد تولیدات سینمایی چقدر است، آنهم با این خیل عظیم بازیگر که زمان انتظار را افزایش می‌دهد و به همین دلیل است که بعضی از بازیگران ترجیح می‌دهند در تلویزیون حضور یابند تا فراموش نشوند، اما به هرحال سینما برای خودش جرگه‌ای دارد که فقط افراد خاصی وارد آن می‌شوند.

◀ **حالا شما عضو هیچ‌کدام از این باندها نیستید؟**

○نه، نمی‌دانم بگویم خوشبختانه یا متاءسفانه، اما خیلی‌ها به شهرت و پیشرفت کاذب در کار فکر می‌کنند و به دنبال راه نفوذی هستند، اما من هر کاری که کردم خودم بودم.

◀ **تا به حال شده بازی خودتان را به قضاوت بنشینید؟**

○بله، همیشه بازی خودم را تجزیه و تحلیل می‌کنم و نقاط قوت و ضعف آن را می‌سنجم و بارها شده که گفته‌ام اگر این کار را می‌کردم بهتر بود.

◀ **اما دیگران چه قضاوتی نسبت به بازی شما داشتند؟**

○خوب نظر مردم همیشه برای من مهم بوده، از طرفی زیاد در میان مردم ما رسم نیست که از کار دیگران انتقاد کنیم تا مبادا به کسی برخورد. اما من ذاتاً دوست دارم که نقاط ضعفم بیان شود تا بتوانم در کار بعدی آن را رفع کنم.

◀ **نگفتید آن نقطه قوت را در چه چیزی خلاصه می‌کنید؟**

○فکر می‌کنم چیزی که خودم به آن پی بردم و دیگران نیز بازگو کردند حسی بودن بازی من باشد، به‌طوری که مخاطب به‌راحتی آن را می‌پذیرد و با آن همذات پنداری می‌کند.

◀ **مثل همان نقشهای مادری دلسوز و فداکار؟**

○بله، خوب من فکر می‌کنم این شیوه غلطی است که اگر یک بازیگر در یک نقش خوب بازی کند، دیگر در آن نقش کلیشه شود، بعد از بازی در فیلم سهراب و سریال گوهر کمال، همیشه نقشهای مادر داشتم، در صورتی که یک بازیگر باید نقشهای متفاوت را بازی کند و خودش را بسنجد.

◀ **با نقشهای منفی میانه‌تان چطور است، نقش‌هایی که حدود ۱۸۰ درجه اختلاف با نقشهای زنی دلسوز و فداکار دارند؟**

○البته نمی‌گویم نقشهای منفی، اما خواهان نقشهای خاکستری هستم. نقشهایی که دوشخصیتی باشند. ممکن است شخصیتی در یک شرایط آدم خوبی باشد، ولی همان آدم در شرایط دیگر منفی باشد و من این نقشها را خیلی دوست دارم.

◀ **جدای از نقشهای خاکستری، در چه نقشهایی بیشتر ظاهر شدید که مادر نبوده‌اید؟**

○یک تله فیلم داشتم به نام «خشم و تصادف» به کارگردانی مهرداد خوشبخت که در آن نقش پلیس را داشتم. سریال «گروه ویژه» که نقش خانم دکتر بی‌هوشی را داشتم، و کار دیگری به نام «نذر».

◀ **بازهم به کارگردانی مهرداد خوشبخت؟**

○بله.

◀ **پس...**

○بله آقای طالبی مرا با فیلم «تیک تاک» به عنوان مادر معرفی کرد و ظاهراً مهرداد خوشبخت تلاش می‌کند من را از مادری دربیاورد.

◀ **ولی مثل اینکه تلاش او بی‌نتیجه است؟**

○شاید، اما به‌تازگی قرار است با فیلم «ماه شب چهارده» در فیلم محمدعلی طالبی ایفای نقش کنم و در این کار نتیجه این تلاشها نمایان خواهد شد!

◀ **خوب، چه نقشی دارید؟**

○باز هم نقش مادر!! را دارم، قرار است اول سریال آن ساخته شود و بعد فیلم سینمایی آن را بسازند.

◀ **حالا به خانواده برگردیم و بگویید در آنجا چقدر مادری دلسوز برای فرزندتان هستید؟**

○[با خنده] نمی‌دانم باید از فرزندم بپرسید. بیچاره وقت نمی‌کند رنگ مادرش را ببیند.

◀ **مگر غیر از بازیگری چه می‌کنید؟**

○سعی می‌کنم وقتم به بطالت نگذرد، حتی‌الامکان به مطالعه می‌پردازم. نقاشی را خیلی دوست دارم و کلاس می‌روم.

◀ **تابلو هم کشیده‌اید؟**

○چندتایی تابلو کشیده‌ام، البته موسیقی هم کار می‌کنم (پیانو).

◀ **نگین خواهرتان معتقد است شما شناخته شده‌تر از او هستید. قبول دارید؟**

نگین: الهی که قربونش برم!!

◀ **دیگر؟!**

○به نظر من هر کسی جای خودش را دارد. البته شناخته شدن فرق دارد، ولی هر بازی و بازیگری طرفدارهای خاص خودش را دارد.

◀ **بیشتر شما را در نقشهای جانبی دیده‌ایم، از نقشهای اصلی‌تان بگویید؟**

○با حسن هدایت سریال «کارآگاه علوی» را بازی کردم که نقش اصلی زن را داشتم و کار خوبی بود که استقبال هم شد، همچنین فیلم سینمایی «بوی پیراهن یوسف» که افتخار همکاری با ابراهیم حاتمی‌کیا را داشتم.

گپی کوتاه با نگین صدق گویا
بازیگر نقش شیرین

من بدشانس هستم

فیلم‌های بی‌قرار، عبور از خط سرخ، واکنش پنجم، و اخیراً انتخاب از نمونه کارهای سینمایی اوست. و سریالهایی چون ایستگاه، شنهای کف رودخانه، دیوار شیشه‌ای و آتش سرد که این بار ما به بهانه سریال «شبی از شبها» گفتگویی با او انجام داده‌ایم که می‌خوانید.

◄نگین صدق گویا از جمله بازیگرهایی است که تجربه تئاتر ندارد، دلیلش چیست؟

○خوب، خودم انتخاب نکردم که از تئاتر شروع کنم بهتر دیدم که با تحصیلات آکادمیک شروع کنم.

◄پس یک اتفاق عامل ورود شما به عالم بازیگری شد، حتماً «تیک‌تاک»؟!

○بله، البته به توسط آشنایی با یکی از اقوام، با کارگردان (محمدعلی طالبی) آشنا شدم و بعد از یک ماه از آن آشنایی، تست دادم و قبول شدم.

◄فکر می‌کنی مردم تو را با بازیهایت در تلویزیون شناختند یا در سینما؟

○به نظر من ۹۰ درصد در تلویزیون، چون سینما، تماشاگران خاص خودش را دارد، و درواقع بعد از بازی در سریال «ایستگاه» خیلی‌ها در خیابان با آن نقش من را می‌شناختند و یا با بازی در سریال «شنهای کف رودخانه» همه با من احساس همدردی می‌کردند.

◄برای اجرای یک نقش، تا چه میزان به تمرین قبل از آن تکیه می‌کنید؟

○هیچی، معمولاً ذهنیت آن نقش را موقع اجرا، جلو دوربین پرداخت می‌کنم و به تمرینهای قبل از ایفای نقش اکتفا نمی‌کنم، و خیلی وقتها هم این روش نتیجه مثبت داده است.

◄چرا با تمرین قبل از اجرا مخالفید؟

○حس می‌کنم تکرار کردن دیالوگ، آن را کمی بیات می‌کند.

◄و همیشه هم از پس آن برآمده‌اید؟

○اکثر اوقات که چنین شده، و تاکنون پیش نیامده پلانی را کارگردان خواسته باشد و من نتوانم از عهده‌اش برآیم.

◄خودت از این شیوه رضایت داری؟

○با کارهایی که می‌بینم، و نظرهایی که اهالی سینما می‌دهند، خود من هم راضی می‌شوم.

◄تا آنجا که می‌دانم، قرار بوده در فیلم «بودن یا نبودن»، «ضیافت» و «دستهای آلوده» هم بازی کنید. اما گویا بخت یارتان نشد؟

○بله، باز هم بدشانسی پا به پای من حرکت کرد. «بودن یا نبودن» را به دلیل اینکه در فاصله فیلمبرداری آن شناخته شدم، کنار گذاشتم، سناریوی «ضیافت» را گرفتم و خواندم اما کار متوقف شد و بعد از آن نقش من در فیلم «فرزند صبح» به کارگردانی بهروز افخمی به دلیل متوقف شدن کار منتفی شد و در آخر هم در سریال «خواب و بیدار» برای نقشی که لادن طباطبایی به عنوان پلیس دارد به من پیشنهاد بازی شد که خودم موافقت نکردم.

◄با این همه بدشانسی، میانه‌تان با شهرت چطور است؟

○من معتقدم شهرت خوب است و تنها مشکل ممکن است این باشد که هرجا می‌روید امضاء بخواهند و با دست نشانتان دهند!!

◄یعنی اگر با انگشت نشانتان دهند، بهتر است؟

○نه، اگر به خاطر علاقه باشد، خوب است.

◄و اگر مشکل غیر از این باشد؟

○خوشبختانه من از این که دیده شوم فعلاً مشکلی ندارم!!

«نگین صدق گویا» ابتدا با خواهرش شیرین بازیگری را با فیلم سینمایی «تیک‌تاک» آغاز کرد و امروز هم معتقد است که خواهرش از او شناخته‌شده‌تر است.

◄از اینکه ستاره شوید؟

○بله، خوب است، در هرحال تهیه‌کننده یک فیلم سرمایه‌گذاری می‌کند تا ستاره بیافریند و بعد از آنهم فیلمش فروش کند.

◄یعنی معتقدید در عالم بازیگری ستاره هم داریم؟

○به نظر من نسبی است، چون ما بازیگرهایی داریم که از لحاظ تیپ و ظاهر بازیگرند و از طرفی بازیگرهایی هستند که به لحاظ بازی و هنری که دارند، شناخته شده‌اند، ولی به نظر من آنها که هنر دارند، واقعاً ستاره هستند.

◄نگین هم ستاره است؟

○اگر باشم، خوب است، اما سعی می‌کنم از لحاظ هنری و بازی ستاره شوم تا تیپ و ظاهر.

◄شما هم حتماً معیارهایتان برای انتخاب؛ نقش اول داشتن است؟

○این مساءله وجود دارد، ولی کیفیت و کمیت هم مؤثر است، ممکن است نقش یکی، دو سکانس بیشتر نباشد، ولی گروه کارگردانی و اکیپ کار در انتخاب نقش تاءثیر زیادی داشته باشند.

◄خوب راجع به «شبی از شبها» بگو، حتماً گروه خوب بود و کارگردانی سینایی عالی؟

○بله همه اینها که گفتید بود و در انتخاب من هم تاءثیر داشت.

◄از نقش «شیرین» و ویژگیهایش کمی توضیح دهید.

○شیرین دختری است که مادر ندارد، نزد پدرش «سعید پورصمیمی» و برادرش «دلپسند امیر سلیمانی» زندگی می‌کند، درس خوانده و سر کار می‌رود. او یک جاهایی محجوب است و جاهایی بدجنس و سر به هوا.

◄کار کردن با بازیگران قدیمی چون «سعید پورصمیمی» و «گوهر خیراندیش» چگونه تجربه‌ای است؟

○شنیده بودم که می‌گفتند بازی کردن مقابل سعید پورصمیمی سخت است، اما او با درایت خاص و صبری که دارد، پشت دوربین نقش را تمرین می‌کرد، و نقش را با حوصله هرچه تمامتر برای من توضیح می‌داد.

◄در عالم بازیگری آن چیزی که بیشتر بازیگرها را آزار می‌دهد، شایعه‌سازی است، برای شما تاکنون چنین قضیه‌ای اتفاق نیفتاده است؟

○برای من تاکنون پیش نیامده و یا حداقل تا بحال چیزی به گوشم نرسیده. البته یک وقتهایی مجله‌ها و نشریه‌های مختلف چیزهایی می‌نویسند که من خیلی اهمیت نمی‌دهم.

◄فکر نمی‌کنید اگر در رشته خودتان فعالیت می‌کردید، پیشرفت بیشتری داشتید؟

○البته خودم مدیریت را بیشتر دوست داشتم و احساس می‌کنم بهتر از عهده آن برمی‌آمدم.

◄پس حتماً یک روز هم کارگردانی را تجربه خواهید کرد، چون به مدیریت نزدیک است؟

○صددرصد، اما سعی می‌کنم ابتدا دوره‌ای ببینم و دستیاری کارگردان را تجربه کنم و بعد پا به این عرصه بگذارم.

◄اگر بازی نکنی، چه برنامه‌ای برای زندگیت داری؟

○اول برای فوق لیسانس می‌خوانم، که تا بحال هر زمان که قصد کردم، نشده، چون کار ما طوری است که نمی‌توان برنامه‌ریزی کرد؛ گذشته از این ورزش می‌کنم، پیانو می‌زنم و به سوارکاری می‌روم.

◄در بازیگری از کسی هم تاءثیر گرفته‌ای؟

○اگر بخواهم شخص خاصی را نام ببرم نه، ولی روی خوبیهای افراد، تاءکید بیشتری دارم و سعی می‌کنم آنها را الگوی خودم قرار دهم.

◄راستی شما بیشتر شناخته شده‌اید یا خواهرت شیرین؟!

○شیرین!!

◄چرا؟!

○خوب این‌جوری حس می‌کنم، او شناخته شده‌تر است، چون تجربه بیشتری از من دارد.

◄حرف آخر؟

○به شما و خوانندگان خوب مجله‌تان شادباش می‌گویم.

از تضادها استفاده کنید تا نظرگاهی نو در زندگی‌تان پیدا شود ● راینر

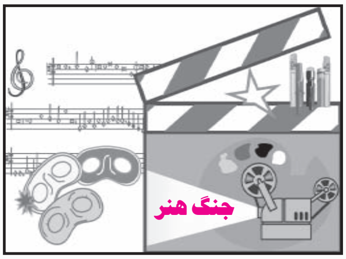

کارگردانان جوان سرشار از انرژی هستند

اگر صدا و سیما مجالی بدهد

از: محمدرضا لطفی

ماه مبارک رمضان هم به پایان رسید، انگار همین دیروز بود که می‌خواستیم به استقبال این ماه برویم. به هرحال ماه ضیافت خداوند به پایان رسید و عده‌ای توانستند توشه آخرت خود را پربارتر کنند و عده‌ای هم...

بگذریم، راستش می‌خواستم کمی درباره برنامه‌های ویژه‌ای که در این ماه از تلویزیون پخش شد و به‌طور کلی درباره عملکرد صدا و سیما در این ماه مطالبی را عنوان کنم.

درحال حاضر چند سالی است که صدا و سیما از یک سنت بسیار خوب و پسندیده پیروی می‌کند و آن اینکه نوع برنامه‌های خود را در ماه رمضان با حال و هوایی شاد برگزار می‌کند و به جز شبهای قدر، بقیه ایام رنگ و بویی شاد در برنامه‌ها به چشم می‌خورد که جای تقدیر و تشکر دارد، اما مشکل از جایی آغاز می‌شود که این برنامه‌ها برای ساخت باید به دست اهل فن سپرده شود.

اگر به خاطر داشته باشید قبل از شروع ماه مبارک رمضان، مطلبی درباره سریالهایی که در چند ساله اخیر، در این ماه عزیز پخش می‌شود نوشته بودم. حال با پایان گرفتن ماه مبارک رمضان در سال ۸۳ اجازه دهید نیم‌نگاهی به کارنامه صدا و سیما بیندازیم.

امسال صدا و سیما با پخش سریالهای «اگه بابم زنده بود»، «کمکم کن»، «خانه به دوش» و «رسم عاشقی» از شبکه‌های مختلف سیما کار خود را آغاز کرد و علاوه بر آن برنامه‌هایی هم مانند «به سمت خدا»، «ماه نو»، «جشن رمضان و... را به اجرا درآورد.

همانطور که در جریان هستید در مطلب قبلی هم از صدا و سیما به خاطر سپردن ساخت برنامه‌های این ماه به دست یک عده آدمهای مشخص و تکراری در هر سال انتقاد کرده بودم و موضوعی که امسال هم باز به نوعی تکرار شد و البته از حق نگذریم کمتر از سالهای قبل. اما نکته بسیار جالبی که در مجموعه‌های پخش شده از تلویزیون در ایام روزه‌داری وجود دارد و هر سال هم تکرار می‌شود، مطرح شدن و گل کردن یک مجموعه در هر سال و ناکام ماندن دیگر مجموعه‌ها است. مثلاً در یک سال سریال «گمگشته» در بین مردم مطرح می‌شود، سال بعد سریال «پشت کنکوریها» گل می‌کند و امسال هم «خانه به دوش» با آقاماشاالله معروفش.

خب این مساءله دور از ذهن نیست و کاملاً طبیعی است، به هرحال وقتی چهار، پنج سریال در یک ماه از چند شبکه پخش می‌شود، کاملاً واضح است که یکی از آنها بیشتر از بقیه در دل مردم جای باز می‌کند. اما اجازه دهید این مساءله را از زاویه‌ای دیگر نگاه کنیم.

دو سال پیش در ماه رمضان سریال گمگشته در میان مردم طرفداران زیادی را پیدا کرد و می‌دانید که کارگردان این مجموعه رامبد جوان بود. این قضیه در سال گذشته درباره مجموعه پشت کنکوریها به کارگردانی پریسا بخت‌آور اتفاق افتاد و امسال هم خانه به دوش به کارگردانی رضا عطاران.

زمانی که رامبد جوان سریال گمگشته را ساخت، با این کار او اولین کارگردانی خود را تجربه کرد و موفق از این آزمون بیرون آمد.

سال گذشته وقتی پریسا بخت‌آور مجموعه پشت کنکوریها را کارگردانی می‌کرد تنها تجربه ساخت سریال «یادداشت های کودکی» را داشت، درحالی که رقیبان این مجموعه در شبکه‌های دیگر سریالهایی بودند که از کارگردانان باسابقه و اسم و رسم‌داری مانند سامان مقدم، سیروس مقدم، قاسم جعفری و... بهره می‌بردند. و امسال هم رضا عطاران درحالی خانه به دوش را ساخت که تنها تجربه ساخت مجموعه طنز روتین و شبانه کوچه اقاقیا را داشت و درواقع این سریال اولین تجربه کارگردانی او در ساخت مجموعه‌هایی با لوکیشن‌های زیاد و فیلمنامه‌ای مشخص به حساب می‌آمد و محبوبیت این سریال در وضعیتی بود که کارگردانانی مطرح مثل همایون اسعدی، قاسم جعفری، سعید سلطانی رقیبان او محسوب می‌شدند.

> **گویی در تمام این سالها و در ساخت این قبیل برنامه‌ها که پای ثابت آن هم کاظم احمدزاده و محمد حسینی هستند، چیزی به نام خلاقیت و نوآوری وجود ندارد**

خب با توجه به این تعریف حتماً متوجه شده‌اید که منظور من از این صحبت‌ها چیست؟

بله، همه ساله در ماه رمضان سریالهایی بیشتر مطرح می‌شوند که کارگردانهای آنها عموماً جوان و کم‌تجربه و حتی بی‌تجربه در زمینه کارگردانی هستند، اما یک دنیا انرژی و ایده و سوژه بکر و ناب و خلاق دارند و نکته مهم اینکه در همه این سالها کارگردانان باتجربه و اسم و رسم‌دار رقیب آنها محسوب می‌شوند. اما متاءسفانه صدا و سیما هنوز به این باور نرسیده است که کارگردانان و برنامه‌سازان جوان خیلی بهتر از باتجربه‌ها عمل می‌کنند و کسی هم نیست به این سؤالهای ما جواب دهد که: تا کی باید سوژه‌ها و ایده‌های تکراری قاسم جعفری را تحمل کنیم؟ رامبد جوان با آن تجربه موفقش چه شد؟ اکنون کجاست؟ چرا دیگر سریالی را برای ماه رمضان نساخت؟ چرا امسال از پریسا بخت‌آور خبری نبود؟ و بالاخره اینکه در سال آینده هم آیا باید از جای خالی رضا عطاران صحبت کنیم؟

اصلاً به نظر شما مجموعه «اگه بابام زنده بود» از نظر کمی و کیفی بدون درنظر گرفتن نام کارگردان در حد استاندارد بود؟آیا می‌توان باور کرد که این مجموعه را کارگردانی به نام همایون اسعدیان که مجموعه‌های «چراغ جادو» و «بچه‌های خیابان» و فیلم سینمایی «آخر بازی» را در کارنامه خود دارد ساخته است؟

«رسم عاشقی» چند درصد توانست به موفقیت‌های مجموعه «پس از باران» و حتی «خانه‌ای در تاریکی» که از ساخته‌های قبلی «سعید سلطانی» کارگردان رسم عاشقی محسوب می‌شود دست یابد؟

تا چه زمانی باید شاهد برنامه‌های کلیشه‌ای و تکراری و بی‌مزه مانند «جشن رمضان» و «ماه نو» باشیم؟ گویی در تمام این سالها و در ساخت این قبیل برنامه‌ها که پای ثابت آن هم کاظم احمدزاده و محمد حسینی هستند، چیزی به نام خلاقیت و نوآوری وجود ندارد.

اما همه این برنامه‌ها یک طرف، مجموعه کم‌نظیر و حتی بی‌نظیر خانه به دوش یک طرف. واقعاً رضا عطاران در این سریال نشان داد که به درستی طنز را می‌شناسد و قابلیت‌های زیادی دارد، وقتی که به این سریال با دقت نگاه می‌کنید می‌بینید که نماهای بسیار بسیار اندک و محدودی به صورت حرکتی گرفته شده است و غالب پلانها ثابت هستند و حتی در طول قصه و فیلمنامه هم بعضی گره‌ها بدون منطق باز می‌شوند و از میان برداشته می‌شوند و این نشان می‌دهد که خانه به دوش مجموعه‌ای بی‌نقص نیست، اما نکات مثبت آن به‌قدری بالا و زیاد است که ضعف‌های آن را کم‌رنگ کرده‌اند، به‌راستی آیا واقعاً می‌شود از بازی حتی یک بازیگر این مجموعه ایراد گرفت؟ آیا واقعاً می‌شود از انتخاب بازیگران توسط رضا عطاران کوچکترین اشکالی گرفت؟ عطاران این مجموعه را به‌گونه‌ای ساخت که ما احساس می‌کردیم خانواده «آقاماشاالله» و حتی خانواده «آقااصلان» جزیی از خانواده ما هستند و با آنها زندگی می‌کنیم. عطاران در این مجموعه کاری کرد که ما برای رسیدن غروب در طول روز لحظه‌شماری کنیم، چرا که این مجموعه واقعاً خود زندگی بود شادی‌ها و غمهایش هم واقعی و...

عجب کولاکی به‌پا کردند حمید لولایی و مریم امیرجلالی با ایفای نقش‌های ماشاالله و ناهید. واقعاً باید به عطاران تبریک گفت، انصافاً باید به تک‌تک دست‌اندرکاران سریال خانه به دوش خسته نباشید گفت. عطاران با ساخت این سریال بار دیگر ثابت کرد که اعتماد به جوانان در عرصه برنامه‌سازی و کارگردانی نتیجه‌ای جز روسفیدی ندارد. اما ای کاش مسوولان صدا و سیما هم به اهمیت این موضوع پی ببرند و به فکر پروبال دادن به کارگردانان جوان و بااستعدادی که تعداد آنها خوشبختانه کم هم نیست باشند و روزگار به‌گونه‌ای شود که ما در سال آینده افسوس عدم حضور امثال عطاران را نخوریم.

■

یک قصه عاشقانه

فیلم سینمایی «مرثیه برف» اولین فیلم بلند سینمایی جمیل رستمی آخرین مراحل فنی را پشت سر می‌گذارد.

این فیلم نگاهی صمیمی و جذاب به قصه‌ای عاشقانه دارد.

رستمی بیش از این فیلم کوتاه «دردسر پسر بودن» را ساخت که با کسب بیش از ۲۴ جایزه داخلی و خارجی، یکی از رکوردارهاست.

تدوین «مرثیه برف» توسط حسن ایوبی به پایان رسیده و اسحاق خانزادی، صداگذاری و میکس این فیلم را آغاز کرده است. فریبرز لاچینی نیز کار ساخت موسیقی را برعهده دارد.

قصه فیلم مرثیه برف از این قرار است:

صبح یک روز برفی، روژین دختر زیبای روستا، برای فرار از ازدواج تحمیلی با مردی ثروتمند و مسن، به امید یافتن نامزدش ژیان از ده خارج می‌شود، اما جستجوهای او نتیجه‌ای ندارد و...

شادی وریانی، محی‌الدین وریانی، مسعود یوسفی، عبدالله احمدی، جلیل محمدویسی، دلینا فرج‌پور، انور فرج‌پور و...

مدیر تولید این پروژه سنگین را سیداحمد میرعلایی به عهده داشته است.

پلیس زن و نادر طریقت

نادر طریقت فیلمساز جوان و خوش فکر سینما ساخت فیلمی در ارتباط با پلیس زن را به پایان رساند.

طریقت که فیلم‌های صمیمی و جذابش در جشنواره‌های مختلف داخلی و خارجی جوایز متعددی را کسب کرده، فیلم جدیدش را به تهیه‌کنندگی انجمن سینمای ایران و مرکز سینمایی ناجا در قطع دی‌وی ساخته است.

این فیلم ۲۵ دقیقه‌ای چگونگی کارکرد خانمهای پلیس در بخشهای مختلف نیروی انتظامی را به تصویر کشیده است.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

نویسنده فیلمنامه و کارگردان: نادر طریقت، تصویربردار: امیر سائلی، تدوین: سیاوش جمالی، موسیقی: مجتبی تیموری، مدیر تولید: تیمور حسن‌خان، مدیر تدارکات: بهمن حسن‌خان، عکاس: حسین چراغی، دستیار کارگردان: امین خادم طریقت.

بازیگران: شهلا خوشباش، غزاله جزایری، لاله میرزایی، مرتضی نیکنام و...

نقاشی سه زن ایرانی در فرانسه

آثار شراره صالحی، سمیرا علیخانزاده و نگاره آیت‌اللهی، سه زن نقاش ایرانی از روز چهارشنبه ۲۷ آبان ماه در سالن پولی ولانت پاریس به تماشا درآمد.

نمایشگاه «سه نگاه ایرانی» که با همکاری موزه هنرهای معاصر تهران و رایزنی فرهنگی ایران در پاریس تا تاریخ اول آذرماه برگزار شد، ۲۲ اثر نقاشی به نمایش گذاشته می‌شود. این نمایشگاه نمایانگر تازه‌ترین دستاوردهای گروهی از زنان هنرمند ایران می‌باشد.

بگشایید پنجره را تا برومند را ببینید

پنجره عنوان مجموعه‌ای جدید است که مرضیه برومند قرار است آن را برای تلویزیون بسازد.

ماجراهای قصه هر قسمت این مجموعه در یکی از شهرهای ایران اتفاق می‌افتد.

یک بوس کوچولو به دوربین

فخری خوروش، فاطمه معتمدآریا، رضا کیانیان، جمشید مشایخی، هدیه تهرانی و مهدی صفوی ۲۹ آبان ماه به عنوان بازیگران فیلم جدید بهمن فرمان‌آرا جلوی دوربین رفتند.

این فیلم «یک بوس کوچولو» نام دارد که به تهیه‌کنندگی علیرضا شجاع‌نوری ساخته می‌شود.

بالاخره تمام شد

بعد از یک بار توقف در مرحله فیلمبرداری به دلیل مشکلات مالی، فیلمبرداری فیلم سینمایی «خیلی دور، خیلی نزدیک» پس از شش ماه به پایان رسید.

قصه این فیلم درباره دکتری متخصص مغز و اعصاب است که آنقدر در کارش غرق شده که فرزندش را از یاد برده است و...

این فیلم را رضا میرکریمی ساخته است.

دانوب آبی و یک فیلم پلیسی

رضا سبحانی سازنده فیلم‌هایی چون «راهبان»، «کلاف فلزی» و «زیستن» که به‌زودی تولید دومین فیلم بلند سینمایی‌اش را آغاز می‌کند، با بهره‌گیری از والس زیبا و جاودانه «دانوب آبی» اثر اشتراوس فیلم کوتاه پلیسی را با موضوع ترافیک آماده نمایش ساخته است.

این فیلم مستند با عنوان «بدون شرح» به تصویر نازیبا و ناموزون خیابانها و چهارراههایی می‌پردازد که با زیرپا گذاشتن قوانین رانندگی توسط عده‌ای ریتم آرام و حرکت ماشین‌ها، نظم و زیبایی آن درهم فرو می‌ریزد.

علیرضا نصر، محمد رحمانی و خسرو خان محمدی در ساخت این اثر با سبحانی همکاری داشته‌اند.

«داستانهای کارور» در تالار نو تئاتر

نمایش «داستانهای کارور» به طراحی و کارگردانی مشترک «آرش دادگر» و «حمیدرضا نعیمی» هر روز (به جز شنبه‌ها) ساعت ۱۸/۴۵ در «تالار نو» مجموعه تئاترشهر به روی صحنه رفته است.

«داستانهای کارور» نمایشی در سه اپیزود می‌باشد که براساس بازخوانی سه داستان از نویسنده نامدار معاصر آمریکایی «ریموند کارور» با اقتباس آزاد «حمیدرضا نعیمی» صورت گرفته است.

«اپیزود اول نمایش، «خانه چف» نام دارد که درباره مردی به نام «وس» است که بعد از مدتی از «ادنا» همسر سابقش می‌خواهد که در منزلی که از تعمیرکاری به نام «چف» اجاره کرده، زندگی دوباره‌ای را آغاز کند. اپیزود دوم «وقتی از عشق حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم؟» می‌باشد. که ماجرای یک مهمانی خانوادگی با حضور مردی کور می‌باشد که مرد کور به زن خانواده نظر دارد. نام اپیزود سوم «این همه آب و اینقدر نزدیک به خانه!» هست که ماجرای سه مرد می‌باشد که برای تفریح و ماهیگیری به کنار رودخانه‌ای رفته‌اند و ناگهان با جسد یک دختر لخت روبرو می‌شوند و...

در این نمایش شصت دقیقه‌ای که محصول گروه «شایا»ست، بازیگرانی چون بهناز نازی، سعید داخ، کامبیز امینی، مهران امام‌بخش، یعقوب صباحی و حمیدرضا نعیمی بازی کرده‌اند و اجرای آن تا اواسط آذرماه ادامه خواهد داشت.

گروه «شایا» هم‌اکنون مشغول تمرین و آماده‌سازی نمایشهای هفت طبقه (به کارگردانی آرش دادگر) و در بیداری (به کارگردانی شهرام کرمی) برای جشنواره تئاتر فجر هستند.

برای رسیدن به مقصود، آنقدر تجسم کنید تا تحقق پیدا کند

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

پس از ۱۸ سال

آن ساختمان مجلل در وسط باغی بزرگ قرار داشت و ظاهراً خیلی هم باشکوه و باارزش بود. از بیرون همه جا تاریک به نظر می‌رسید و تصور می‌شد که چراغهای ساختمان خاموش است. فقط یکی از پنجره‌ها نسبتاً روشن بود و نور کمی از آن به خارج می‌تابید. در این اتاق، مردی بدون حرکت روی یک صندلی راحتی لمیده بود و خطاب به کسی می‌گفت:

- من می‌دانستم تو روزی می‌آیی و مرا پیدا می‌کنی. حالا هم حتماً آمده‌ای تا حسابت را با من تصفیه کنی!

مرد عینک سیاه تیره‌ای بر چشم داشت. صورتش پر از چین و چروک بود که نشان می‌داد روزگار زیاد هم با او خوش نبوده و آثار ناراحت‌کننده‌ای در او باقی گذاشته است.

او که پیر و خسته و فرسوده و تا حدودی بیمار به نظر می‌رسید، بدون آنکه به اطراف نگاه کند، با یک کاردک طلایی که مخصوص باز کردن سر پاکتها بود و روی میز تحریر او قرار داشت، بازی می‌کرد.

مردی که مخاطب او بود و آهسته و بدون سروصدا وارد آن اتاق شده بود، با لحن آمرانه‌ای گفت:

- از جای خودت حرکت نکن «فدریش» وگرنه فوری شلیک می‌کنم و از کشتن تو هم واهمه‌ای ندارم.

اما مرد از تهدید او چندان هم نترسید و با کمال آرامش گفت:

- تو که می‌بینی دستهای من روی میز است، به علاوه، من هیچ اسلحه‌ای ندارم که بخواهم تو را تهدید کنم، اما فقط می‌خواهم بگویم بهتر است از فکر انتقام گرفتن از من صرف‌نظر کنی. چون پول به اندازه کافی هست و احتیاجی نیست مرا بکشی، به علاوه لازم نبود که از پنجره بیایی، اگر در می‌زدی، خودم در را برایت باز می‌کردم، «رابرت»!

- تو از کجا فهمیدی که من «رابرت» هستم.

من آهسته از راه اتاق خواب وارد اینجا شدم، تو که مرا ندیدی و حتی صدایم را درست نشنیدی، چطور فهمیدی من «رابرت» هستم؟

من تو را خوب می‌شناسم، وقتی به من نزدیک می‌شوی، حتی صدای پاهایت را هم تشخیص می‌دهم.

«رابرت» یک صندلی جلو کشید و روبروی میز تحریر «فدریش» نشست و لوله تپانچه خود را متوجه او کرد و گفت:

- مدت ۱۸ سال تمام به خاطر تو و خیانتی که کردی به زندان افتادم. درحالی که تو تیراندازی کردی و نگهبان را کشتی و پولها را ربودی، اما آنها مرا دستگیر کردند و به زندان انداختند و تو هم هیچ کمکی نکردی؟ وقتی هم که من وکیلم را برای کمک نزد تو فرستادم، گفتی اصلاً مرا نمی‌شناسی! من با این کار تو فهمیدم که می‌خواهی گناه کشتن نگهبان و بقیه چیزها را گردن من بیندازی. بله «فدریش» من همیشه می‌دانستم که تو خیلی باهوشی! تو همیشه مغز متفکر بودی و من فکر کردم اگر تو را لو بدهم، فایده‌ای ندارد و تو همه چیز را انکار می‌کنی. ضمن اینکه حتی با دستگیری تو، سودی نصیب من نمی‌شد و درنهایت پلیس پولها را از تو می‌گرفت و دست من به هیچ جا بند نبود.

- این کار عاقلانه‌ترین کاری بود که کردی «رابر»!

- بله! من فقط یک بار باهوش بودم. تو برای من مثل بیمه عمر بودی. من می‌دانستم تو پول نگهدار هستی و پولها را زیادتر خواهی کرد. وقتی از زندان آزاد شدم، همه جا را دنبالت گشتم و بالاخره تو را پیدا کردم. وقتی هم به اینجا آمدم، دفتر تلفن را ورق زدم و نام تو را پیدا کردم. از تو به عنوان یک کارخانه‌دار و صاحب صنایع نام برده بودند. حالا می‌بینم که ویلای فوق‌العاده زیبا و گرانبهایی داری که حتماً یک میلیون دلار ارزش دارد. راستی کارخانه را هم که داری و این خودش کلی پول است.

«فدریش» گفت:

- نه کارخانه را شش ماه قبل فروختم، اما پول آن را در حسابم گذاشتم.

«رابرت» از جای خود برخاست و چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد و گفت:

- تو بعد از اینکه من به زندان افتادم، از خانواده‌ام حمایت نکردی، حتی هیچ کمک مالی هم به آنها نکردی. همسر من در فقر و بیچارگی زندگی می‌کرد و آخر هم برای آنکه از گرسنگی نجات یابد، ناچار شد از من طلاق بگیرد.

- خب «رابرت» حالا چه می‌خواهی بکنی و چه نقشه‌ای داری؟

- نقشه من خیلی ساده است، می‌خواهم تو را بکشم.

- اما اگر پول بخواهی، من همه را دراختیارت می‌گذارم.

- من احتیاجی به پول ندارم، فقط می‌خواهم از تو انتقام بگیرم. پول برای من هیچ ارزشی ندارد! من با این پول چه می‌توانم بکنم؟ زندگی من تباه شده و از بین رفته است. بعد از ۱۸ سال ماندن در زندان دیگر با پول چه می‌توانم بکنم!

- آخر تو باید به زندگی‌ات ادامه دهی و برای این کار به پول احتیاج داری!

- خیالت از جانب من راحت باشد. آنقدر پول دارم که زندگی‌ام را ادامه دهم. به علاوه فکر کنم باید به خانه سالمندان بروم. من پیر شده‌ام. ۱۸ سال قبل که به زندان افتادم پنجاه ساله بودم! من فکرهایم را کرده‌ام، چاره‌ای جز انتقام ندارم. تو همه چیز مرا نابودی کردی. من فکر می‌کردم تو مرد تحصیلکرده‌ای هستی و خودت به من کمک می‌کنی، اما تو هیچ کاری نکردی. حتی همسرم از این موضوع چیزی نمی‌دانست و تو از این موضوع نهایت استفاده را کردی!

- اینها همه درست «رابرت»، هیچ کس نمی‌دانست ما با هم دوست هستیم و سابقه این دوستی به چهل سال قبل برمی‌گردد، همان زمانی که با هم به یک مدرسه می‌رفتیم.

- و تو کثیف‌ترین آدمی هستی که من دیدم. ما آن زمان نزدیک ۷۰۰ هزار دلار پول از داخل اتومبیل بانک سرقت کردیم، اما تو یکی از نگهبانان را کشتی و خودت این را بهتر از هر کس می‌دانی!

- بله، من این کار را کردم و پولها را هم برداشتم، اما چه سودی از این کار نصیب من شد و حالا چه دارم؟ زن من چند سال است مرده. پسرم سالهاست که مرا ترک کرده و سراغم نمی‌آید و در این ساختمان بزرگ تنها زندگی می‌کنم. من دیگر این همه پول را نمی‌خواهم. اصلاً احتیاجی ندارم. تو هر چقدر که می‌خواهی از پولها را بردار. تو ۱۸ سال مرا لو ندادی، حالا هم سر حرفت باش. ما با هم اختلافی نداریم...

- اوایل منهم اینطور فکر می‌کردم، اما بعد از ۱۸ سال کم‌کم نظرم عوض شد.

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. «فدریش» کاملاً ساکت پشت میز تحریر خود نشسته بود و کوچکترین حرکتی نداشت.

«رابرت» به او خیره شده بود و درحالی که حرکات او را زیرنظر داشت، با خود می‌گفت، مثل اینکه یک چیزی در این رفیق پنجاه ساله عوض شده، اما این تغییر را تشخیص نمی‌داد. «رابرت» پنجاه سال بود «فدریش» را می‌شناخت و با اخلاق و رفتار او آشنا بود.

«فدریش» پیر شده بود. «رابرت» هم پیر شده بود. چهره و صورت «فدریش» تغییر کرده بود. «رابرت» در او بیشتر خیره شد. حالا متوجه این تغییر شد. حالت نگه داشتن سر و نگاه کردن «فدریش» عوض شده بود. مثل آن بود که به نقطه نامعلومی خیره شده و فقط به صدای اشخاص یا اشیاء گوش می‌دهد و با گوش دادن وجود آنها را احساس می‌کند.

«فدریش» پرسید:

- ساعت چند است «رابرت»؟

- چند دقیقه‌ای از نیمه شب گذشته است.

- من نمی‌توانم بفهمم که تو چرا به پول احتیاج نداری. راستی تو حالا کجا زندگی می‌کنی؟

«رابرت» جواب داد:

- این موضوع را بدون ترس و نگرانی می‌توانم به تو بگویم، زیرا تو زنده نخواهی ماند که بتوانی این موضوع را به پلیس بگویی. من چند روز است که دریک پانسیون در خیابان دهم زندگی می‌کنم.

«فدریش» تکرار کرد:

- اتاقی در پانسیون دهم اجاره کرده‌ای؟

دستهای «فدریش» با کاردک طلایی روی میز تحریر مشغول بود و کاردک را روی میز فشار می‌داد.

دوباره سکوت برقرار شد و بالاخره «رابرت» سکوت را شکست و گفت:

- خیلی خب، دیگر باید کار را تمام کنم. تو چند دقیقه قبل گفتی که با کشتن نگهبان سودی نبردی، حالا منهم با کشتن تو مرتکب جنایت می‌شوم و سودی هم نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم انتقامم را بگیرم!

«رابرت» تپانچه را به طرف «فدریش» گرفت، اما با کمال تعجب دید «فدریش» با خونسردی زیاد پشت میز نشسته و از دیدن حرکت او و آماده شدن برای تیراندازی نمی‌ترسد. او با دستهای خود با کاردک طلایی بازی می‌کرد. «رابرت» می‌دانست «فدریش» مرد قوی و نترسی است، اما هرگز او را تا این اندازه خونسرد ندیده بود.

«فدریش» گفت:

- اشتباه بزرگ تو همیشه این بود که نمی‌توانستی مثل من فکر کنی و باهوش باشی، الان هم باز من از تو باهوش‌ترم و درست فکر کرده‌ام.

«رابرت» دیگر حوصله‌اش از پرحرفی و خونسردی «فدریش» سر رفت و دست خود را روی ماشه تپانچه فشار داد و قلب «فدریش» را نشانه رفت. بعد از بلند شدن صدای خفه گلوله تپانچه «فدریش» از صندلی خود روی زمین افتاد. او مرده بود.

«رابرت» دقیقه‌ای در جای خود مات و متحیر ماند. او مدتها در جستجوی «فدریش» بود و حالا او را پیدا کرده و انتقام خود را گرفته بود، اما مثل اینکه از این کار پشیمان شد، زیرا می‌دید که این انتقامجویی هم بدون نتیجه بوده است.

او به تدریج به خود آمد و آهسته از اتاق خارج شد و به اتاق خواب رفت و از پنجره آنجا به طرف خارج آویزان شد و داخل باغ پرید. باران به‌تدریج تند شده بود. زمین نرم بود و پای «رابرت» آسیبی ندید. او مطمئن بود کسی وی را ندیده است و هیچ اثر و مدرکی از خود برجای نگذاشته است.

○

روز بعد ساعت ۱۱ مانند هر روز خدمتکار «فدریش» وارد ویلای او شد. او پالتوی خود را درآورد و به آشپزخانه رفت و آب روی گاز گذاشت. او آهسته وارد اتاق پذیرایی شد. او می‌خواست سلام کرده و چیزی بگوید، ولی هیکل «فدریش» پشت میز تحریر به نظر او غیرعادی آمد، زیرا او روی میز افتاده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. جلو رفت و از نزدیک به وی خیره شد. بعد ناگهان فریادی از ترس کشید و به طرف تلفن دوید تا به پلیس خبر دهد.

او تا مأموران را دید، بدون تأمل گفت:

- او مرده است. ظاهراً او را با گلوله کشته‌اند. روی سینه او آثار خون دیدم. نمی‌دانم چه کسی او را کشته است.

کارآگاه و دستیارانش وارد اتاق شدند و جسد را دیدند. کارآگاه بلافاصله گفت:

- در همان لحظه اول، گلوله به او خورده و مرده است.

کارآگاه به آشپزخانه رفت و با زن خدمتکار مشغول صحبت شد.

- آیا آقای «فدریش» دشمنی هم داشته است؟

- نه، او اصلاً دشمنی نداشت. خیلی منزوی بود و دائماً دوست داشت یک جا بنشیند و فکر کند.

در همین موقع یکی از دستیاران کارآگاه دوان دوان از اتاق نشیمن به آنجا آمد و گفت:

- آقای کارآگاه ما یک چیز جالب پیدا کردیم که می‌تواند به ما در پیدا کردن قاتل کمک کند.

کارآگاه به اتفاق آن مأمور به طرف اتاق نشیمن رفت. مأمور ورقه پلاستیکی روی میز تحریر را به کارآگاه نشان داد و گفت:

- ببینید، ظاهراً مقتول با نوک این کاردک طلایی، چیزهایی نوشته است که جای آن روی پلاستیک میز مانده است.

ساعتی بعد کارآگاه و مأموران پلیس در پانسیون کوچک خیابان دهم، پیرمردی را پیدا کرده و او را مورد بازجویی قرار دادند. اگرچه پیرمرد همه چیز را انکار می‌کرد، اما کارآگاه به او گفت:

- شاید خودت ندانی، اما همکارت که تو او را در ده دقیقه بعد از نیمه شب به وسیله گلوله به قتل رساندی، یک مدرک کتبی از خود برجای گذاشته و نام تو را به عنوان قاتل در آن نوشته و گفته که تو از پنجره وارد ویلا شدی و حتی زمان و ساعت قتل را نوشته است. او نشانی تو را هم نوشته است. ما با تحقیقاتی که کردیم، جای پای تو را هم در باغ پیدا کردیم.

پیرمرد درحالی که می‌لرزید، دید انکار فایده‌ای ندارد، به همین دلیل پرسید:

- اما من مراقب بودم. او چطور این کار را انجام داد؟ من ندیدم او قلم داشته باشد و چیزی بنویسد.

- او یادداشت خود را با قلم ننوشت، بلکه با کاردک طلایی و بر روی پلاستیک نوشت. او با آنکه کور بود و چشمش جایی را نمی‌دید، اما به خوبی توانست مقصودش را بنویسد.

- مگر او کور شده بود؟

- بله، ظاهراً تو خبر نداشتی که همکار سابقت از شش سال قبل بینایی خود را از دست داده بود.

■

داستان زندگی

وقتی سید رسول...

بقیه از صفحه ۱۵

پیداش می‌کنم، بهت قول میدم!» ولی میرزاجواد نتوانست به قولش عمل کند. باورم نمی‌شد، ولی او حتی مغازه‌اش را به دست برادرزاده‌اش - که شاگردش بود - سپرد تا بتواند پسرم را پیدا کند. به تمام کلانتری‌ها عکس رسول را داده بود. در روزنامه‌ها آگهی چاپ کرد، از طریق تمام دوستان جدید و قدیمی‌اش پیگیر شده بود، به تمام اقوام دور و نزدیک سر زده بود و... اما انگار سیدرسول دود شده و به آسمان رفته بود!

روزگارمان جهنم بود تا چهار ماه و نیم بعد - دقیقاً ۱۳۳ روز بعد - یکروز حوالی ظهر که میرزا طبق معمول توی خیابانها دنبال پسرم می‌گشت و فهیمه نیز مدرسه بود، تلفن زنگ زد و تا گوشی را برداشتم و صدای او را شناختم زدم زیرگریه و گفتم: «رسول تو کجایی، من دارم دقمرگ میشم پسرم... تورو خدا برگرد خونه پسرم...»

اما رسول فقط همین چند کلمه را گفت که: «نگران من نباش مادر... من جام راحته و شکمم سیر، غصه منو نخور مادرجون... از حالا به بعد دیگه بهت تلفن نمی‌زنم، اما سالی یک نامه برات می‌فرستم تا مطمئن باشی من زنده هستم، مادر کاری با من نداری...؟»

قبل از اینکه تلفن را قطع کند خواستم بهش بگویم که «میرزاجواد» پشیمان است و همه شهر را دنبالش می‌گردد و می‌خواهد از او حلالیت بگیرد و...، اما همین که اسم او را بردم و گفتم: «پسرم گوش کن، میرزاجواد...» که سیدرسول حرفم را قطع کرد و فقط گفت: «اسم اون‌رو نبر مادر... فقط بهش بگو «وای به روزی که سیدرسول برگرده» فقط همین‌رو بهش بگو! مواظب فهیمه باش مادر، خداحافظ»

و بعد صدای بوق تلفن بود که به گوش می‌رسید؛ آن روز حال عجیبی داشتم، از یکسو خوشحال بودم که «سیدرسول» زنده است، ولی از سوی دیگر نگران کینه او نسبت به میرزاجواد بودم؛ می‌دانستم که رسول بی‌جهت کسی را تهدید نمی‌کند! به همین دلیل وقتی آخر شب به میرزاجواد گفتم که پسرم تلفن کرده و حالش خوب است و نیاز نیست نگران باشیم، همه حرفهایش را به او زدم جز تهدید آخرش را؛ به میرزاجواد بگو وای به روزی که سیدرسول برگرده»!

بعد از آن تماس رسول، شوهرم نیز کمی خیالش راحت شد. البته او هنوز هم می‌خواست دنبال رسول بگردد، ولی من که می‌دیدم زندگیمان دارد به هم می‌ریزد، فهیمه از درس افتاده و کاسبی میرزاجواد نیز روزبه‌روز دارد بیشتر لطمه می‌بیند - و از همه مهمتر اینکه یقین داشتم هرگز نمی‌تواند رسول را پیدا کند - لذا آنقدر با شوهرم صحبت کردم تا بالاخره او راضی شد که مانند من، در انتظار برگشتن رسول بماند!

○

فرار سیدرسول اگر همه بدی‌های عالم را داشت، این یک حُسن را هم داشت که رفتار و منش شوهرم به یکباره تغییر کند. او طوری به من و فهیمه مهربانی می‌کرد که باورمان نمی‌شد. هر وقت هم به نماز می‌ایستاد، هنگام سجده طوری از رفتار گذشته‌اش با سیدرسول اشک می‌ریخت که من هم دلم برایش می‌سوخت. سالها می‌گذشت و هر بار نزدیک نوروز فقط یک کارت پستال از سوی رسول بود که ما را از زنده بودنش خوشحال می‌ساخت و... اما روزگار برای ما بازی‌های عجیبی درنظر گرفته بود؛ هم برای من، هم برای فهیمه، هم برای میرزاجواد و... فاجعه از زمانی شروع شد که سیدرسول برگشت!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره آینده

شیرین‌ترین نتیجه دقت، پیروزی است ● کنت

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

گفتگو با امیر قدیانی (آهنگساز)

حمایت، نه دغل بازی و ریاکاری

اشاره:

امیر قدیانی، متولد اول آبان ۱۳۵۵ و فارغ‌التحصیل رشته موسیقی با ساز تخصصی پیانو است.

او از ۱۱ سالگی کار موسیقی را آغاز می‌کند و در ۱۶ سالگی با ورود به کلاسهای استادانی چون علیرضا مشایخی موسیقی را به صورت جدی فرا می‌گیرد. به‌طوری که در ۱۷ سالگی موفق به تدریس می‌شود.

قبل از شروع فعالیت موسیقی پاپ در ایران، چند سالی در حوزه صدا و سیما مشغول به کار می‌شود، اما با تولد پاپ در ایران، او هم چون خیلی‌ها به این رشته علاقه نشان می‌دهد و وارد دنیای پاپ می‌شود. حرفهایش را در زیر بخوانید.

نوزاد چهار ساله موسیقی

◄به عنوان یک موزیسین، درحال حاضر روند رشد موسیقی پاپ را در ایران چگونه می‌بینید؟

-به نظر من موسیقی پاپ مثل یک نوزاد است، البته یک نوزاد چهار پنج ساله!... در این مدت رشد خوبی داشته، اما بازهم از آنچه فکر می‌کنیم، خیلی کوچکتر و تازه‌کارتر است. ما در کنار این رشد به ضعف‌های زیادی هم رسیده‌ایم که نمی‌توانیم هیچ جوری این ضعف‌ها را بپوشانیم و آنها را نادیده بگیریم.

◄می‌شود بگویید یک خواننده باید چه فاکتورهایی را در کارش رعایت کند تا یک کار قابل قبول ارائه دهد؟

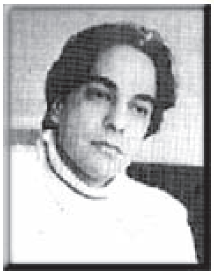

- رنگ و طعم صدا، حجم و وسعت آن و مهمتر از همه حس و بیان واژه‌ها در شعر مهمترین فاکتورهایی هستند که برای یک کار خوب لازم است که مورد توجه قرار بگیرند، اما متأسفانه تعدادی از خواننده‌های ما حس لازم را در یک ترانه پیاده نمی‌کنند، چرا که هر ترانه‌ای دارای نوآنس (حالت) خاص خودش است که خواننده باید با حسی که در تلفظ لغات موجود در شعر آن پیاده می‌کند آن را انتقال دهد، متأسفانه این تعداد خواننده‌های ما فقط خواننده هستند!

◄ آینده موسیقی پاپ را چگونه می‌بینید؟

-زمانی را به خاطر دارم که آلبوم مسافر با صدای شادمهر عقیلی به بازار آمد، آن موقع وجود

> **این حقیقتی است که ما نسبت به موسیقی دنیا خیلی عقیم و بدتر از آن اینکه در این جایگاه کوچک بی‌نظمی شدیدی هم به‌وجود آمده است**

●نقد و نظر

آبدارچی های آماتور تلویزیون

آبدارخانه تلویزیون و آبدارچی‌های محترم آن

«مسوول پذیرایی» باید آدم فوق‌العاده‌ای باشد، خیلی خوب به ما تعارف بزند که بفرمایید داخل، هر کسی را متناسب با شاٴن و مقام اجتماعی و پرستیژ بیرونی و درونی او به محل استقرار درست رهنمون گردد و حواسش باشد که به همه میهمانها خوش بگذرد. مجریها هم همین‌طوری‌اند، به همین سادگی! به همین راحتی!! مجری یک برنامه تلویزیونی، دائماً با «آبدارخانه تلویزیون» (یا همان اتاق فرمان) در ارتباط است، همان‌گونه که ما وقتی به میهمانی می‌رویم، معمولاً فردی را که جلوی سماور نشسته و چای می‌ریزد نمی‌بینیم، در تلویزیون هم عموماً بیننده شاهد «اتاق فرمان» (رژی) نیست و این مجری است که باید پخته‌ها و مواد تهیه شده را خیلی با احترام و با «سینی بیان» و «پیشدستی لبخند» و «کارد و چنگالِ اطوار و اشاره»(!) جلوی منِ تماشاگر بگذارد، آنچه دَر اینجا باید خیلی درست و دَقیق زیر «آگراندیسمان» قرار بگیرد، این است که بیننده می‌تواند هر جوری که دلش می‌خواهد آنچه را که به او تعارف کرده‌اند پس بزند، ولی این دلیل نمی‌شود که تغییری در رفتار و کردار «مسوول پذیرایی» ایجاد بشود و او در اثر عکس‌العمل‌های مخاطب، تحت تاٴثیر قرار بگیرد و از مهربانی و محبتی که باید نسبت به او داشته باشد، دریغ کند.

مجری تلویزیون آنجا نشسته که با کمال احترام و تواضع، از اینکه در خدمت بیننده است، خوشحال باشد و هیچ‌گاه در هنگام اجرای برنامه، نباید این مطلب از یادش برود که یک عده داخل خانه، مغازه، ماشین یا اتاقک نگهبانی کارخانه، نشسته‌اند و او باید ششدانگ حواسش، جمع این محور باشد که مبادا با بی‌توجهی و ساده‌انگاری، دل مخاطب، آزرده و رنجیده بشود و با یک رفتار غلط، از او دلگیر گردد و با حالتی قهرگونه، کنترل را بردارد و بر تکمه یک شبکه دیگر، غیر از شبکه‌ای که در آن زمان بی‌زمانی(!) دارد آن را می‌بیند، فشار بدهد و برود که برود. آیا هیچ مدیر شبکه‌ای، رفتارهای این‌گونه مجری‌هایش را می‌پسندد؟

قورت قورت سیریش!

الغرض ماجرا، حکایت فلان برنامه شبکه فلان در سیما است. برنامه‌ای که با دو تا مجری اجرا می‌شد و هر دو هم به صورت انفرادی، برنامه‌ها را به خوبی و با تسلط کامل اجرا می‌کردند، ولی وقتی که قرار بود دو نفری در کنار هم باشند، دیگر برنامه تبدیل به یک آش شعله قلمکار می‌شد که اگر آدم «سیریش» را قورت قورت بالا می‌فرستاد، بهتر از چشیدن چنین آشی بود!

گویا این دوستان عزیز یادشان رفته بود که دسته‌ای از بندگان خدا، نشسته و سرپا دارند به آنها نگاه می‌کنند و در عوض تعارفهای الکی و رد و بدل

این‌چنین آثاری برای مردم عجیب بود و خب از آن استقبال به عمل آمد، همه چیز با یک روند عالی درحال پیشروی بود، چرا که فقط آنهایی در بازار آلبوم داشتند که واقعاً آثارشان ارزش شنیدن را داشت، اما ناگهان همه چیز از کنترل خارج شد، شرکتهای خصوصی زیاد شدند و به تبع آنها بر تعداد موزیسین‌ها هم افزوده شد، از آن طرف ماهواره‌ها رایج شدند و این حقیقتی است که ما موسیقی دنیا خیلی عقب‌تر هستیم و بدتر از آن اینکه در این جایگاه کوچک بی‌نظمی شدیدی هم به‌وجود آمد، چرا هیچ کس و هیچ چیز جای واقعی خود را نمی‌دانست، همه فقط می‌خواستند باشند، چگونه و چطورش هم مهم نبود، مردم مدتی به بازار علاقه شدیدی نشان دادند، اما با در دسترس بودن موسیقی‌های خارجی و بازار ضعیف ما، مردم هم کم‌کم نسبت به موسیقی پاپ داخلی بی‌اعتماد شدند.

◄اما برخی اعتقاد دارند باید این روند وجود داشته باشد تا ما پس از طی زمان به ناب‌ترین ترانه‌ها برسیم.

- روزی خود من هم همین حرف را می‌زدم و می‌گفتم، باید ساخت تا مردم گوششان با همه نوع موزیکی آشنا شود، اما الان همه موزیک‌های ما شده ۶ و ۸! امروز دیگر با این روش کار کردن هیچ نتیجه‌ای ندارد غیر از اشباع شدن بی‌دلیل بازار و بی‌اعتماد شدن مردم نسبت به مایی که کار موسیقی می‌کنیم، دیگر باید به فکر نوساختن و نو کار کردن بود!

◄از اولین اثر هنری‌تان بگویید. راستی اولین ترانه‌ای که به‌طور حرفه‌ای و رسمی ساختید چه بود؟

- ترانه‌ای بود به نام «یادگار کردستان» با شعری از اکبر آزاد، ملودی‌ای از بابک بیات و با صدای مانی رهنما که من تنظیم‌اش را به عهده داشتم.

شد گونه تو جای بوسه
سیلی خورد دست رفاقت
کوچ تو باورکردنی نیست
اسب چرا بی‌زین و برگه

◄اگر بخواهید آلبومی به همسرتان هدیه کنید، از بازار موسیقی کدام آلبوم را انتخاب می‌کنید؟

- آلبوم «آخرین صدا» با صدای مهرزاد اصفهان‌پور، چون می‌دانم این آلبوم را خیلی دوست دارد.

■

کردن الفاظ پر از اغراق و مبالغه، نسبت به همدیگر، باید تمرکزشان بر روی جلب مخاطب باشد، و نه درگیری جملات فصیح و شیوا در جبهه خودی! برای نمونه، سمت چپی، برای سمت راستی، تعارف تکه پاره می‌کرد که: «تو در سخن گفتن بهترینی، تو حرف نداری، این شبکه اگه تورو نداشت، کارش زار بود و...» آن‌وقت، سمت راستی، شروع می‌کرد به قلع و قمع کردن جملات و کلمات برای آن‌طرفی... : «نه، این شما هستی که بهترینی، شما مسلطترین مجری‌ای هستی که من به عمرم دیده‌ام، ما همیشه از وجود شما استفاده می‌کنیم و وجود ذی‌قیمت شما برای ما غنیمته...»! و مخاطب هم کشک! انگار نه انگار که ما هم هستیم! انگار نه انگار که آن عزیزان مجری، آنجا هستند و نشسته‌اند که توجه ما را به برنامه جلب کنند و نه اینکه با همدیگر پیکار کلامی و شفاهی داشته باشند!

به این دوستان مجری توصیه می‌کنیم که کتاب «دیوید ریس» (Daviod Reese) را مطالعه کنند که چیزهای خوبی در زمینه مجری‌گری نوشته است، البته اگر نمره درس خارجه‌شان، بالاست(!)

محمدحسین عابدینی

نقد و نظر

نگاهی به وضعیت فعلی سینمای جنگ

توپ در زمین سینمای جنگ

- «دیگر فیلم جنگی نمی‌سازم». این مطلبی بود که چندی پیش ابراهیم حاتمی‌کیا، کارگردانی که دارای کارنامه‌ای پربار در زمینه ساخت فیلم‌های مرتبط با دفاع مقدس است، عنوان کرد.

حاتمی‌کیا دارای سبک و سیاق خاصی در فیلمسازی است و هر شخصی که حتی اندک آشنایی با سینما داشته باشد، متوجه آن می‌شود.

محوریت در کارهای حاتمی‌کیا آدمهای به‌جا مانده از دوران دفاع مقدس است که فیلم‌هایی چون آژانس شیشه‌ای، روبان قرمز، موج مرده، از کرخه تا راین و... نمونه‌هایی از این دست‌اند.

در این نوشته قصد نقد و تحلیل کارهای حاتمی‌کیا را ندارم و اصولاً خودم را در حد این کار نمی‌بینم، درحقیقت مطالب بالا مقدمه‌ای بود تا جمله‌ای دیگر را برای شما نقل قول کنم:

«دیگر فیلم نمی‌سازم.»

بله! این سخن هم متعلق به یکی از کارگردانان باسابقه سینمای ماست که آثار ارزشمندی مانند سفر به چزابه را در زمینه سینمای جنگ از خود به یادگار نهاده است؛ رسول ملاقلی‌پور.

اگر ابراهیم حاتمی‌کیا تنها به کناره‌گیری از ساخت فیلم‌های جنگی بسنده کرده بود، ملاقلی‌پور با انتشار نامه‌ای اعلام کرد که از این پس فیلم نخواهد ساخت و درحقیقت سینما را بوسیده و کنار گذاشته است.

با نگاهی به گذشته افراد مذکور می‌توان سرنخهایی را برای چنین تصمیم‌گیری‌هایی پیدا کرد.

اگر خاطرتان باشد، هنگام پخش فیلم «موج مرده» مشکلاتی برای نمایش آن از جانب تهیه‌کنندگان فیلم ایجاد شد و حاتمی‌کیا درحالی که راشهای فیلم را در پلاستیکی انداخته بود در مراسمی به روی سن رفت و بدین وسیله اعتراض خود را بیان کرد. پس از آن بود که ارتفاع پست را ساخت و اعلام کرد که دیگر فیلم جنگی نخواهد ساخت و با ساخت فیلم اجتماعی «به رنگ ارغوان» جدیت در تصمیم خود را نشان داد.

در مورد ملاقلی‌پور نیز شرایط مشابهی وجود دارد. این‌طور که از قرائن برمی‌آید، یکی از دلایل اتخاذ چنین تصمیمی از سوی ملاقلی‌پور به حذف صحنه‌هایی از آخرین فیلمش «مزرعه پدری» برمی‌گردد. هرچند که یقیناً دلایل دیگری نیز وجود داشته است. از این طرف ما شاهد گیر دادنهای بی‌موردی هستیم که در مورد افراد کاردان و امتحان پس داده‌ای همچون حاتمی‌کیا و... اعمال می‌شود. و از سوی دیگر شاهد تولید فیلم‌هایی هستیم که در مورد آنها تنها می‌توان گفت: حیف نگاتیوی که حرام شده است!

چیزی که مسلم است، ظلمی است که خودمان در حق خودمان روا می‌داریم و با تنگ نظری بنیانهای ایجادکننده ژانر باارزش سینمای جنگ را تضعیف می‌کنیم. تکلیف افرادی که مدتها با کاراکتر حاج عباسها (آژانس شیشه‌ای)، جمعه‌ها (موج مرده) و... زندگی کرده‌اند، چه می‌شود؟ اگر بنا به حذف این ژانر داریم، چرا فیلمی مانند دوئل با چند میلیارد هزینه ساخته می‌شود،. درحالی که حاتمی‌کیاها و ملاقلی‌پورها دیگر نمی‌توانند به سینمای جنگ بپردازند!

اگر سینمای جنگ برای حاتمی‌کیا اخ است، چرا برای دیگران نیست؟ چرا ملاقلی‌پور باید به سرنوشت شخصیت‌های نسل سوخته دچار شود؟ مسوولان سینما تا کی می‌خواهند سیاست یک بام و دو هوا را ادامه دهند؟

به هر شکل امیدوارم که این دو عزیز سینمای ما از تصمیمشان منصرف شوند و با دستان توانایشان جانی دوباره به این ژانر مظلوم بدهند.

مهدی مزارعی از قائمیه

شهامت یعنی تمایل به انجام کار بدون آن که تضمینی برای رسیدن به نتایج مطلوب وجود داشته باشد

گفتگو با ایمان مبعلی مرد همه کاره فولاد خوزستان

زیر نظر: بابک پورعالی

اگر برانکو بودم، مبعلی را فیکس می‌گذاشتم،

نگار حسینی

دنیای ایمان مبعلی مهاجم ریزنقش فولادی‌ها سفیدِ سفید است و نگاهش به همه چیز مثبت، حتی به نیمکت نشینی‌اش در تیم ملی...

پسر کم‌حاشیه و کم‌حرف سرخ و زردپوشان جنوب می‌گوید، عشق به فولاد از روزی در من دوچندان شد که در کوره صنایع فولاد، کارگران را مشغول ذوب فولاد دیدم و آن وقت بود که فهمیدم، ما چقدر به این تیم و مردم جنوب مدیونیم.

او بزرگترین آرزویش بازی در کالچو است، روزی که در کنار توتی، ایتالیا را مقهور گل‌هایش کند...

☆اولین روزی را که به علاقه‌مندان فوتبال معرفی شدی، به خاطر داری؟

☆☆دقیقاً به خاطرم نمی‌آید سال ۷۷ بود یا ۷۸ که من در بازیهای آسیایی تهران در مقابل عمان و چین به میدان رفتم و در آن رقابتها توانستم خوب بدرخشم و چند گل نیز به ثمر برسانم.

☆ایمان! فوتبال را از کجا شروع کردی؟

☆☆ایذه پرسپولیس اولین تیمی بود که من در آن پا به توپ شدم، بعدها هم به عضویت استقلال اهواز درآمدم، اما چند سال بعد این تیم بنا به دلایل نامشخصی منحل شد و من به اتفاق یکسری از بازیکن‌های دیگر که هنوز هم در فولادند به عضویت این تیم درآمدیم.

☆چه کسی استعداد مبعلی را در فوتبال کشف کرد؟

☆☆من کاشف خاصی نداشتم (با خنده) یعنی نمی‌توانم از مشوق خاصی اسم ببرم، اما آقای مناجاتی در تیم ملی جوانان، فردی بود که با اعتماد و روحیه دادن به من، عشق این ورزش را در من جاودانه کرد.

☆هنوز هم با او ارتباط داری؟

☆☆بله، هرچند وقت یکبار که دلم هوایش را بکند به او زنگ می‌زنم و کلی از او انرژی مثبت می‌گیرم.

☆از وضعیت تیم فولاد صحبت کن.

☆☆به نظرم تیم فولاد سال به سال حرفه‌ای‌تر می‌شود، چون ما تیم استخوان‌دار و ریشه‌ای هستیم و مثل خیلی از تیم‌ها تنها متکی به چند اسم نیستیم. بی‌شک قهرمانی امسال حق مسلم فولاد است، چون ما تیم کم‌حاشیه و پرآتیه‌ای هستیم و فاصله بین نیمکت نشین‌ها و بازیکن‌های ثابت ما بسیار کم است...

☆پس با این اوصاف حکم قهرمانی را امسال در جیبتان دارید؟

☆☆خب، این نهایت آرزوی ماست، اما فوتبال پر است از حوادث غیرقابل پیش‌بینی...

☆خیلی‌ها معتقدند وجود بازیکنانی مثل تو، بداوی، کعبی... و موفقیت فولاد مدیون بگوویچ است؟

☆☆درست است که بگوویچ برای تیم فولاد خیلی زحمت کشید، اما درست نیست که وجود بازیکنانی نظیر کعبی، میرزاپور و یا موفقیت این تیم را به او نسبت دهیم،چون مربیان زیادی برای این تیم زحمت کشیدند.

☆بگذریم، چقدر از قرارادادت با فولاد مانده است؟

☆☆من یک فصل دیگر با این تیم قرارداد دارم.

☆پس سال دیگر ایمان را باید با یکی از لباسهای قرمز و آبی در پایتخت دید؟

☆☆اتفاقاً نه!... اصلاً مگر این تیم‌ها چه تاجی بر سر بازیکنان خود زدند! از وقتی که من به همراه سایر بازیکنها برای بازدید به شرکت فولاد رفتیم و من کارگران مشغول به کار را در مقابل کوره‌های داغ دیدم، باور کنید عشقم نسبت به این تیم چند برابر شد، چون دیدم پشت ما چه انسانهای زحمت‌کش و دلسوزی هستند.

☆قصد لژیونر شدن نداری؟

☆☆چرا اتفاقاً در فکرش هستم.

شاید رفتیم ایتالیا و توتی را هم نیمکت‌نشین کردیم

☆لابد در یکی از همین تیم‌های عربی؟

☆☆مگر شما تیم بهتری را سراغ دارید؟ (با خنده) من هم می‌دانم بازی در این کشورها، فوتبال ما را دچار رکود و پسرفت می‌کند، اما گاهی پیشنهادهای مالی وسوسه‌انگیزی داده می‌شود!

☆ بگذریم، تیم ایران به عنوان سومین تیم هجومی دنیا شناخته شد. خودت را در این افتخار چقدر سهیم می‌دانی؟

☆ ☆ مطمئناً نقش مهمی را در این رکورد نداشتم، چون ما آنقدر مهاجم خوب و باانگیزه داریم که نوبت به من نمی‌رسد.

☆پس با این همه مهاجم خوب، امیدی به فیکس شدن خودت نداری؟

☆☆درست است که ما مهاجمان خوبی داریم، اما دلیل نمی‌شود که من ناامید و دلسرد شوم، اتفاقاً وجود آنها باعث می‌شود که انگیزه رقابتی بین ما بالا برود.

☆اگر به جای برانکو بودی از مبعلی به عنوان بازیکن فیکس استفاده می‌کردی؟

☆ ☆ واقعاً سؤال سختی پرسیدید و من را غافلگیر کردید، اما اگر واقعیتش را بخواهید با تمرین و پشتکار بیشتر از او استفاده می‌کردم.

☆یعنی الان خوب تمرین نمی‌کنی؟

☆ ☆ شما هم گیر دادید... چرا اتفاقاً خیلی هم تلاش می‌کنم، اما شاید برای فیکس شدن تلاش بیشتری باید کرد.

☆سقف فوتبال مبعلی کجاست؟

☆☆سقف و عشق مبعلی، بازی کردن در ایتالیا و در کنار توتی است. فعلاً که پیراهن توتی را یادگاری خریده‌ام، خدا را چه دیده‌اید، شاید رفتیم ایتالیا و توتی را هم نیمکت‌نشین کردیم. (باخنده)

☆امیدوارم، به نظرت دنیای ستارگان فوتبال چه رنگی است؟

☆☆مطمئناً باید رنگارنگ باشد، پر از رنگهای زیبا و متنوع.

☆دنیای تو چه رنگیه؟

☆☆سفید، سفید.

☆ قصد نداری از خانواده‌ات چیزی بگویی؟

☆ ☆ من در یک خانواده پرجمعیت در ایذه یکی از شهرهای بختیارنشین خوزستان بدنیا آمدم. چهار خواهر و سه برادر دارم که در مجموع می‌شویم هشت نفر... خودم هم ششمین فرزند خانواده هستم، سه خواهر و یک برادرم نیز ازدواج کرده‌اند.

☆ماشاءالله... از دوران کودکی‌ات چیزی به خاطر داری؟

☆ ☆ مگر می‌شود آن دوران پر از شرارت و بازیهای کودکانه را به خاطر نداشت؟ یادم است یک شیشه سالم هم توی خانه و کوچه‌مان وجود نداشت. بنده خدا مادرم از دستم عاصی شده بود، چون دائماً مجبور بود برای شیشه‌های شکسته یا خسارت پرداخته کند، یا آنکه عذرخواهی کند، خلاصه برای این لباس پاره کردنها و شیشه شکستن‌ها آنقدر کتک خوردم و تنبیه شدم که حسابش از دستم خارج شده است.

☆بهت نمی‌آمد که آن زمان بچه درسخوانی بوده باشی؟

☆☆شاید درسخوان نبودم، اما درس را دوست

داشتم، اما مگر فوتبال وقتی می‌گذاشت تا به درس و مشقمان برسیم؟ بالاخره وقتی به تیم ملی جوانان دعوت شدم، قید درس و مدرسه را زدم و سال دوم دبیرستان را نیمه‌کاره رها کردم، اما الان تلاش می‌کنم تا تنبلی‌های آن موقع را جبران کنم.

☆ایمان، نگفتی متولد چه سالی هستی؟

☆☆من متولد ۶۱/۶/۱۲ هستم.

☆با ۲۲ سال سن هنوز داماد نشدی؟

☆☆راستش را بخواهید نه خودم مایل هستم و نه خانواده‌ام اصراری به سروسامان دادن من دارند.

☆اگر خدا پسری به شرارت خودت به تو دهد، با او چه برخوردی می‌کنی؟

☆☆ اگر از دستش سکته نکردم، سعی می‌کنم درکش کنم و امکانات را برای فوتبالیست شدنش فراهم کنم.

☆سخت‌ترین دوران زندگی‌ات چه زمانی بود؟

☆☆ وقتی که در اوج نوجوانی و نیاز به خانواده مجبور شدم خانه را به خاطر تیم ملی رها کنم و دو سال به تنهایی در تهران زندگی کنم.

☆از خصوصیات اخلاقی‌ات حرف بزن؟

☆☆من در کل یک آدم مثبت‌نگر و کم‌حرف هستم. تا به امروز هم بد کسی را نخواستم، فکر می‌کنم تنها خصلت بدم تنبلی‌ام باشد نه، نه... خط بزنید، فکر نمی‌کنم من اخلاق بدی داشته باشم(!)

☆پس باید از خود متشکری را هم به خصلت‌هایت اضافه کرد؟

☆☆(با خنده)... شاید.

☆اهل روزنامه خواندن هستی؟

☆☆ بله... منتهی فقط روزنامه‌هایی که از من مطلب نوشته باشند!

☆خسته نباشی.

دستپختت چطور است؟

☆☆ افتضاح، فقط بلدم کباب درست کنم... آن هم به شرطی که مادرم در کنارم باشد.

☆کلام آخر؟

☆☆چیزی نیست جز تشکر از همه جنوبی‌های خونگرم...

صعود سخت و آسان تیم ملی

تیم ملی کشورمان هفته گذشته، درحالی با گذر از لائوس، به مرحله دوم رقابتهای مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان صعود کرد که در حدود ۹ ماهی که این دوره از رقابتها به طول انجامید، چندین بار سایه وحشت بر اردوی تیم کشورمان سایه افکند. به عبارتی، این صعود را می‌توان صعودی سخت و آسان برای تیم ملی ایران دانست. سخت از آن جهت که دو بار تا مرز حذف از جام جهانی پیش رفتیم و آسان از این لحاظ که برای فوتبال ایران با پتانسیل‌ها و داشته‌هایش، رویارویی با لائوس، اردن و قطر نباید هراس‌انگیز باشد.

حدفاصل ۸۲/۱۱/۲۹ که تیم ملی ایران در نخستین دیدار خود با سه گل قطر را مغلوب کرد تا ۸۳/۷/۲۷ که با هفت گل لائوس را درهم شکستیم و سرگروه شدیم، خاطرات تلخ و شیرین فراوانی بر فوتبال ملی ما در عرصه بین‌المللی گذشت که بد نیست در این شرایط که روزهای حساسی در انتظار فوتبال ایران است، با گذر از وقایع تلخ، چند نکته شیرین را دوباره مرور کنیم.

شکست رکورد بازی ملی و از آن مهمتر به ثمر رساندن ۱۰۲ گل ملی توسط علی دایی، کاپیتان تیم ملی فوتبال کشورمان که باعث شد نام وی به عنوان نخستین بازیکنی که توانسته تعداد گلهای ملی‌اش را از مرز ۱۰۰ گل بگذراند، افتخاری است که در این دوره نصیب فوتبال ایران شد. قطعاً این افتخارات نام فوتبال ایران را پرآوازه‌تر از آنچه هست در آسیا و جهان طنین‌انداز خواهد کرد.

همچنین در این دوره، وحید هاشمیان مهاجم پرتوان تیم فوتبال بایرن مونیخ آلمان، پس از یک دوره طولانی قهر از تیم ملی به درخواست متعدد مسوولان فوتبال، رسانه‌ها و مردم پاسخ مثبت داد و مجدداً پیراهن تیم ملی را برتن کرد. جالب آنکه حضور وی در ترکیب تیم ملی در دو بازی حساس مقابل اردن و قطر مؤثر بود به‌طوری که او دو گل به ثمر رساند و یک بار نیز سازنده گل بود.

خداداد عزیزی نیز در این دوره مجدداً به تیم ملی دعوت شد و فوتبالدوستان را برای دیدن تکنیک زیبای خود مشتاقانه به ورزشگاه کشاند.

به هرحال این دوره هم گذشت و مسوولان فدراسیون فوتبال از همین امروز باید به فکر مرحله بعدی و نهایتاً صعود به جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان باشند. مطمئناً یک لحظه غفلت ما را از دستیابی به آرزویی که تنها دوبار به آن دست یافته‌ایم، دور خواهد کرد.

۱۵ روز تا قرعه‌کشی مرحله دوم مقدماتی جام جهانی در آسیا

گروه مرگ یا گروه زندگی؟!

کره، ژاپن، عربستان... و یا حتی کره شمالی! با کدام‌یک از این تیم‌ها در یک گروه قرار بگیریم، بهتر است؟

بعد از صعود شیرین تیم ملی کشورمان به جمع هشت تیم مرحله دوم مقدماتی جام جهانی، حالا همه نگاهها به مراسم قرعه‌کشی این رقابتها معطوف شده است. مراسمی که ۱۹ آذرماه در کوالالامپور برگزار می‌شود، تا تیم‌های حاضر در این مرحله همگروه‌های خود را بشناسند.

حذف تیم فوتبال چین در آخرین روز مرحله نخست مقدماتی جام جهانی بیشتر از سایر مدعیان آسیایی، فوتبالدوستان ایرانی را خوشحال کرد، چرا که با حذف این تیم، تیم ملی ایران در گروه‌بندی تیم‌های آسیا، یک پله صعود کرد و در کنار عربستان قرار گرفت.

کره جنوبی و ژاپن هم به عنوان نمایندگان برتر آسیا در جام جهانی گذشته، بالاتر از ایران و عربستان قرار گرفتند تا سرگروه‌های دو گروه چهارتیمی مرحله دوم باشند.

بدین ترتیب و برخلاف دو دوره گذشته دیگر با عربستان که برای ما چندان خوش یمن نبوده، همگروه نخواهیم شد که این اتفاق با حذف چین برای ما مسجل شد.

همگروهی با کره جنوبی یا ژاپن، اولین دغدغه فوتبالدوستان است. آمار نشان می‌دهد که بازی با ژاپن برای ما همواره راحت‌تر از بازی با کره جنوبی بوده است، اما در این شرایط شاید زیاد فرقی نداشته باشد که با کدام‌یک همگروه شویم.

از بین تیم‌های بحرین و ازبکستان که در رده تیم‌های درجه سوم قرار دارند، نیز یک تیم در گروه ما قرار خواهد گرفت که شاید همگروهی با ازبکستان برای فرار از حاشیه فوتبال عربها برای ما بهتر باشد.

چهارمین تیم گروه نیز از بین کویت شگفتی‌ساز و کره شمالی انتخاب خواهد شد که بدون شک کره شمالی می‌تواند ایده‌آل‌ترین تیم همگروهی باشد.

درحالت کلی ایران برای صعود به جام جهانی در یکی از هشت گروه احتمالی زیر قرار خواهد گرفت:

حالت اول: ایران، کره جنوبی، بحرین، کویت
حالت دوم: ایران، کره جنوبی، بحرین، کره شمالی
حالت سوم: ایران، کره جنوبی، ازبکستان، کویت
حالت چهارم: ایران، کره جنوبی، ازبکستان، کره شمالی
حالت پنجم: ایران، ژاپن، بحرین، کویت
حالت ششم: ایران، ژاپن، بحرین، کره شمالی
حالت هفتم: ایران، ژاپن، ازبکستان، کویت
حالت هشتم: ایران، ژاپن، ازبکستان، کره شمالی

گفتنی است، ایران در صورت قرار گرفتن در یکی از رتبه‌های اول یا دوم گروه خود مستقیماً به جام جهانی صعود خواهد کرد.

برای زندگی کردن فکر کنید ولی غصه نخورید

●دیل کارنگی

مصاحبه اختصاصی با گرهارد مولر

بمب افکن افسانه‌ای ژرمنها

یاسر اشراقی

اگر بودم، چهل گل می زدم!

در تاریخ دنیای جادویی توپ گرد! چندین مهاجم بزرگ و افسانه‌ای متولد شده‌اند. شاید اگر بخواهیم تاریخ را به ترتیب ورق بزنیم با نامهایی چون ژوست فونتین، آلفردو دی استفانو، پاکو خنتو، گونار نوردال، فرانس پوشکاش، اوه زیلر، جورج بست، دنیس لاو، جف هرست، ریولینیو، لویجی ریوا و خیلی‌های دیگر برمی‌خوریم. تمام مهاجمانی که در بالا نام بردیم، از جمله گلزنهای بالفطره بودند، کسانی که در به ثمر رساندن ضربات نهایی متبحر بودند و با کارنامه درخشان گلزنی‌شان خود را جاودانه کردند، اما درمیان مهاجمان تاریخ فوتبال، یک نفر بیش از بقیه جاودانه‌تر و به یادماندنی‌تر شد. او کسی است که فرانس بکن باوئر شخصیت برجسته فوتبال ـ که اصولاً حرفهایش را بدون برهان و منطق بیان نمی‌کند ـ در مورد او گفته است:

«اگر امروز او در فوتبال دنیا، دوباره به بازی می‌پرداخت به‌راحتی می توانست در هر فصل حدود ۸۰ گل به ثمر برساند»!

کارل هاینس رومه‌نیگه در ستایش او می‌گوید:

«دنیا کسی مثل او را نخواهد دید. او یک پدیده بود و موفق‌ترین بازیکن تاریخ بایرن. شاید اگر کسی مثل او حضور نداشت، بایرن تا به این اندازه پرافتخار نبود».

او در اوایل دهه ۶۰ به بایرن مونیخ پیوست. تیمی که آن سالها در لیگ مناطق حضور داشت. گلزنیهای متعدد و دیوانه‌وار او بود که این تیم را تا لیگ دسته اول بالا کشاند و در سال ۱۹۶۷ نیز این تیم قهرمان جام در جام اروپا شد!

این قهرمان، گرد هارد مولر است، جاودانه‌ترین مهاجم تاریخ دنیا. مصاحبه زیر که اقتباس شده از مصاحبه کارل هاینس ویلد خبرنگار مجله کیکر، نویسنده مجله ورزشی اروپا و ماهنامه ورلدساکر است و برای ورلدساکر اختصاصی ترتیب داده شد را بخوانید:

◄**چرا گرد هارد مولر جاودانه شد و تا قبل از شما و شاید هم تا امروز کسی به تبحر شما زاده نشده است؟**

○نمی‌دانم، اما این را بگویم که اکثر مهاجمان امروز به‌خود زحمت دویدن نمی‌دهند. با مغزشان بازی نمی‌کنند، آنها در جلوی دروازه حضور ندارند تا توپهای برگشتی را بدل به گل کنند. و این خیلی مهم است!...

◄**آقای مولر زیباترین گلی که تا به‌حال به ثمر رسانیده‌اید، کدام بود؟**

○در فینال جام باشگاههای اروپا در ۱۷ می سال ۱۹۷۴ در بروکسل بلژیک و در برابر اتلتیکو مادرید... گلی که هیچ‌گاه از یادم نمی‌روم. توپ را گرفتم، چرخیدم و درحالی که زاویه‌ام به شدت تنگ بود با یک ضربه محکم دروازه را باز کردم. با آن گل تیم ما دو بر صفر پیش افتاد، اما دو گل دیگر هم زدیم تا با ۴ گل قهرمان شویم.

◄**آیا قهرمانی با تیم ملی آلمان در جام جهانی ۷۴ به یادماندنی‌ترین و زیباترین خاطره ورزشی‌تان بود؟**

○نه‌فقط آن!... قهرمانی و گل دوم من به لیدز در دیدار نهایی جام باشگاههای اروپا در سال ۱۹۷۵ در پاریس هم خاطره خوبی برایم بود، اما گل برتری تیم ملی آلمان در فینال سال ۷۴ که درواقع سند قهرمانی ژرمن‌ها را امضا کرد، چیز دیگری است!

◄**کدام بازی برایتان ارزش بیشتری داشت؟**

○در دیدار یک‌چهارم نهایی جام ملتهای اروپا در سال ۱۹۷۲ در ویمبلی، انگلیس را برای اولین بار در خانه‌اش بردیم. سه بر یک پیروز شدیم و یکی از گلها را من به ثمر رساندم. آن روز را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم.

◄**خاطرات زیادی از بازیهای به یادماندنی خود بیان کردید، اما یکی از آنها را یادتان رفت! بازی‌ای که شما در آن دو گل زدید، اما متأسفانه...**

○بله. منظورتان را متوجه شدم. دیدار نیمه‌نهایی جام جهانی ۱۹۷۰ در مکزیک. ما بعد از وقت‌های اضافه ۴ بر سه شکست خوردیم. آن هم از ایتالیایی که آن سال نایب قهرمان جهان شد. من دو گل زدم، اما آن شب، یکی از بدترین شبهایم بود. خیلی سختی کشیدم. اکثر مهره‌هایمان در حین بازی مصدوم شده بودند و کتف فرانس بکن باوئر نیز از جا در رفته بود. من آن بازی را یکی، دوبار بیشتر ندیدم، چون افسرده می‌شدم.

◄**شما در آن جام ۱۰ گل به ثمر رساندید. در بوندسلیگا ۷ بار آقای گل شدید. در سال ۱۹۷۰ شما با ۳۸ گل بهترین گلزن اروپا شدید. در سال ۷۲ نیز با ۴۰ گل زده، چنین لقبی را دریافت کردید. در سال ۱۹۷۰ مرد سال فوتبال اروپا شدید و در سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۶۹ مرد سال فوتبال آلمان. کدام برایتان شیرین‌تر و ارزشمندتر بود؟**

○اولی، مرد سال فوتبال اروپا در سال ۱۹۷۰ بود و دومی هم که چند روز پیش اعلام شد که به عنوان برترین مرد بوندسلیگا در ۴۰ سال اخیر.

◄**شما تعداد بازیهای ملی‌تان را پس از قهرمانی در جام جهانی ۷۴ آلمان در عدد ۶۸ نگه داشتید، چرا در ۲۸ سالگی از تیم ملی خداحافظی کردید؟**

○خودم هم نیز پس از سالها همیشه می‌گویم که **در آن شرایط وداع از تیم ملی اشتباه بود، اما من مشکلات خانوادگی داشتم. همسرم دیگر تحمل دوری من را نداشت.** از طرفی می‌خواستم بیشتر در نزد دختر کوچکم باشم و اوقات زیادی را با خانواده‌ام سپری کنم.

◄**بهترین سال ورزشی شما در فصل ۷۲-۱۹۷۱ بود که موفق به ثمر رساندن ۴۰ گل در یک فصل شدید. روی ماکای برترین مهاجم بایرن در این سالها می‌گوید که آن یک رکورد غیرقابل دسترسی است! و بکن باوئر نیز بر این باور است که اگر گرد مولر در این زمان بازی می‌کرد، او حتی می‌توانست ۸۰ گل در یک فصل بزند...**

○۸۰ گل زیاد است! ولی می‌توانستم چند بار ۴۰ گله شوم! می‌دانید چرا؟ برای اینکه مهاجمان نوک در دفاع ۴ نفره فضای بیشتری برای گلزنی دارند و راحت‌تر می‌توانند حرکت کنند، اما در زمان ما تیم‌ها با ۳ مدافع بازی می‌کردند و در این سیستم یک مدافع در طول ۹۰ دقیقه موظف به مهار من بود و تازه اگر موفق می‌شدم از او عبور کنم، سوییپر آن تیم جلویمان سبز می‌شد! یعنی مثل یک دیوار چند لایه... آن دوران گلزنی سخت بود...

◄**بهترین مهاجم فعلی دنیا کیست؟**

○رونالدو... از او خوشم می‌آید.

◄**و در اروپا...؟**

○روود فان نیستلرووی از هر لحاظ برترین است. دوندگی بی‌امان، هوش بالا و شم گلزنی بی‌نظیر!...

◄**فرانس بکن باوئر همیشه ادعا می‌کند که اگر گرد مولری در بایرن نبود، شاید این تیم تا به این حد اعتبار و افتخار نداشت. با این نظر موافقید؟**

○این اظهارات از سوی فرانس برایم افتخار بزرگی است. من هم چنین نظری را درباره او دارم. با حضور او ما راحت‌تر بودیم و با آرامش حمله می‌کردیم. در این قهرمانیها خیلی از هم‌تیمی‌هایمان به ما کمک می‌کردند.

◄**برایتان از صمیم قلب آرزوی موفقیت و سلامتی دارم آقای مولر...**

○متشکرم... موفق باشید!

■

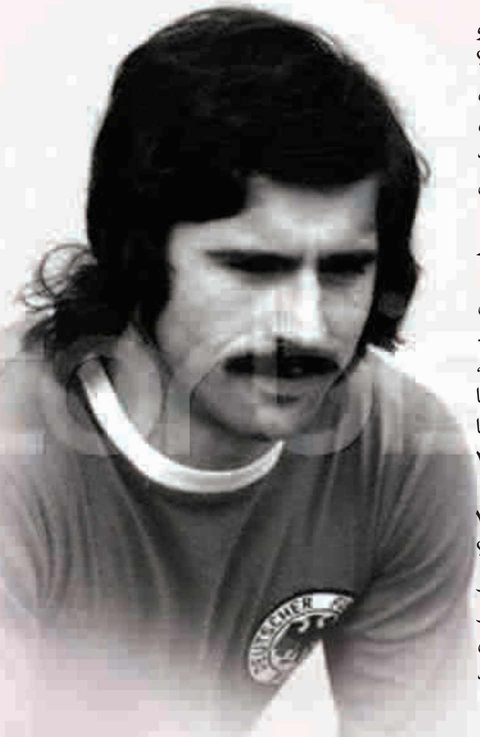

گل برتری تیم ملی آلمان در فینال سال ۷۴ که درواقع سند قهرمانی ژرمن‌ها را امضا کرد، چیز دیگری است!

تغییر کلمات زندگی‌تان را دگرگون می‌کند

از: فاطمه شیرزاد

اگر جزو آن دسته از افرادی هستید که به خاطر روبرو شدن با انبوهی از مشکلات آرامش خود را از دست رفته می‌بینید و برای یافتن راه‌حل مواجه با آن حاضرید به هر جای ممکن سر بزنید توصیه می‌کنیم قبل از هر اقدامی مطلب زیر را بخوانید.

> **شما می توانید از خشم ناگهانی شوهرتان خشمگین شوید یا اینکه آن را یک عمل طبیعی تلقی کرده و او را تحسین کنید**

شما می‌توانید از نمایی تازه و با استفاده از ترفندهای آسان به موقعیت‌های روزمره بنگرید شاید هم به یک درس لغات جدید نیاز داشته باشید زیرا تحقیقات نشان می‌دهد کلمات شما این قدرت را دارند که برداشت اطرافیان و حتی خودتان را از شما تغییر دهند همانطور که **دکتر** «**الن لنگر**» نویسنده، محقق و پروفسور روانشناسی دانشگاه هاروارد می‌گوید: کلماتی که ما برای شرح رفتار مردم به کار می‌بریم بر چگونگی احساسمان نسبت به آنها نیز تأثیر می‌گذارد به‌طوری که شما می‌توانید از «خشم ناگهانی» شوهرتان خشمگین شوید یا اینکه آن را «یک عمل فی‌البداهه» تلقی کرده و او را تحسین کنید.

برای درک بیشتر موضوع لازم است به این مثالها توجه کنید تا دریابید که چطور نگرش خود را تعدیل نمایید و روابطتان را متعالی سازید.

۱. شوهرتان شغلش را از دست داده و هفته گذشته را جلوی تلویزیون گذرانده است.

در این موقعیت کلامی که به ذهن می‌آید غصه خوردن و غوطه‌ور شدن او در ناکامی است (منفی) درحالی که باید سعی کنید آن را پرداختن به کاری (مثبت) بنامید. این بدان معنا است که شوهر شما با توجه به احساسات فعلیش اگر به دنبال کار جدیدی بگردد، شاید هیچ وقت بهترین ضمیر درونیش را بروز ندهد و شاید نیاز باشد ابتدا از این رویداد غم‌انگیز فاصله بگیرد و به خویشتن خود برسد تا بتواند اعتماد به نفس لازم را بازیابد.

۲. مادرتان چندین بار در روز تلفن می‌کند تا بپرسد که مثلاً مدلهای جدید آشپزخانه چطورند؟ یا اینکه از خاله‌تان بابت فلان کار تشکر کرده‌اید یا نه؟

احتمالاً کلامی که به ذهن‌تان می‌آید آزار دادن (منفی) است و درواقع از این ناراحت می‌شوید با وجودی که کار و شغلی داشته و تشکیل زندگی داده‌اید چرا باز هم مادرتان اصرار دارد با شما مثل یک بچه رفتار کند؟ اما باید سعی کنید آن را ارتباط برقرار کردن مثبت بنامید و اینگونه برداشت کنید که احتمالاً مادرتان دلش برای شما تنگ شده و می‌خواهد با فرزندش در رابطه باشد. بنابراین اگر این مسأله شما را آزار می‌دهد سعی کنید خودتان تماس بگیرید و موضوعی را که به آن علاقه دارید پیش بکشید.

۳. یک همکار تمام جزئیات یک کار گروهی حتی رنگ پاکت نامه‌هایی را که باید استفاده شود، دیکته می‌کند.

برداشت اولیه شما تحمیل‌گر (منفی) است و احتمالاً از خود می‌پرسید چه کسی او را مسوول این کارها کرده؟ اما به اعتقاد «**الکساندر پنی**» نویسنده مشترک کتاب کلمات جادویی، شما باید سعی کنید عمل او را صریح بودن (مثبت) تلقی کنید چرا که «اینجا کسی را دارید که ایده‌های مشخصی دارد و می‌خواهد واقعاً سخت کار کند و درنهایت این به نفع شماست و برای دستیابی به موقعیت مساوی بگویید، این صراحت شما را دوست دارم و من هم همین‌طور خواهم بود. سپس ایده‌های خود را به همان صراحت و راستی بیان کنید.»

۴. دوست‌تان یک ساعت شما را پشت خط تلفن نگه داشته و از نامزدش شکوه می‌کند، همسایه‌تان از شما می‌خواهد وقتی برای تعطیلات به سفر می‌رود مواظب خانه‌اش باشید.

در این مورد نیز به احتمال زیاد برداشتتان استفاده کردن (منفی) است و اینکه چرا مردم از شما سوءاستفاده می‌کنند؟ اما باید سعی کنید آن را اعتماد کردن (مثبت) بنامید همانطور که الکساندر پنی می‌گوید: به جای دلخوری باید احساس خوبی در مورد خودتان داشته باشید زیرا واضح است که دوستانتان شما را قابل اعتماد، بی‌شیله پیله و امین می‌دانند و اگر واقعاً نمی‌خواهید کاری را انجام دهید همیشه می‌توانید «نه» بگویید که در این صورت عمل شما بی‌مهری نیست و فقط مراقبت از خودتان می‌باشد.

بنابراین از توجه به مثالهای فوق که تنها قسمتی از موقعیت‌های روزانه ما به‌شمار می‌روند درمی‌یابیم اگر انسانها توان این را داشته باشند که رویدادهای به ظاهر منفی را به عنوان رهنمود (مثبت) تلقی نمایند می‌توانند آرامش خاطر خود را حفظ کنند.

■

از اینکه دیگران را مقصر بدانید و بهانه تراشی کنید دست بردارید

درمانگاه دندانپزشکی شبانه روزی زهره

☐ آیا میدانید سلامتی بدن انسان از راه دهان تأمین میشود
☐ و هر شش ماه یکبار مراجعه به دندانپزشک ضروری است!
☐ ما برای شما این امکان را فراهم کرده‌ایم.

ویزیت رایگان

مکانی شیک و بهداشتی، تجهیزات پیشرفته با قابلیت جلوگیری از هپاتیت و ایدز با کادری مجرب و متخصص:

انواع دندانهای مصنوعی (ثابت، متحرک و ایمپلنت) ارتودنسی، جراحی لثه و... را با تعرفه‌های مناسب طبق شرایط دلخواه بیمار در تمام ساعات شبانه روز حتی روزهای تعطیل ارائه می‌نمائیم.

طرف قرارداد: تأمین اجتماعی، خدمات درمانی، بنیاد شهید استان تهران
بیمه‌های: ایران، دانا، آسیا، آتیه‌سازان حافظ، موسسه آموزش عالی جهاد دانشگاهی
شرکت ملی فولاد و شرکتهای تابعه، هلال احمر، [illegible]
دانشگاه امیرکبیر
بانکهای مرکزی، تجارت، صادرات، سپه، کشاورزی

تلفن: ۸۸۹۸۸۴۰ - ۸۹۲۱۵۹۲۷

میدان ولیعصر - روبروی سینما استقلال - خ شهید نوح شهامتی - پلاک ۳۲
با داشتن این آگهی از ۱۰٪ تخفیف برخوردار خواهید شد

ایستگاه لبخند

مردی در خیابان

دو انگلیسی که به خونسردی شهره آفاق هستند از خیابانی عبور می‌کرد که چشمش به یکی از دوستانش که نویسنده بود افتاد که با عجله و اضطراب فراوان می‌دوید، او را صدا زد و پرسید:

- چی شده دوست من، با این عجله کجا می‌روی؟

دوستش همانطور که با عجله راه می‌رفت، جواب داد:

- چیزی نشده؛ بچه دوساله ام قلم خودنویسم را قورت داده.

- حالا بااین شتاب و عجله کجا می‌خواهی بروی؟

- دارم می‌روم یک قلم خودنویس دیگری بخرم و داستان نیمه تمامم را به پایان برسانم!

آشنایی با «مارک تواین»

در یک مهمانی، مردی با «مارک تواین» نویسنده و طنزپرداز مشهور آمریکایی روبرو شد و بدون آنکه او را کاملاً شناخته باشد، بعد از مدتی گفتگو از این طرف و آنطرف ناگهان از او پرسید:

- راستی آقا، شما «مارک تواین» را می‌شناسید؟

- چطور مگه

- آخه اون خیلی شبیه شماست.

مارک تواین با همان شوخ طبعی همیشگی خود به آرامی جواب داد:

- بله... بله... اونو می‌شناسم... چون مجبورم هر روز صبح ریش او را بتراشم!

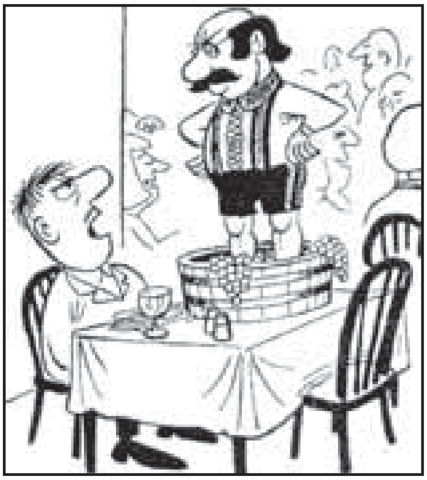

گارسون: بازم می‌تونی ادعا کنی که آب انگور تازه نیست

زمان ازدواج در آمریکا

خبرنگاری عقیده «جری لوئیس» را درباره ازدواج و وقت آن پرسید، او چنین جواب داد:

- بهترین زمان ازدواج در آمریکا صبح است.

خبرنگار سؤال کرد:

- به چه دلیل؟

«جری لوئیس» جواب داد:

اگر آدم از زنش خوشش نیامد، می‌تواند قبل از این که تمام روزش از بین برود، او را طلاق بدهد!

تصادفی در خیابان

صدای ترمز شدیدی به‌گوش رسید و اتومبیل با برخورد به یک عابر پیاده در گوشه‌ای ایستاد و خانمی با خوشحالی از ماشین پیاده شد و یکراست سراغ مرد مجروح که در وسط خیابان ولو شده بود رفت و با شادمانی دفترچه‌اش را به دست او داد و گفت:

- اوه آقا... خواهش می‌کنم این دفترچه را امضاء بکنین.

مرد مجروح ناله‌ای کرد:

- چرا... برای چه خانم؟

- برای اینکه شما تنها کسی هستید که با ماشین من تصادف کرده و نمرده‌اید!

این حرفها

-فریدون، اگر عمه ات را نبوسی، فوراً باید بروی بخوابی.

- بسیار خوب مادرجان، شب بخیر!

O

-چتر شما که سوراخ سوراخ مثل آبکش است.

- خودم هم این را می‌دانم، ولی اگر این سوراخها نباشد. از کجا متوجه شوم که باران می‌آید یا نه!

O

-آیا مطمئنی که چراغ سالن را خاموش کردی؟

- بله، مخصوصاً برای اطمینان بیشتر، کبریت هم روشن کردم!

O

- پسر شما بالاخره چه از آب درآمد؟

- منجم و ستاره شناس شد!

- درست، ولی روزها که در آسمان ستاره نیست چه می‌کند؟!

مردی در هتل

مسافر هتل شماره تلفن مسؤول هتل را گرفت:

- آقا. خواهش می‌کنم فوری یک آینه قدی به اتاق من بفرستید.

از آن طرف سیم به گوش رسید:

-آقا، ما یک آینه «نیم قد» در اتاق شما قرار داده ایم، مگر متوجه آن نشده اید؟

-چرا، به همین علت است که تاکنون من دوبار بدون شلوار از هتل بیرون رفته ام!

آتش گرفتن

مامور اداره آتش نشانی با عجله و نفس زنان وارد اتاق رئیس شد:

- آقا... آقا... اداره آتش نشانی آتش گرفته، شما می‌فرمایین به کجا باید تلفن کنم؟!

کو اشتها؟

دکتر پس از معاینه خانم مسن دستور داد:

- ببینید خانوم، شما باید جداً جز سبزی و میوه و تخم مرغ چیز دیگه یی نخورین.

بیمار ناله کرد:

- آقای دکتر، نگفتین اینارو قبل از غذا باید بخورم یا بعد از غذا؟!

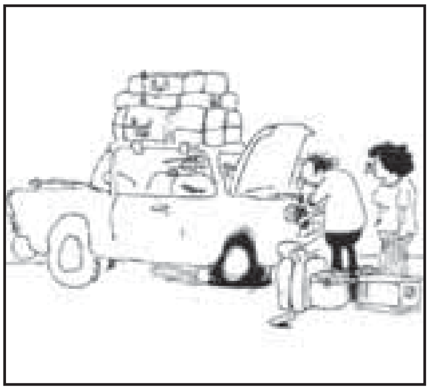

مرد: دهه، زاپاس رو فراموش کردیم بیاریم!

دیرآمدن به خانه

باز شب، مرد ایتالیایی دیر به منزل آمد، زن با عصبانیت انتظار او را می‌کشید، همین که مرد وارد خانه شد، زن پرسید:

-تا این وقت شب با این حال و وضع کجا بودی؟

- من... هان... اوه... در اداره کار می‌کردم!

- هوم... کار می‌کردی، اونم تو اداره... مرد تو باید واسه اینکه حرفت رو باور کنند، زن احمق‌تر از من می‌گرفتی.

شوهر سر به زیر انداخت و آهسته زمزمه کرد:

- خیلی گشتم ولی متأسفانه پیدا نکردم!

خبر ناگوار

رئیس شرکت بزرگ واردات و صادرات براثر کثرت کار پشت میز کارش سکته کرد و بلافاصله درگذشت، قرار شد یکی از کارمندان قدیمی شرکت نزد خانمش رفته و این خبر ناگوار را بطوری که زیاد ناراحت کننده نباشد به او بدهد...

...کارمند با تجربه به در خانه رئیس شرکت رفت، زنگ را به‌صدا درآورد، خانمی در را باز کرد و کارمند پرسید:

- ببخشین... می‌خوام... می‌خوام با بیوه آقای «جورج» رئیس شرکت ملاقات کنم.

-بله... من خانم «جورج» هستم، اما بیوه نیستم.

- راستی، سر چقدر حاضرید شرط ببندید که بیوه هستید؟!

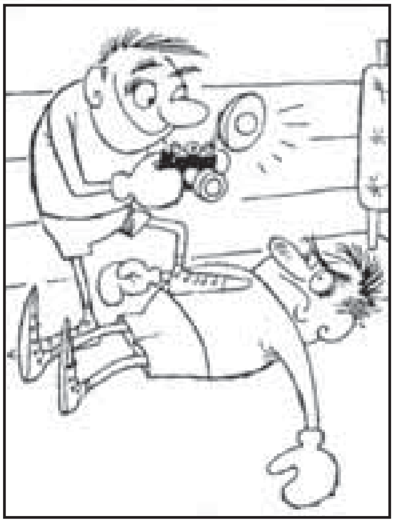

عکاس: اخم نکن، در این روزهای پاییزی لبخندی بزن!

بهاره مهرنژاد

جوانان در انتظار دانشگاه بخوانند

کار مهمترین عامل طول عمر!

اگر شما جزء آن گروه از دختران و پسرانی هستید که برای باز شدن درهای دانشگاه به رویتان لحظه‌شماری کرده و آن را هدف نهایی خود می‌دانید و اکنون نیز به دنبال بهترین و مناسب‌ترین تصمیم برای انتخاب رشته می‌گردید، توصیه می‌کنم این مطالب را بخوانید، زیرا حتم دارم تأثیر عمیقی در بقیه عمر شما خواهد داشت.

شما درحال حاضر وارد مرحله‌ای شده‌اید که بایستی یکی از دو تصمیم مهم زندگی خود را بگیرید، تصمیمی که زندگی شما را کاملاً تغییر می دهد. تصمیمی که در سعادت، درآمد و سلامتی شما اثرات عمیق خواهد داشت. تا جایی که شاید شما را بالا برده و یا به زمین بکوبد.

این تصمیم چیست؟ اینکه شما می‌خواهید از چه طریقی معاش خود را تأمین کنید؟ آیا می‌خواهید داروساز، استاد فلسفه، گرافیست یا حسابدار شوید؟ یا صاحب یک رستوران یا یک گالری هنری؟

هر جوان هنگام انتخاب شغل اقدام به یک ریسک بزرگ می‌کند، ریسکی که با زندگی او مربوط است. شما در انتخاب شغل بایستی تمامی جنبه‌های زندگی را درنظر بگیرید، به موقعیت اجتماعی که می‌خواهید در آینده داشته باشید، میزان دارایی‌تان، نوع همسری که می‌خواهید برگزینید و... حتی بایستی به این موضوع فکر کنید که با چه نوع طرز تفکری می‌خواهید پدر و مادر فرزندانتان در آینده باشید.

اما، اولین شرط کامیابی در کار چیست؟

اگر پاسخ آن را از من بخواهید، باید بگویم «**لذت بردن از کار**».

اگر از کاری که انجام می‌دهید لذت ببرید ممکن است ساعات طولانی به آن مشغول باشید ولی در نظر شما جلوه نکند و نوعی بازی و سرگرمی باشد.

ادیسون، نمونه بارز این گروه از مردم است. او بچه روزنامه فروشی بود که هرگز مدرسه نرفت اما وقتی بزرگ شد حیات صنعتی آمریکا را نیرو بخشید. اغلب خواب و خوراکش در لابراتوار صورت می‌گرفت. شبانه‌روز کار می‌کرد ولی در نظر او هیچ‌گونه رنج و مشقتی نداشت. خودش می‌گفت:

هرگز در زندگی‌ام یکروز هم کار نکرده‌ام. آنچه انجام داده‌ام سرگرمی بوده است.

این موضوع که انسان به هر کاری علاقه و دلبستگی داشته باشد موفق خواهد شد، واقعیت مهمی است که امروزه کمتر به آن توجه می‌شود. البته باید توجه داشت تا زمانی که شما ندانید خواهان چه نوع کاری هستید، ذوق و علاقه، هیچ نقشی در انتخاب آن نخواهد داشت. بزرگترین مصیبتی که امروز، گریبان جوانان را گرفته این است که نمی‌دانند در طلب چه کاری می‌باشند.

بیچاره‌ترین و قابل توجه‌ترین شخص کسی است که از کارش به‌جز دستمزد، بهره دیگری نمی‌برد. جالب اینجاست که برخی از فارغ‌التحصیلان وقتی برای کار به اداره یا شرکتی مراجعه می‌کنند، می‌گویند که از فلان دبیرستان یا دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌ایم. آیا کاری که ما بتوانیم انجام دهیم در این شرکت وجود دارد؟

آنها خودشان نمی‌دانند که چه کاری از دستشان برمی‌آید و یا خواهان چه کاری می‌باشند، پس جای تعجب نیست اگر این همه مرد و زن جوان که با افکار مستعد و توانا و آرزوهای طلایی وارد اجتماع می‌شوند، در چهل سالگی دچار ناامیدی و یأس و حتی اختلالات عصبی گردند.

درحقیقت، یافتن کار مناسب حتی از لحاظ سلامتی نیز حائز اهمیت است.

تا زمانی که شما ندانید خواهان چه نوع کاری هستید، ذوق و علاقه، هیچ نقشی در انتخاب آن نخواهد داشت. بزرگترین مصیبتی که امروز، گریبان جوانان را گرفته این است که نمی‌دانند در طلب چه کاری می‌باشند.

به عقیده **دکتر ریموند پرل**، روانپزشک و استاد دانشگاه میشیگان، کار مناسب یکی از مهمترین عوامل طول عمر محسوب می‌شود.

وی در کتابی با نام **۶ طریقه برای جستجوی کار**، درخصوص بزرگترین اشتباهی که جوانان در زمان انتخاب رشته دانشگاه و انتخاب حرفه متحمل می‌شوند، می‌نویسد:

اکثر آنها نمی‌دانند چه نوع کاری را می‌خواهند انجام دهند، جای تأسف است که اشخاص برای خرید لباسی که پس از چند سال از بین می‌رود، بیش از انتخاب شغلی که با آرامش خاطر و سعادت آینده‌شان در ارتباط است، توجه و دقت می‌نمایند. پس آیا قبول دارید که مهمترین فرد و یا چیزی که در انتخاب سرنوشت شما مؤثر می‌باشد کسی جز خودتان نیست؟

البته این مطلب بدان معنی نیست که پند گرفتن از تجربیات دیگران خصوصاً والدین و افراد موفق کاری بی‌فایده است و ارزش ندارد. با این حال اگر کمی توجه کنید، خواهید فهمید که افراد موفق نیز، نخست به توانایی‌ها و استعدادهای خود فکر کرده‌اند و سپس درباره چگونه تلاش کردن و به هدف رسیدن از تجربیات و دانش دیگران بهره برده‌اند.

درخصوص امر مشاوره با دیگران نیز به یاد داشته باشید که تمامی مشاورین و راهنمایان تحصیلی و شغلی، تنها کاری که انجام می‌دهند، اظهارنظر است و درنهایت تصمیم اصلی برعهده خود شما است. همچنین درنظر داشته باشید که مشاورین خالی از لغزش و اشتباه نیستند و اغلب مواقع با یکدیگر اختلاف‌نظر دارند. پس باز هم به این نتیجه می‌رسیم که در هر حالتی، محور اصلی خود شما هستید که باید بخواهید، تصمیم بگیرید و عمل کنید.

همچنین به شما توصیه می‌شود درباره انتخاب شغل به راهنمایی‌ها و اندرزهای والدین خود، به دلیل تجربه بیشتری که نسبت به شما دارند گوش فرادهید. اما تنها به صرف اینکه آنها مایلند فلان رشته یا تجارت را درپیش گیرند خود را ملزم به انتخاب آن ندانسته و هیچ‌گاه به کاری که علاقه ندارید، وارد نشوید زیرا درنهایت شما هستید که با انتخاب یک شغل، خوشبخت یا بدبخت می‌شوید.

اگر می‌خواهید بدانید چگونه می‌توان در انتخاب حرفه با اشخاص باتجربه مشورت کرد، فرض کنید، می‌خواهید در رشته معماری تحصیل کنید. پس از اتخاذ تصمیم بایستی با یکی از افراد تحصیلکرده در این رشته گفتگو کنید. به دیدارش بروید و بعد از اینکه توضیح مختصری از خودتان دادید، از او این سؤالات را بپرسید:

ـ اگر عمر دوباره بیابید باز هم سعی می‌کنید رشته معماری را انتخاب کنید؟

ـ آیا معماری کار شلوغی است؟

ـ بعد از طی کردن ۴ سال تحصیل در این رشته، پیدا کردن کار برایم آسان است یا خیر؟

ـ اگر استعداد متوسطی داشته باشم، ۵ سال اول کار، چه میزان درآمد خواهم داشت؟

ـ فواید و زیانهای رشته معماری چیست؟

ـ و در پایان از او بپرسید، اگر فرزند ایشان بودید، انتخاب رشته معماری را به شما نیز توصیه می‌کرد؟

نتیجه سخن اینکه، برای موفقیت در زندگی همه تلاش خود را انجام داده و تمام توصیه‌ها را به‌کار بگیرید. اما درعین حال به یاد داشته باشید برای هر فرد هم شکست وجود دارد. هر پیروزی و هر شکستی به منزله به خطر افتادن حیات نیست. چنانچه ناپلئون بناپارت می‌گوید: «**شکست پل پیروزی است.**»

انسان‌هایی که اعتقاد به نفس دارند، ابتدا فکر می‌کنند، تصمیم می‌گیرند و سپس عمل می‌کنند

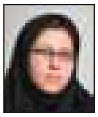

بهاره مهرنژاد

راه‌های به کار انداختن فکر

اگر می‌خواهید در امتحانهای خود موفق شده و نمره‌های بهتری دریافت کنید، لازم است عادتهای غذایی قبلی خود را کنار بگذارید و قبل از امتحان، به هر مقدار که می‌خواهید میوه مصرف کرده و در ضمن از خوردن آرد سفید، شکر، لبنیات و گوشت نیز خودداری کنید.

البته برای به‌کار انداختن مغز خود لازم است که میوه تازه و هویج خام مصرف کنید زیرا این میوه‌ها به دلیل دارا بودن قند طبیعی، اثر مثبتی روی مغز دارند و باعث می‌شوند تندتر فکر کنیم و زودتر به یاد آوریم. درحالی که مصرف غذاهایی مانند آرد سفید خصوصاً در ترکیب با پنیر به دلیل اینکه در لوله گوارش به صورت ماده چسبنده درآمده و انرژی زیادی برای هضم آن لازم است، توصیه نمی‌شود. همچنین به خاطر داشته باشید که از مصرف غذاهایی که از ترکیب گوشت و نشاسته درست می‌شوند نیز خودداری نمایید چرا که این دو ماده غذایی با روشهای متفاوت سوخته می‌شوند و ترکیب آن در بدن انرژی زیادی را برای سوزاندن صرف می‌کند.

دردهای پراکنده را جدی بگیرید

«فیبرومیالژی» بیماری شایعی است که مشخصات آن دردهای مزمن و پراکنده بدن به همراه خستگی است.

علت فیبرومیالژی دقیقاً معلوم نیست ولی به اعتقاد اغلب پزشکان در بعضی موارد عامل آغازگر این بیماری، یک ضربه فیزیکی یا روحی است. البته اختلال خواب نیز در ایجاد این بیماری نقش مهمی دارد چرا که در افراد داوطلب که چندین روز متوالی در خواب آنها اختلال ایجاد شده، بعد از مدتی علایمی مشابه فیبرومیالژی مشاهده گردیده است.

نکته حائز اهمیت اینکه ورزش مستمر نقش مهمی در پیشگیری و درمان بیماری دارد زیرا اغلب بیماران مبتلا به فیبرومیالژی افرادی هستند که ورزش دوران جوانی را کنار گذاشته‌اند. درحالی که ورزش نقش مهمی در تنظیم امواج خواب و افزایش سطح هورمون رشد دارد.

لازم به ذکر است که در مبتلایان به این بیماری درد معمولاً از یک نقطه بدن (خصوصاً گردن و کمر) شروع و به سایر نقاط بدن گسترده می‌شود و همچون حالت سرماخوردگی یا کوفتگی بعد از کار سنگین باعث احساس درد در بدن می‌شود و این درد می‌تواند حالت متغیر و متناوب داشته باشد. همچنین از علایم دیگر بیماری می‌توان به سردرد، درد ناحیه فک، علایم گوارشی به صورت سندرم روده تحریک‌پذیر، اختلالات ادراری، قاعدگی‌های دردناک، احساس گزگز و تورم در اندام و افسردگی و اضطراب نیز اشاره کرد.

بنابراین اگر شما نیز دارای چنین حالات و علایمی هستید، ضمن اینکه باید حتماً به پزشک مراجعه کنید، بد نیست که به نکات زیر نیز توجه نمایید:

۱ـ مهمترین قسمت درمان، سامان دادن به خواب است. شما بایستی از رویارویی با هرگونه مشکلی که خوابتان را برهم می‌ریزد نظیر هوای سرد و مشکلات عصبی و... پرهیز کنید.

۲ـ مصرف میوه‌ها و غذاهای حاوی ویتامین ث را افزایش دهید.

۳ـ با ورزش آشتی کرده و ابتدا هم از نرمش‌های کششی شروع کنید.

می‌شود انسولین را هم حذف کرد

آیا می‌دانید که ورزش، نقش مؤثری در کنترل قند خون در مبتلایان به دیابت نوع یک و نوع دو دارد.

«پروفسور جراردو کارلونی» رئیس انجمن دیابت ایتالیا در کنگره‌ای که اخیراً در همین کشور برگزار شد، تغییر روش زندگی که شامل برخورداری از یک رژیم غذایی صحیح و مناسب و افزایش میزان تحرکات و فعالیت‌های ورزشی است را در کنترل دیابت مؤثر دانست، چرا که به اعتقاد او ورزش در مبتلایان به دیابت نوع دو (غیروابسته به انسولین) علاوه بر اینکه میزان گلوکز خون را تا حد زیادی کاهش می‌دهد، از بروز عوارضی نظیر افسردگی، کسالت و خستگی که در میان این بیماران بسیار دیده می‌شود، نیز جلوگیری می‌کند.

«**کارسونی**» در خصوص نقش ورزش در مبتلایان به دیابت وابسته به انسولین (دیابت نوع یک) گفت: قبل از کشف انسولین، ورزش جزء درمان پایه‌ای دیابت به‌شمار می‌رفت ولی اکنون نیز مطالعات نشان می‌دهد سطح گلوکزفون در بیمارانی که بایستی ۱۰ واحد انسولین تزریق کنند، در صورتی که به فعالیت‌های ورزشی بپردازند و حتی میزان تحرک خود در منزل یا محل کار را افزایش دهند، بیشتر از بیمارانی که تنها به تزریق انسولین بسنده می‌کنند، پایین می‌آید.

چرا فشارخون شما بالا می‌رود؟

افزایش فشارخون به واسطه نقش عمده‌ای که در بروز بیماری عروق کرنر، نارسایی قلبی، نارسایی کلیوی و سکته مغزی دارد یکی از جدی‌ترین عوامل مرگ و میر در همه کشورهای جهان به‌شمار می‌رود و این درحالی است که با رعایت موارد زیر به‌راحتی می‌توان از بروز آن جلوگیری کرد:

تغییر رژیم غذایی

بررسی‌ها نشان می‌دهد که مصرف غذاهایی که به مقدار زیاد حاوی نمک، کربوهیدراتهای ساده و چربی‌ها غذایی هستند نقش به‌سزایی در افزایش فشارخون دارد.

چاقی

با توجه به اهمیت چاقی در بروز فشار خون لازم است که افراد حتی از سنین کودکی نیز در معرض کنترل وزن قرار گیرند چرا که افزایش چربی بدن در بیش از ۲۵ درصد از پسرها و ۳۰ درصد دخترها خطر بروز پرفشاری خون در کودکان و نوجوانان را افزایش می‌دهد.

چای و قهوه

این نوشیدنی‌ها محتوی مقادیر جزئی از ۳ دارو یعنی **کافئین**، **تئوبرومین** و **تئوفیلین** هستند. از میان این داروها کافئین فعال‌تر بوده و محرک سیستم عصبی است و علاوه بر این کافئین موجود در رژیم غذایی فشارخون را افزایش می‌دهد، به‌طوری که بین یک تا سه ساعت پس از صرف چای و قهوه فشارخون ۱۰ میلی‌متر جیوه افزایش می‌یابد.

عوامل مؤثر در کاهش فشارخون

۱ـ پتاسیم ـ مطالعات نشان می‌دهد مصرف غذاهای غنی از پتاسیم نظیر شیر، گوشت، سیب زمینی در کاهش فشارخون نقش قابل توجهی دارد.

۲ـ کلسیم ـ مصرف کافی کلسیم در روز از افزایش فشارخون تا حد زیادی جلوگیری می‌کند.

۳ـ منیزیم ـ کمبود منیزیم حتی در کشورهای توسعه یافته نیز یکی از عوامل مهم در بروز پرفشاری خون است.

۴ـ رژیم گیاهخواری ـ عموماً در این رژیم‌ها، دریافت کل چربی، چربی اشباع، کلسترول و پروتئین کم و دریافت کربوهیدارت، فیبر و چربی‌های اشباع شده بیشتر است.

۵ـ فعالیت فیزیکی منظم نظیر پیاده‌روی سریع ۲۰ تا ۴۰ دقیقه در روز، سه تا پنج بار در هفته در کاهش فشارخون تأثیر فراوانی دارد.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خداوست

متولدین فروردین

در این هفته استراحت را به شما توصیه می‌کنم و بهتر است به جای فکر و خیالهای نگران‌کننده به طبیعت روی بیاورید و به خلقت آفریدگار بیندیشید. قانع باشید و از وضعیت موجود بهترین استفاده را ببرید و به شرایط خوبی که مدتی است مهیا شده فکر کنید و به خود درونیتان احترام بگذارید و بدانید که همیشه یاری‌رسان شما می‌باشد و شما نیز متقابلاً باید شرایط آرامی را برایش مهیا نمایید تا او بتواند مسوولیت‌هایش را به نحو احسن انجام دهد.

متولدین اردیبهشت

طی این هفته در شرایطی قرار می‌گیرید که مجبور می‌شوید به انتظارات خاص اطرافیان پاسخ بدهید و در این میان محبوبیت و توانمندی شما در پاسخگویی نقطه قوت‌تان می‌باشد که امیدوارم این کار را به نحو احسن انجام دهید، چون باعث خوشحالی خود و دوستان خواهید شد. می‌دانم که بیش از توانتان کار می‌کنید و انرژی مصرف می‌کنید، ولی بدانید که اینها همه سرمایه‌گذاری برای رسیدن به آن چیزی است که درنظر دارید و تنها مشکلی که برای شما وجود دارد، خشمگین شدنتان است که باید کاملاً به آن مسلط شوید تا با آرامش بتوانید از تلاشهایتان حمایت کنید و مرتکب خطایی نشوید.

متولدین خرداد

شما جزء انسانهایی هستید که می‌توانید مستقل باشید و از این بی‌نیازی لذت ببرید و به‌راحتی هم می‌توانید شرایط آن را مهیا کنید و سختی‌های راه را نیز تحمل کرده‌اید، اما چرا دست روی دست خود گذاشته‌اید و نظاره‌گر هستید. هیچ معلوم نیست!؟

در این چند روزه شرایط خوبی پیش‌رو دارید و یک انتخاب نه‌چندان مهم هم باید بکنید، که امیدوارم هوشیارانه عمل کنید. در ضمن توصیه می‌کنم که در بین دوستان و عزیزان باشید و از جمع کناره‌گیری نکنید که تنهایی شما را به انحراف از مسیر اصلی می‌کشاند و در انتها باعث سوءبرداشت اطرافیان خواهد شد و فکر می‌کنم این چیزی نیست که شما انتظارش را می‌کشید؟!

متولدین تیر

در این هفته شرایط به‌گونه‌ای است که شما ناخودآگاه مجبور می‌شوید از هوش و استعداد خود برای حل یک مسأله خاص (!) کمک بگیرید و آن را به جهتی که تصور می‌کنید درست است هدایت کنید، اما در مورد پیشنهادی که به شما می‌شود حتماً خوب فکر کنید و هیچ عجله‌ای نداشته باشید و با اعتماد به نفس کامل پیش بروید، چون درست عمل کردن در این مرحله، ابزار کار برای موفقیت آینده را به شما می‌دهد. در ضمن کاری را که شروع کرده‌اید به پایان برسانید تا ثبات شخصیتی شما به اثبات برسد. در صورت برخورد با مشکلات هم ترجیحاً با اعضای خانواده مشورت کنید.

متولدین مرداد

در این هفته لازم است که به خودتان و کارها مسلط باشید، چون خبرهای غیرمنتظره‌ای خواهید شنید و این انگیزه‌ای می‌شود تا از دخالت در کارها و امور دیگران دوری کنید و کنجکاوی بیهوده خود را کنار بگذارید و سعی کنید که این روزها را به آرامی سپری کنید. کوتاهی در مورد مسأله‌ای شده که شما نباید خودتان را مقصر قلمداد کنید و این را نیز بدانید که خیلی زود همه چیز به حالت قبلی خود برمی‌گردد. به موسیقی بپردازید که به شما آرامش خاصی می‌بخشد.

متولدین شهریور

احتمالاً به جمعی وارد خواهید شد که برای شما بسیار خوشایند می‌باشد و به هدفهایی نزدیک می‌شوید که انتظارش را نداشتید و شما را خوشحال می‌کند، ولی باید حساب شده هزینه کنید. البته ممکن است در این مسیر حرفهایی از دور و نزدیک بشنوید که برایتان سوءتفاهم ایجاد کند و به همین دلیل من پیشنهاد می‌کنم بی‌تفاوتی در این مرحله از کار ابزار خوبی خواهد بود. در ضمن در این هفته مراقب باشید مرتکب اشتباهی نشوید، چون خودتان را نخواهید بخشید.

متولدین مهر

تغییر و تحولی داشته‌اید که مطابق با رضایت و میل شما نبوده، ولی شما می‌توانید آن را به آن جهتی که دوست دارید سوق دهید و خودتان را از این تنگنا نجات بخشید، اگر اراده کنید و ثابت نمایید که خواستن توانستن است(!). در ضمن طی این روزها به کار و تحصیل‌تان ارزش و اهمیتی خاص بدهید، چون جهت زندگی شما را تغییر می‌دهند. از خانواده خود هم غافل نشوید که بهترین حامی و پشتیبان شما هستند. شما انسان قانعی هستید، پس جملاتی را که حاکی از نارضایتی و شکایت شما هستند، به زبان نیاورید تا کسی از درونتان باخبر نشود!

متولدین آبان

به شما توصیه می‌شود در این هفته کارهایی که شما را راضی و خشنود می‌کند، انجام دهید و درواقع رضایت خاطر خودتان را به دست آورید، چون زمان زیادی است که از خود غافل شده‌اید، پس حتی اگر می‌توانید زمینه یک سفر کوتاه را مهیا سازید که در غیر این صورت به این زودیها شرایط مهیا نخواهد شد. البته اگر فکر می‌کنید که دوستان به شما آرامش می‌بخشند از جمع دوستان، خودتان را محروم نسازید. اما توجه داشته باشید که گاهی تنهایی آرامش غیرقابل وصفی ایجاد می‌کند و قدم زدن دریک پارک یا رفتن به کوه این راحتی را دوچندان می‌کند. بگذریم از اینکه می‌دانم این روزها در شرایط خوبی قرار ندارید!

متولدین آذر

اگر در هفته دوم آذرماه متولد شده‌اید تولدتان مبارک باشد.

تصمیم به اجرای یک نقشه دارید و فکر می‌کنید که برایتان مهم و سرنوشت‌ساز می‌باشند که من توصیه می‌کنم عجله نداشته باشید! و مشورت با یک متخصص را در این زمینه فراموش نکنید، ولی به هرحال هفته خوبی را پیش‌رو دارید به‌طوری که اگر عاقلانه رفتار کنید و بر استرسهای خود غلبه نمایید خودتان نیز به آن اعتراف خواهید کرد، پس شکر خدا را بجا آورید و ادای دین کنید و به حضرت دوست پناه ببرید. در ضمن کمبود ویتامین بدنتان را نیز فراموش نکنید.

متولدین دی

در این چند روزه سعی کنید قاضی عادلی باشید و بین خود و دیگران و کارهایتان عادلانه قضاوت کنید و بی‌دلیل به خودتان حق ندهید، چون در این صورت است که خیلی از مسائل برایتان روشن و آشکار می‌شود و شما نیز راحت‌تر خواهید شد و از فکر این ظلمی که در حق شما شده خارج می‌شوید، زیرا به‌راستی حقی از شما زائل نشده است. گاهی اوقات دردی در قسمتی از بدنتان احساس می‌کنید که نمی‌دانم چرا آن را جدی نمی‌گیرید و با این جمله که مربوط به اعصاب است(!) آن را رهایش می‌کنید، ولی من توصیه می‌کنم که دلیل واقعی آن را جویا باشید.

متولدین بهمن

در این هفته پیشنهاد کاری خوبی خواهید داشت که امیدوارم آن را جدی بگیرید. درواقع به‌طور کلی روزهایی را پیش‌رو دارید که جالب و مهم می‌باشند و درعین حال شلوغ و پرکار و مثل همیشه شما درحال دویدن و رسیدگی به امور هستید. در ضمن مشکلی که ذهن شما را درگیر کرده به زودی برطرف می‌شود و در مجموع اوضاع و شرایط رو به بهبود خواهد رفت. همچنین عذاب وجدانی دارید که من توصیه می‌کنم در جهت رفع آن و راحتی خودتان قدم بردارید و بدانید که موفق خواهید شد.

متولدین اسفند

بحث و گفتگو همیشه دورو دارد، یکی مثبت و دیگری منفی که امیدوارم شما غالب باشید و این باید با آگاهی و حسابگری‌تان همراه باشد.

به شما توصیه می‌کنم که در این چند روزه آداب خودتان را خوب و دقیق به‌جای آورید و توجه خاصی به سلامتی‌تان داشته باشید و این را نیز مدنظر قرار دهید که با هیچ هزینه‌ای و با هیچ تلاشی سلامتی قابل برگشت و جبران‌پذیر نمی‌باشد.

در حسرت روزهای گذشته نباشید زندگی را دریابید!!

ذهن شما مثل ماهیچه عمل می کند، هرچه بیشتر آنرا به کار گیرید قوی تر می شود

نقاشی های شما

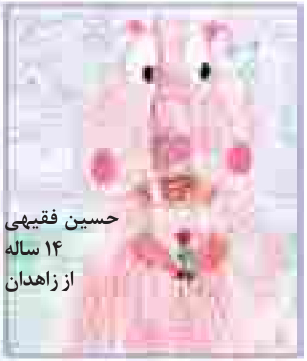
حسین فقیهی
۱۴ ساله
از زاهدان

نیلوفر فتحی ۱۰ ساله

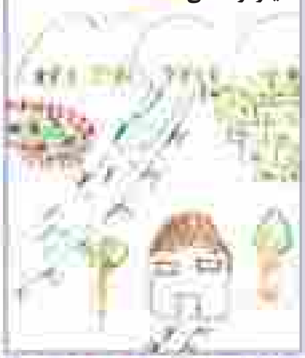

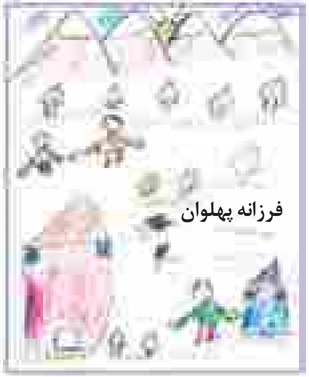
فرزانه پهلوان

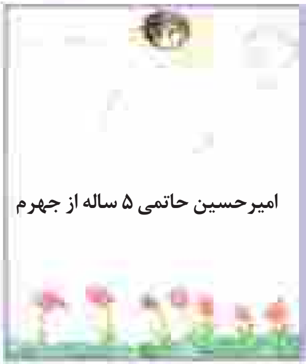
امیرحسین حاتمی ۵ ساله از جهرم

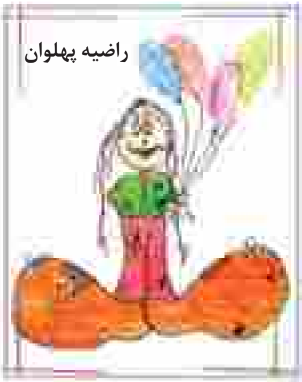
راضیه پهلوان

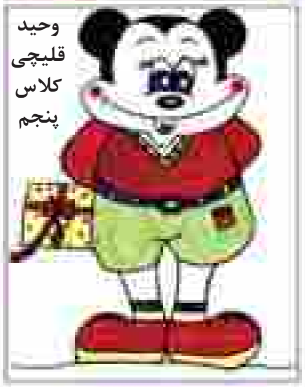
وحید
قلیچی
کلاس
پنجم

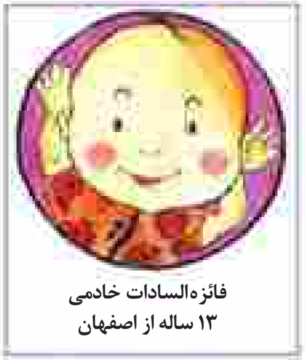
فائزه‌السادات خادمی
۱۳ ساله از اصفهان

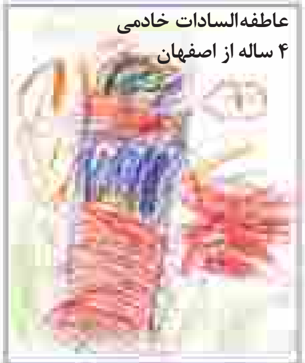
عاطفه‌السادات خادمی
۴ ساله از اصفهان

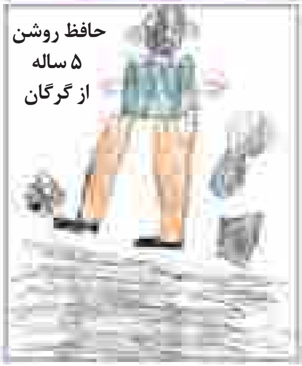
حافظ روشن
۵ ساله
از گرگان

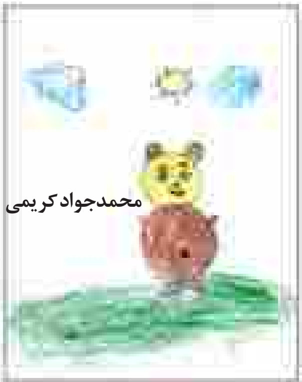
محمدجواد کریمی

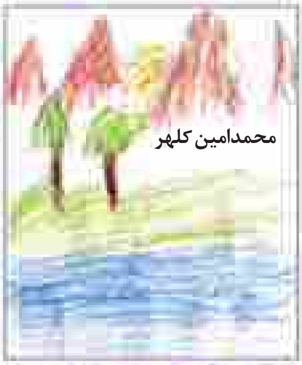
محمدامین کلهر

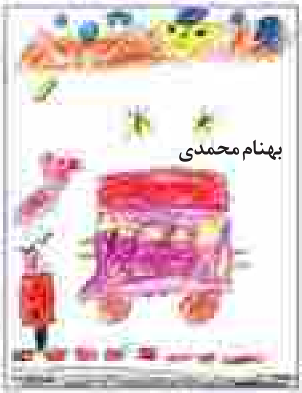
بهنام محمدی

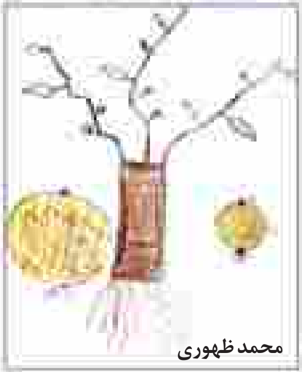
محمد ظهوری

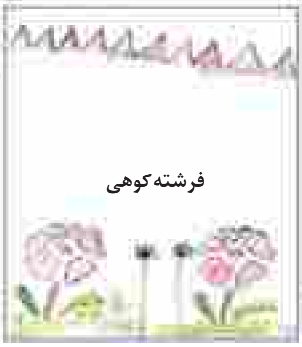
فرشته کوهی

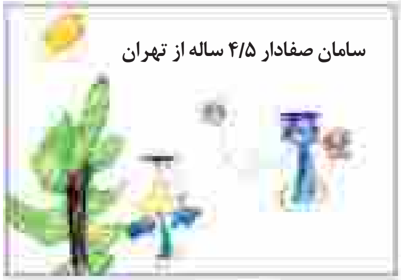
سامان صفادار ۴/۵ ساله از تهران

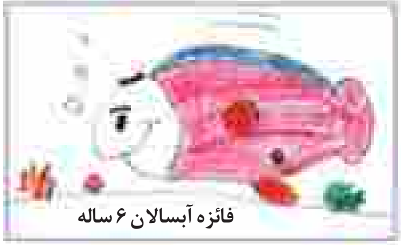
فائزه آبسالان ۶ ساله

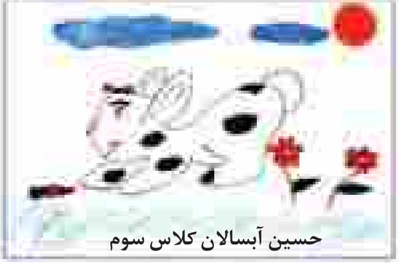
حسین آبسالان کلاس سوم

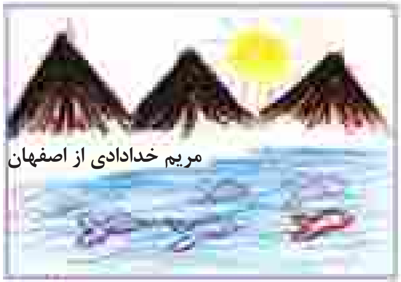
مریم خدادادی از اصفهان

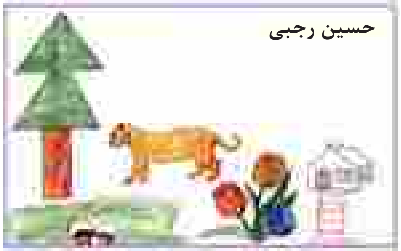
حسین رجبی

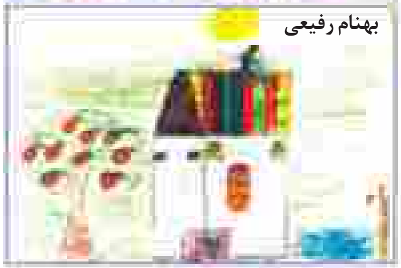
بهنام رفیعی

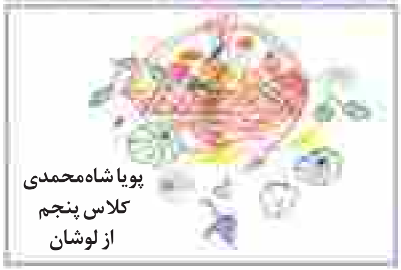
پویا شاه‌محمدی
کلاس پنجم
از لوشان

گل پسند
Golpasand

کرم گل پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

گل پسند (بلنداکس) تهران –ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱

جهانگرافیک ۱۰۳۶

کرمهای ویتامینه و مرطوب کننده
ساویز
saviz
همیشه تمیز،
همیشه ساویز
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز
•FAKOOR 3.4.21